



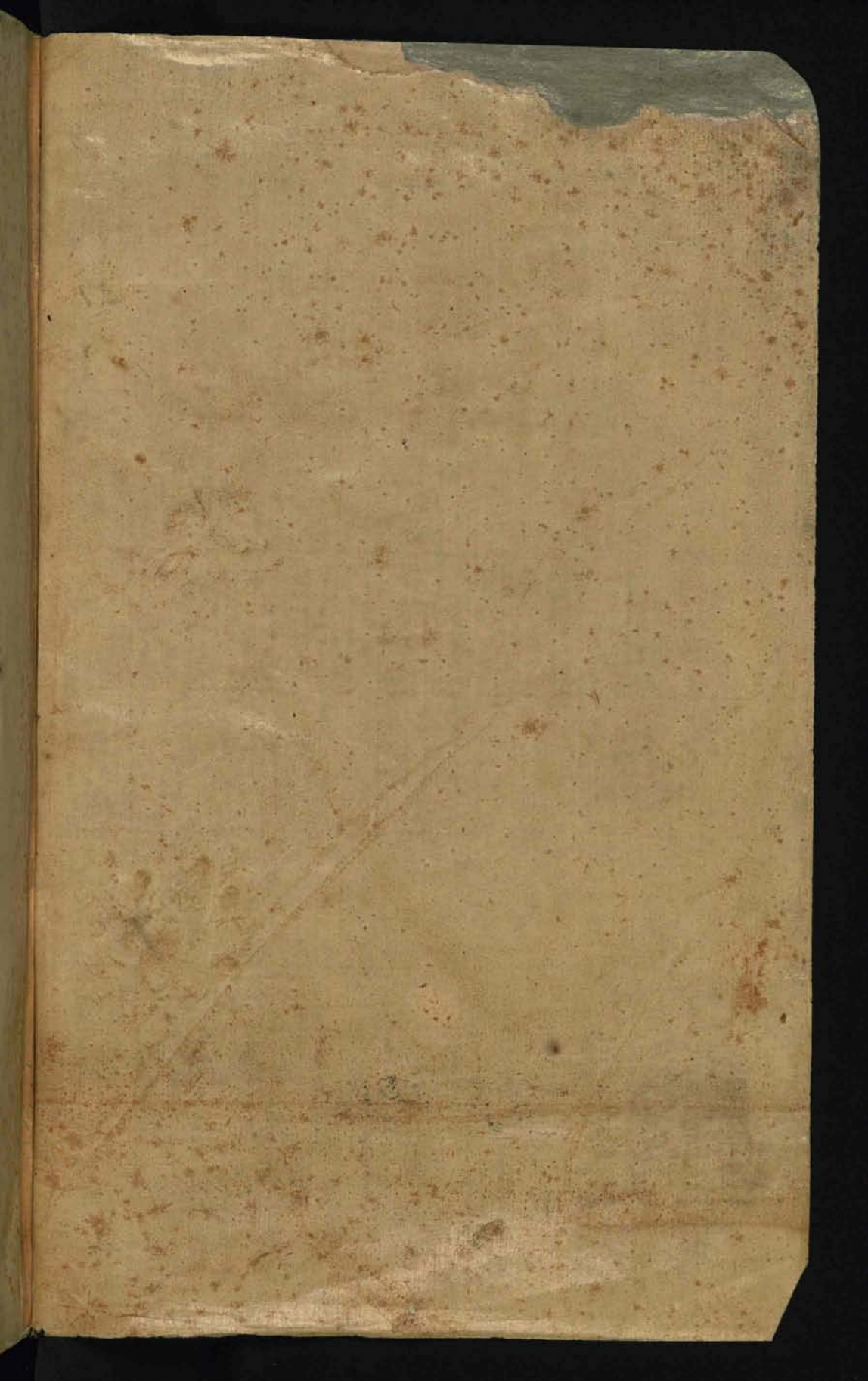






11610  
Les poèmes de Djami  
appellés Langue Douce  
Écrit par Chah Mahmoud











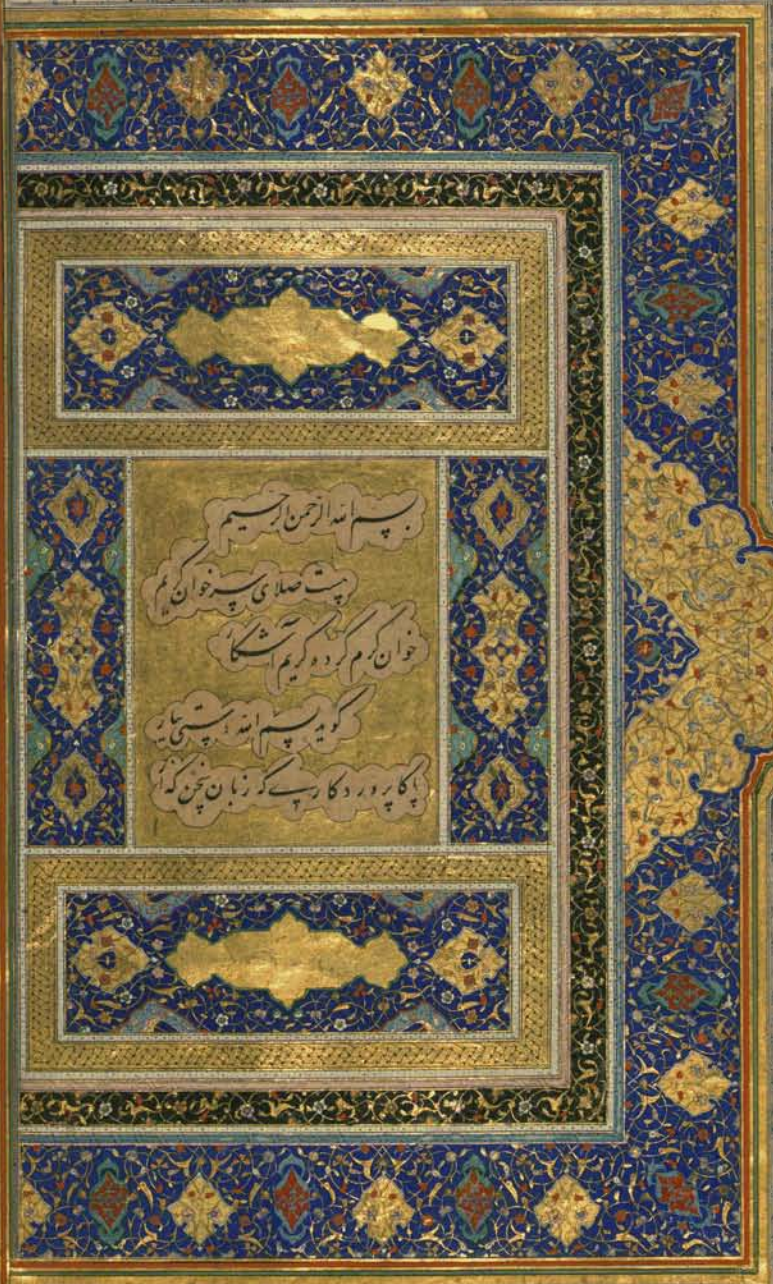








سوره



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بیت صدای سپهر خوانم  
خوانم مردم کرد و مردم شکا  
گویم بسم الله ایستای  
پاک پروردگار که زبان سخن گوید



در دمان سخن و دران شیرین کار  
شکر کھاار و نوال است از خوان  
نوال او و اولان نم از سما پیسته  
و جارات بر کین بر لبان  
دوران دو این جا و طبعان



سخن ازین مضمون است که در این کتاب است و در این کتاب است

و جهت خواندن این کتاب که نعمت خداوند است بر هر کس که آن را بخواند

بر سر آن خواند و از آن لذت ببرد و این کتاب را باید به پیش از این

**این کتاب را** بر کتف آن بماند و در هر روز صبح و عصر و در هر وقت

نموده می آید که هر چه بخواند و هر چه بنویسد که به پیش از این

در آنست و اینست و آنست و اینست و آنست که بدست گرفت بوی

نشان دهد که این کتاب را در هر روز و در هر وقت که بخواهد در آن

بخواند و در هر وقت که بخواهد بنویسد که در هر وقت که بخواهد

در هر وقت

شماره که پستما جان هر چه در این کتاب ساخته و کند لام است و در هر وقت

نموده که در هر وقت که بخواهد بنویسد که در هر وقت که بخواهد

و در هر وقت که بخواهد بنویسد که در هر وقت که بخواهد

صلح عمل و صدق ایمان در هر وقت که بخواهد بنویسد که در هر وقت

پسندید و بوسیله با دمان

بنامت نوشته و همچنین اگر چه طایفه را در هر وقت که بخواهد بنویسد که در هر وقت



نام و اندر آنکه ناله است بر هر عادت افشا ندانگر و سیس دیگر را

بگنجد ای جهان آری و مثل کثایب خزانهای نامی

در پیکار و قربت نشاندند و همین طریقی

اشعار زمره انفاق و تقییس **مستطاب** و غزل

شاید است که از باب ذوق و اتفاق از اقتضای دعای

از آسمان بماند و صدیس نرسد که با جمله کلامه در شان

آزیت که سست و جامع کلیم است و سلم نوب و دست که

**مستطاب** اگر این کلمه ایست که اگر کنش با و شود

و غضب کرد و با این بیان **مستطاب** که گروه است ترا دیده

عبارت است

او و اگر نفع ایست که از بهب لطف و رافت و زید و از تفریبان

و محبت شام جان شامان زبیده **مستطاب**

**مستطاب** تا بریت به برچ و پان آن

از آن چمن که نو بونجی زاید **مستطاب** و دست که از جهان بن

بر چمن و زود مانع از او **مستطاب** بر کل کدو شام از او است



پر فضیلت شعرانی حد ذاته باز موافق او دست رو برینه شعر اعلی السلام  
 شوان نهاد و کیفیت که صاحب لوانی انا انصح و صاحب ردای انا ابلغ علی من  
 الصلوات اکلمنا و من التیلمات انضلمنا شعر او دست و دستی که کشف  
 از قبیل ابن حمد که واضح میسنان نظم و راقع معیار شعر است روایت شده است  
 که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم سخنان منظوم موزون و دست  
 بودی از بسیار از سخنان از کفر در آن سپه و ن کی از صحابه کرام رضوان  
 الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی پیش نشینان مشوای اولین  
 آخرین و هم یکی از شعر را با قصه تمام برده و فرمود که از شعر و در هیچ  
 داری یک بیت بخوانم پس گفت یکدیگر می خوانند مگر یک یکدیگر نایستی  
 که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه قبیل مشکل گشتی  
 در این کار بروی سپه بودند و با نیست این شعر از روی برده و دست  
 است از آنکه بسا و احکام بحر نظام است از آنستند بیست و شش و از مدون  
 قوی ترین و علی است بر فضیلت شعر که کا. آن معنی از دست قابلیت و کمال  
 جامعیت از روی سر میزد و سخنان موزون بر زبان مجربان می شنیدند  
 در بعضی غزوات در مخاطبه آنکشت هلال آسای مسته رکف خود که از آرایش



خون شفق کون شده بود کلام بر زبان مبارک میسر آمد

بالتابع ویت **و** فی سبیل الله ما صیت

و در روز خورشید که ترنای که وی ازت ناک بخوار ما که شده بود این کلمات

طبقات می خواند **و** الله لولا الله ما استدینا

ولا تصدقت ولا صلینا **و** فائزین سیکت علینا

و ثبت لاقدام الایمان **و** ان الالهی قد فوجوا علینا

او ارازه اشتیامنا **و** در غوغای جنین جنین فرموده

انا الشهی لا کذب **و** ابان عبد المطلب

و همچنین از اعدای اصحاب وی صلی الله علیه وآله و رضی عنهم اشعار بسیار

منقولست تجیص از بیت تصیده سلسله ولایت علیه الصلوٰة والسلام

که ویرا یونایت مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی

اسرار هم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشان را دیوان مشر

ست چه عربی چه فارسی **و** پر هم می زنده انصاریان

روح الله بروح العیسان **و** فرموده است که در اشش هزار است

عربی شش است در دست مردمان بر پشت اجزای بن هم می فرموده است



که من صد مرتبه پیش از آن شکر می‌کردم هر چند تمام دست‌هاست آن شکر را  
 می‌دارم و هم می‌فرمود دست و حتی که از او ایل حال و حکایت می‌کرد است  
 که گوئی بود در ویرستان بکوی روی ابو احمد نام می‌گفت از برای وی چیزی  
 بکوی من این است بگفتم **بسم الله الرحمن الرحیم** ملا احمد و در مستهل لیل خلاص  
 و در غایت غزال شمس العقب **بسم الله الرحمن الرحیم** یکی از فضایل شرف است که سماع  
 از پیش از ایل احوال ایشانست در اوقات و اوقات بی‌نی بر است **بسم الله الرحمن الرحیم**  
 و سکینت که چون ایشان از وقت غروب تا سحر را از آن منی شامل می  
 کامل نماید بود بسیار باشد که باقی میریاید کند می‌آید که در شب  
 قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علامه الدوله سانی قدس الله  
 تعالی روحه شعر می‌خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و  
 شاه را سازند آن صوت را و عاگرد و در مقامات سلطان الظرفیه شیخ  
 ابو سعید ابو الفیض قدس الله تعالی پسته و مذکور است که روزی قوال در پیش  
 وی این بیت خواند **بسم الله الرحمن الرحیم** از غزل خویش نمانج خام کشن  
 با ب تو بجهت زخم خوش آید **بسم الله الرحمن الرحیم** شیخ را وقت خوش شد پرسید که  
 این بیت کشته از آن عاگرد گفت رخیزد باز باریت وی ریوم شیخ با



بعضی از این بابت وی در شنید و چون فضل بعضی شرا و فضیلت بعضی اشعار  
اشعار و این است یکدیگر نیز شکست از طاعت مستی بر پسته بعد از حقن الکابیه  
خلاصه الله تعالی منه که چون خاطر حکیم تعالی شانه در بند از حضرت استعداد  
شعر و جلیت من نهاد بود و خاطر مرانی بجله است قلمی مان داده مرکز خوانستم که آن  
حرف را تمامی از صفی احوال خود بر رسم و از ان معنی با بکلیه فارغ ما بشم  
لاجرم از غفلت و این است که عنوان صحیح از کانی است تمام و ذکر میسگر  
ست که است شرف بر حد و پس بعد کشته مرکز از ان بکلی خالی بود ام  
و از کلمات ندرت آن یکبارگی نیاید که ام چه در ان مان که در زمین است  
آمال و امای نه کاشتی دیده در شایده و رسیدگان بهارستان جان  
جوانی داشته چه در ان عالی که میان ملازمت اهل فضل و مکان پسته بودم  
در طریق افاده و بجا پس شفا و ایشان در صفت تعالی شده چه در ان  
سنگام که در مسافت بلدان بهما جرت او طمان کام میزوم و از مسافرت خوان  
و بساعت خلان تلخ کام می بودم چه در ان وقت که در خدمت درویشان  
دلق ک و بقرید و پیشدم و باشارت ایشان در تصیفه سرو جیب خاطر می  
کوشیدم چه امروز که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول تسلیم و در زانو



تحول وقت خود مشغول نشسته العشق در صورت سخن که مناسب آن وقت رجا  
 می او بود پس کردم و در هر حال گفتم که بجز ستمانی آن حال از خاطر  
 می افتاد به پاس می آوردم با بنقار تو مجموع جسم بد جمع معانی در جان  
 لوامع سرجامت از مطاوی آن لامع الا که در وی از اسپستلای طبع  
 و در صحن زنده حطام بدهج و متعجیب زبان نالویدم و قلم نغز سوخدهم و لعل  
 صد خال کاکه **دین کشته شد** ز دیوان شرت این بکجایم  
 کسرت خوانی بر سپهر گریمان **ز دیوان میسر** در سر چه نیستم  
 بیای بکریج و ذم لیس مان **ز دیوان میسر** چون آن اوقات مختلف احوال  
 سفاوت پرت داده بود دوران بر تنی جسم و نفع آن بر صبح حرفت تنی  
 در می نیاید و بود در وی لغت بدیم ما خدا التا خیر بسیار بود و تا آخر ما خدا  
 انصافیم **شماره درین وقت** چنان خاطر افشا که آن تیت را  
 آتیر ما هم **خدا تیر میباید** و هم ما شری در تیر وقت **کیر و نیر غزل**  
 سرتو و است **تیر پذیرد و چون** مولی این **تیر است** است **تیر است** و **تیر است**  
**سعد معطر** **شیخ الاسلام احمد انجالی**  
**ند** **سعد پسران** **انجالی** **دین منشی ارشد از خاتم**



ولایت وی می نام تحقیق نسبت را بولایت پیام و جام ولایت شیخ الاسلام

جایست تخلص کرده شد مولد م جام و رخت قلم

بر خه جام شیخ الاسلامیت لاجرم در جبریده اشعار

بد و منفی تخت لقم جایت و شروع درین تیب در بار تخی

بود که واقفان قواعدت ازین باغی استخرج توانند نمود

با دل کفر کای بصفت کشته ستم سستی صدف پراز کفر چیت خبر

از کور پال نظر این صدف در بر روی صدف نسا و یکد که

والله لله رب العالمین الصلوة والسلام علی محمد و آله

زبان سینه گزیندا و دو تم خانه را مد جویم ند و فضل تو ای منضل احد

باش که کله می شود و ورق علم و فضل من حد ترا بفضل تو گویم من فضل خود

تسکت جز شکوه و سونای بر ماغ کن نهال تم چون کشیدند

سستی ای بت ثنایت حیضه است کاغاران نزل بود بخام آن

در جنب آن صحنه چه باشد که بر من ضنده در شتای توانا کند خرد

بالذات واحدی تو اعداد و کون بود جز اختلاف ظهور تو پسند



در دهر بهر درخت ان خدا عدد	رخسار و حدت تو بالی که گرفت
بهر خسته صبی بود عالم حس زین	از گرفت ز بند تو و بجز من خنی
مدد و برپا نشن سبایان مد	بر آفتاب سایه شینت او اگر چه شد
خوش آنکشت بنامه و نام تو نام	عنان باز کرم و فضل نام پست
اصحابی آن عدد و تو آن یک که ز صد	عدد کم کید نام تو یک خنیا که پست
گشت ز در سید شست تا دایه و	گشت ز در سید شست تا دایه و
کاکلی مر آن تو کف در درج صد	نوازش غایت تو ظاهر جهان خست
کس با صحن تو در سلسله به صد	از سیح ماهی تو آن کسی به پیش
نبت در جهل بود و تمب ولد	تولید کانیات کنی ز دور حوت که
اوراک هست منزه که گشت مست	کس چن شمس است که نه نیم درین خست
مارا درین قصه جز این نیست تصد	مر کوه کا حقا و کندت زینان
طوبیسه لری تیا لالترب و دست	تو به نوبت او خست
تا مریبند بکلیاست از ان نر	عری کلام خست نهر از درو بست
در جان لوی عشق کاکار و ج فی الجبه	در سر و زنجیر تو کالونوری هم
صنعت و افرات خیر کرد و ان ملاج	درت و درخت مشعل انجم ملا و جان



در تبه اضحای تو باشد ز لیل	از دام است دار تو باشد سیر و
از ارغمت آهسته در گنبد و کم	الوان نبت تو بر آهسته در
باشد بتیل و دو سم قیاس است	اساک بود در پیش و آب در پید
کار تو جلای کلی صرف است و غیر شخص	در کارگاه مات و در یکی نیکه بود
روی که میرسد ز تو مار از دست است	نمود بیار گاه است بول نه است
لیک گفت لطف تو تر جابریست	بر جای میسرم خطا است
بر طایفه اسوده اول گشت سرکش	تعلیم کوی تخته ای چند است
دارشاد و تر شد آفتابان که زور سید	و انشوران گشته در راه
نشو و نماز شبم فضل تو مایست	گر از چرخ غمخیزانان ما گشته
بی او رحمت زرد کسین هیچ جای	گر صد ذیخبر بهر عبادش بود
چاهل بود و نور ز نور حضور تو	از بی آفتاب زرد صاحب رعد
رقاصش بر عشق تو جز خون و آن نشید	مرد و پند کی سرزدان یک را نمود
بس که کله چرخ که از وی کنی و آن	گریه فاش جبار بود و کل کران است
باشد زنج و فعل نشان پنجسم مال	خورد و فلک ز تو سنج است
هر کس که بر تیغ ولای تو باشد است	کی باشد از کند بلای تو در مکد



با حق تو چاره که عقل حسد چو  
 جان کجیم صفت رقیع کیم دست  
 ستغرض شو و تو که دست تقدیر  
 دار و کجیم طلبت روی است تمام  
 مرد و لب شر که چو خال خطیب  
 بگردد ز نامه بدار پست  
 بر سر که شرح صن خازف کاشتی  
 سر کس که در رضای که عمل کشید  
 تعدا و الطینای تو با خود چه سان کنم  
 جای که طبع مصر بر جایش  
 بر عقد تو باش که پذیرفت اخلال  
 مرکزیک ز صد تواند پاسی  
 بخزوی از سپاس بجای سپاس دار  
 ربه راه را چه طاقت بر خیزد  
 سوای عاشقان تو باشد میاید  
 پس خاص از خفا سر آید غد  
 هم عیار بودی و رسم جانک بلد  
 در راه دوستانت نند خاری آید  
 کرد و بگردش ز که جان بجای آید  
 زو خور و سوی تو شیر نش آید  
 شد که خدای جان رضوان است رک  
 بر که درخت ز یک بیابان که کرد  
 است از فدا و پیش صلاح و مدد آید  
 ز نفس سحر شده نفاشینه العقد  
 صد بار پیش اگر چه در آید درین  
 یا غایه الامانی یا منتی الامد



از آنکه بر سر پیشه اقبال سر دست  
 سر در محمد و آل محمد است



فرز کاف و نون نماند و کاس	احمد سیاه لیشان زندا محمدت
مدی گشت بر سپردم عیاشیست	زان نیم و دوان ان که قد نگاه احمدت
آن بر بخت دولت سرمد سازد آیت	آدم سرمدت عالم از ان بدت
سر کس خمر قندی بر ویسه ولای است	در راه دین می بخوانش که مریدت
سر دیکم فاقه تو تن حجبیه فقر	شاه نزار صاحب دهم دست
خاک زرش جلوه چشم خرد بود	از ان بعد جان حشر در کبر کردت
شریت قد و ح آرای فاشیست	طینت باغ سدره خواران قیمت
تیر خنک کم که بر خوان خوش	شیرین مان چاشنی شده شدت
بزرگ خور و دوسر کرگزار غلبش	ز فتنه کو دکان بپس لوح اجابت
بدر از غنیمت و پایدین کلان زوریش	محتاج لطف اوست اگر نیکاکر بدت
حال سپه پاهای صلوات بدت از او	تبار سپه پاهای هدایت سپیدت
سنگو نورت دل او خوش آن حدیث	کز زوی صحیح بدو کشته شدت
باید ز جامه خاز و خلعت مست بول	سرتن که از لباس عنوت مجربت
چهار و جلال من که بر قش که عروج	از غل غیش تاج زلفی زوریت
بنا و چهر دست بر دعد و راکر جاود	بازوی کنش سیدایید نویدت



پوسته از شده او مدینه	خمر کشته زبیر ازه چو دل شده پست
جانش تقیر متعدد صفت از آن کجا	کر کشکلی جسمه صد تیره فرقت
انکار و شک ز خاطر ارباب شکر کرد	حکیم بوبش که بست آن بود کرد
از فیض روح او پست تجدد بیخ	مرقا باکی طاب فیض مجد پست
در بحال از عرق عارضش رسید	زان روز خدشاک پستی نور پست
آنجا که جاودانه بود جای باش او	عقل و خیال را چه مجال شد آید پست
دندان سینه است و مین شمعش	دندان کجید برشت محله پست
شد طیب با طاهر و غایت ز ما ز	زان کم کز و مهاد پدایت نمند پست
نظری مندرم شرع و دین او	انفعی خفش کور و لانا ز بر جد پست
یا خاتم النبیین سید المرسلین	نعت تو شرح نامه ملک بود پست
جایی که هست خاطر او بجز نعت تو	زان بحر برب آمد و در مضد پست
عزیزت رو کجید حضرت و نبی	ز هوش خاکم که شده در تنجی خود پست
بکسانی عقل بند طبیعت ز باطنش	چو غلامش تصدیر شریعت میسود پست

بک زین از فاعله رخاست خیر باران	زخم نه بر رطلانک ز من کور و ان
---------------------------------	--------------------------------



ساز زلفای جانها بر روی سبک با برکن	بندش ز ناف برکش بر حدی برکن
عالمی سکنید با صد طرف کمر زوره رود در کمرین	نادر جان عیب آسود از پنج بو عیب
کوته که آمد پیش رو پیدایی با سپه ارکان	جز قصه پسلی کوه تاره شود در و کراه
فی روی از جینی خبری نه روی از نیشی	یتی نهایت بر نظر خالی ز راه دور اسیر
مگر گشته در صحرا ای دستاچی هم کمان	دور افق از جای و غرض ملک پنهانی
بر یکبار بر بروج و جفا و جفا و جفا و جفا	بریت پر زلی عجب دوزخ صفت و اللب
بزرگ که کردید که بر ترش گشتش آسمان	کتاب عیب ساری سوی کوه طریقه
صد گشت از نافرود و کشته و ان بنیاد	ستار سینه تو جوهر کشف و سوسپ
وزین حدی که شدنی چشمش و سر زین	بسته بر یکدیگر بیست و سه در روی سبلی
نادر گشت از نافرودش اوده بدستش آسمان	مرحوم بنیاد تو خورشید خیل ایشان نادر گشت
سزای تو را و دل مرا سوی سیرم جان گمان	فی سراج جانم زانی که کس مایل مرا



یاد بزمی است این جرم که خاکش آید روی جان



تا کس شو بجز کس جلای و دیدن اول سزای

باید چشم سگش از زلال جان فرا

چون که آمد بدست که بر طالع کجای بود

مرنگ از رنگ سیر کجی به شش فواید



بنا نامه مکرر در سپهر عشق	فرخ شاد گشود پر زلفان
اطلال احسب اللیل بچشم او جانگشا	مژده شاد رخ سبب المثل در خرم چرخ پستان
خبر طرازان بارانم کاینده پستانم	رویا ما از خاک درم کلهای چسب جان و پا
کلهای چسب معنی عشق کین از ان پستان	گر نه زمان شب بوی چمن بلای در زمان
کجا برده تا فخر تیر حیب خوبش کفایت	در جفا زوی نایب سراید نیر است حسن
زبان چسب که خواهی که بایست زود	تا در خنده شیر لبش هر کج زنت کن بران
سلطان قلم و فاشا سپهر صیقل	شرف و حق و مناسبت بیاید از ان
کافی بودی با وی بسنج خرم و لول العزم کل	مشکل کشای جز بود کل زان و ای از ان و جان
دیباچه ای مکان مدم بود بد نظیر ان	اورسانان که گرم شد بر بنز لایب ان
برت جان ز در شاعری جان و کیش	باشطنین که سرش حصول کان کن کوشان
فراخ لایب سوز در زار عجزش	از شش آن طایفه کفر کفر مایل پستان
مرحمت آن شرف زار عجز متین هم	سر زان از عجز را زار بد از عجز ان
از کسکای کین پیخته بر خاک خندان	نظری بود او بخت و کعبه بصر استخوان
بویاست روشن را در احوت کنان	بگشت قرض را بر کوشان کنان
چون گشت شاد صحرای علی از بهر وی کمالی	گشت از دعایش سخنانی از عجزش جان و پا



روزگاری با چشم دعا شد لطف او بر ما	از مروت رحمت را حساسد بر کش تسبیح خوان
شانه آمد و چنین از وقت آن نازین	اندم که شد بر پیشین بر با معان که شکران
ایشان را بگرفت آواز او از سر طرف	پیشش ز نماز و وقت شد شای آن نما
شد سوی اعدا که گرم زد پیش او از حال ام	بزرگاله سوم دم گرمی نیاید دان
شد بر در خار محبتش غلبه بر وقت	تا از خود پرست بر جان او آمد دان
بر زخم بدخوابان بر پیشش ترسید کین	چون ضنهای آینه بر پیشش عاشر سپاس
با قوت ازین بی حسنی بجزیر	چون دوم از دعوی شد در وقت شادان
می شد بفرق تاملی او در کین بر لای او	در سجده پیش پای او نهاد سر بر میان
کن بر بزی کشن که برستان بود از سر	مالید و شد پیشش بر پیشش از سر جان
آنکه طاعتی بود بر اطمینان کرد عالی	و آن طریقه پیشش کی ماند بجای سخن
صفتش نبلی بود و بود او بر آن آب جو	از فزونی گفت او شد آب جوشان حیران
بر لبش از سر و لبش دوشش کین چو آب	شد چو آب شمع بی بسایه خود چو آب جان
سایه بودش سپس خود در طره که کاند سبز	از تاب نور بالای سر بود از سحابش ساین
در حرب خصم بدینا و از پوزنی دفع سپاه	از نار تیشش تیر و از قاب و تیشش کمان
مگر نهاده و بارون آن سنگهای چند و چون	یک کام و بود و فروان از سر کون



میزند ملک قدم کمران تحت زیران	آنک که میزوار هم بر سجده صحرای سلم
فی جان بیدین باوسن فی من سرخان پان	می شد قریب جان من با بارگاه ذواللمنن
وانای بی فکر و نظر کویای س که کام فزبان	کشش کعبه بشن من سر از غیبی بر
کر نهندان فرخنده پانی شمع است در میان	براست کسای می کرد و بساط لطف
تقلعت هر میشد و نرسد از بر و جان	از زوگان چست غمش کی شکر و پرده کوش
طاهرست نه از اجازت نجات و مدان	سز و عادت کا و با بخلق عالم در علا
عاشا که در عسل بر زوین آستان	اوصاف او پیش پر و بوز حد و حد
زیر کجای بی بس کمن قیاب واری آستان	بنود و رنج بر کین از لطف او خوشترن
ستان لالان نمکی می نمانن از طایب است	نفسش از فرخنده یک جازاد پانید



کرم ترا آدم و پسر آدم	سلام علیک ای بی کرم
یسورت تو خرم یعنی مقدم	سلام علیک ای ز بار کرم
منفیل وجود تو واجب و عالم	سلام علیک ای آفاظ نطرت
جال تو آیت اسم اعظم	سلام علیک ای اسم حسنی
ترخامد از مسلمان شش غاتم	سلام علیک ای ملک راست



سلام علیک ای شایسته	که روح الایمن بر کیست مجرم
سلام علیک ای بار نوات	مرگشت زار امل بنزد خرم
نزاران تخت ز رخ باد بایض	بروح تو آمل و صبح تو مردم
بجیصل کن پیشد با تو	یکجا ز غنبت تمام منضم
اگر فیض زرت بودی نووی	یکی ملت کفر و اسلام با هم
و گره خلد از تو روشن گشت	که رستی ز ظلمات تو جستم
ز سوزشده فتح ابواب خلق	ز لطف تو شد گشت اسرار بهم
بزرگالذی علم بر او بود	و ارضاک بنما و ضللی و سلم
تویی یا رسول الله آن مجرب	که باشد محیط از عطای می کند
بگرشت کانی از ره رسیده	ترسم عیاناً با جزم
در و نما کنایم و در لبا جزا	ز لطف تو ذریع امید مرسم
گشایم بار سفر در دیارت	چو جایم ز بار که پشت تمام
در جا و اتق آمد بفضل تو ما	که این باب با کرد و در پشت مالم

کشیایی تخلص مالب که آمد  
 ترا فتح تاب شفاعت سلم



صحبت زار لک با چینه گفت  
 تو بستد دعای ابل نیاز را  
 می و هم پستانه صرطلال تو  
 که پرده های چشم فرغ کو بدم  
 خوش طلم از قافی حسد ام زوینت  
 رو کرده ام بر جلای کف سوی تو  
 دارم تو مع اکرمش لربان  
 بیلی گفت بنید کسی عجب گیت  
 بر روی عارفان منقوش گشته است  
 بجز که مرولای تر پرورش نداد  
 خصم تو سوخت در بت جوبولس  
 نسبت کشد کان کف در کعبه  
 زفت از جهان کسی که پی بر پی تو رفت  
 اوصاف آدمی خود در مخالفت  
 بر نثارم دست نه تیر جان کف  
 روی امید سوی تو باشد زمره کف  
 در دید اشک عذر تو قصیر ماست  
 فرخیم تو کبر تو کرد و زین شرف  
 باشد که تملانی عسری که شد گفت  
 تا گیریم ز خاوت در گفت  
 یا بذر گلک فضل تو در گفت  
 خورشید و رماه جمال تو بی گفت  
 ایوب است که ز بیفتاح  
 سر که که با جنای درونی او چون گفت  
 نادیده از زبان قدرت هنوز گفت  
 از بکره به نوشتن است غیر گفت  
 لب پر نغیر با سعی دل پر از است  
 سر بر که یافت از زرد با حلف



اندر سر تمام خیالات را پند	زان پایه برتری که گشته کمال تو
او را بود بجانب مو سوم خود شفت	ناجس را چه چه که ز ندانان جنت تو
خاستا که جنس کو سر ز خشان بود جز نباشد	جنسیت عشق و موالات را سبب
خزیرتی که دیده بر آفتاب	مسکلی بود ز جوانان نوالیای
گر پست بارون نهادت چون گشت	برگشت سر کو کف از کجا بت دست
مرصع و شام اهل صفای کشیدت	جاودانان که کجا چای بسجود
ایدی الی حاجت شد اثرش ز تحفت	کره بریده است کجاست صفت



بشنو ای و داناد و نام طفل شرح انش	سکیم است عشق کنج خاموشی دستانش
دخشان باشد و سرش کار اصل نشانش	ز سرش آمدن استا و شاکردی سرکوش
دریغ او همه عالم ندانم کی زمانش	زبان جنبی بیانی نیست این بود معلم را
کسی که فکر و انامیست بود خاطر در میانش	کجا در جمع نماند آن زمان که جمعیت
که بند و خوش گام عقل شود زاب نیانش	دل که ذوق بودانی چیده فرمود انش
که در عمر لبه جوان ساسین در میانش	عقل الذی بطول ما رست شرح علم ما دان
سودا و جوی الدارین که خطه خوشش	سودا و جوی الدارین که خطه خوشش



تقدیر کی توان کرد که کسی تصدیق است	که ز بود معرفت کشت و جنت فوق بود
ز خاک فقر و گوی راوت ساختم کاشی	که که خوری که خوابی و کم گویت از کاش
نیایی سات در کجا خریدارن سلاست	ز پنج صفت و نیز جنبه رایوان باغش
در اول اندر و دین طری کن آعیان	ز نام و روزان اندر ما قهر خورشید سلاست
در اندر کجاست بنیت سلسله کل و ریحا	رضای کل خندان طبع علی ترغیبش
ز هر جانب زخمی شایخا پر سینه کت	خروشان سواهی سکر فرغان خورشیدش
خسار زیت روی که بزیر بار چرخ	نهاد ز خار خفت با کجاست دست و مشتش
بیایانیت با کل کعبه مقصود و در	که بی قطع امید از خود بریدن است ایستش
کرازی و دران کعبه چو یک کرم ز پرا	سزبان بدیت صد کوه آتش در سپارش
شود سر خار غلابی مقصد جذب با از تن	که در بخشش بدین بند ز بر میانش
نماید بار کسان راه را ز ما تو شوی	که باشد با دست پای که در دو کوشش
رسل ز سیران تو سوی مقصد ولی وقت	که با بی اختصاص با قدره دماغ بر نش
خدا که کسکی گزشت فقر که خیال آسا	که سینه ز بزم ناخن اندر و خوش نش
که دانه عاقبت کرده و در حقی رفوز زان	که سیر مویخ و جاوید با بی سید و دانشش
چو صوفی امر گشت کشت بر طارم حدت	که پانی کند و در سنگ راعطف و دانشش



نسیانج بر پیش مرعوان ستارخوان	نوع و موه بر خوان که چو پلایع اولو است
خورد ب زخم چشم تیمان یوه عهش	چکده خون ل یوه زمان از نوع بریش
چنان بست غنات له جرت بزل	که سر زل که خود زفت از که کواش
بگفتای ناله عاب عیب خویش	زهی سوی آساعت که سازد که عیاش
بکینش مزک فخر برکت ان که زنا	کارمانی قیامت سر کاران فخر و کاش
ببین ساعد شاه بر دست موی خن	که تو هم چه خبر چه عهست تو و تاش
نظر شاه چشم او بسا و اموی افرو	و چه چشم دل را از خیال موی کاش
بسی که جو زیب غنبا و کاخ اندزل	نزاران قطره خون سپسی از ناپاش
یلاک که بر باشد چه چشم عاقبت	از شوت کو کرش ته بر خد ران از کاش
دم که گوید از مرمت پسندانیت	شوغوه که ندان درج باشد در پنداش
جان ل طلب کن بی حال کل که چون	جان ل شو و تان شو غافق حیراش
غایب شات و لاجا و دان بر اینیستی	وزان اندک نموداری هست و حور و حیراش
بشاید بایدت از نشر و دور عالم کن	که در فرخ نرسست و خوبهای رشت ایراش
چرا از خوشی تن پر و در عارف تمام	سکه در درون از پنجه دل کیک پاش
ز نرسست کاه معنی که آرد روی در صورت	بود آب روان ز پنجه و صحن باغ ز نرسش



دختر محکم که از جماعت نام آن بیست	که تیغ و نیش با بد ز خرافی و اهل حسنا
بدرین ای بساط افکند هر جای را بگریز	که از یون و دیانت بهره کم دوست و نیش
چه داند زنده اسلام بست با مسلمان	که افتد زنده در اسلام اگر خوانی مسلمان
و خلوت سر درویش سلطان آن است	که غرضش می بریزد پای موسی سلطانش
اگر بار طویلی و بخش در روز آتش	که باشد در روزی قدم تحت سلیمان
این پیش باشد بنده در ویش است	اگر خود بنده است آن به ایران تو را نش
شاید آن است که یون شیخی آن است	که بهر خان مانناست بر است احوال
صد درکن ای جوان از نو نه نظیر و اسکند	که سیرت کم کند کار دعای یون و طغان
بترس از کوه کاهی که تا سز و بلا بر تو	که در غزال چسب جزئی از خم چکان
رو و خفت عانی حکم کش تا ظلم جو خور	بود خندق میخ طرح طغیان کویوش
شاید کسی که در کوشش خوانی چه بود	چو خواهد دست مرگ از نسا درین نوازش
ز سر و کاه می گسری ایوان ساختی نزل	بیکامر ز کسری پستی از سر و در ایوان
چو بچشم حضرت بی مدتها که پیش را	بود که در پانچ ستر از کسب پانچ
بجان من در بدست و در خیر استکسب	که از کون آن صدمه بار پیش آورد پیشان
مجوی فایده کام دل که محنت نیک کنی	بحال یونی و زنی سبقتی خط کف نش



که در جنت جوی قربت آرد و در کربان	که در دوزخ کربان با توبه ایست
تختی گشت بدین چنین در جوی جوی آن	که در دوزخش و از طبعش شکل آنست
بود در دریا در میان عجب در وقت بی بود	که نماند خرد در دهنش پای سپهر در پایش
دو شاخ لاشه در کفر غفل کردن سالک	چون کشاید در لایحه جدت چشم غمناش
سیان لایه لایه کف زلفت در بزم	در آلا آن کف بلا شمار و عقل کاش
غافل ازین کس کند غوغا بر دل از ترس	چون کتا رب از شد شهادت ساینده اش
چرا که چاشنی آن شبلی زنج کس و لرا	نکته است صولت پران پس از پایش
زهر و کوری باضی بود باضی پندت را	زهر دینت جز پیری با حضرت پایش
چو خواستی در عافان و در کس کس عوا	که در دوزخ طلب بود کز زار و غصه اش
چو باشد شمشیر کشته چو چکان در کوی او را	ناید نملک سرکشه کوی پرچم کاش
چو زخمش تشنه حبلان کند این ده عجزا	بود شمشیر عیار اینمخته در وقت جوش
خطاکتم که جولان کی انیز و عیار کس	که باشد پسر روح العدر عار و بیدار
نیایی سپه نهر از با جو از روی کوه	بود کوه شمار حاصل کوهین از انش
سیران گشت کز خواستی دو کس پر زالی جوی	که باشد کینه چرخش از نو چرخ کردنش
ز جانان این چاشنی بر کوه تعلیت تا که	که در دوزخ بود و دیده خیال است جاننش



پودر شود و خود فانی شود و مردم را نواز	شود و بدخوار و کز بسبب حرمانش
بجسای طینه را دم زدمدی قدسیان دل	دلی از حرمان آبرایشان به بر جانش
کجا آدم شدی راست کمال کز غیر و سی	جمال سجودی ز فانی ان عیبش
مگر سواد را عارضت که شکل کوشش	بخار پارکین سه چند خانی بر نیایش
سبب دیده صاحب دل چه هم از قول پایش	ز دربار سینه بلونش چسبک از خط بارش
درد صد تیریک از بار تو در موی با	اگر تو در قوس هر دو هفت کردی در پایش
حیرت ز بر یک لب مان نهاد که غم بزل	چه حاصل کنت و کوی از غافران کوشش
مخوفون شب طبله از کمانی کم که کورا	تو کل چه چست آمد بر باد از زمینش
زندان هر یک یکا بد که طبعی که در دست	اگر نمی نام مان باشد دنیا بدو نشانش
چه چو کجخانه تانمی چوب از ان تم	یکای روی اندر چوب تو بر خویشش
ز چاه طبع مابال چون و دوز و دست کز موی	سوی پستی کمان محکم میان کز برقیانش
ز حرص کج کج حرص شدی بی پستی کینک	بگره کج طلقه کرده عیبش همچو پایش
چه ز خویشی در ز نو که دست سازد کن	که تا ز نیست کشاید که در بر روی برایش
بزیخای طینت ترا بخت پنهانی	که که کرد و در کان کنت کز افضل زایش
فران زشتها بی آل از شستهای گل	که نماید حاصل کج کج کین کرده ویرایش



کتابت کند که در عیاشی که می ترسم	نمایه صورت عیاشان با کجا بجنب است
شکرستان که از بهر شام مجلس قربت	بچشم خویش نمی عاقبت در باغی عطاش
دیاشه چو از شوق محبت لافند و گیرند	میسوزند چو سار که دشت بهمان شکر گزیند
بودند سفال شکر شکل زندگی با بد	اگر سازی از علم و معرفت پراب حیوانش
چو حکم کل پسر جاوزالا شین بدین	سیا و بر دو لب ستری که ناچار است کنانش
کس که گمان از خود پشیمان کم شوین	بوی بسیار که از فاشی آن نمی پشایش
ترا آست با سوار بی زخو و نیست دانا	در شیبای و پر جنج را کانت سودایش
کس در نفس انعام خود ضایع که مکرور	که با توستی خنجر و نغز و شاد از زارش
ترش و با شرم بد جو نه شیرین لب که صغرا	باز سبب پیامی نه بود مانع کیش
سوز آزار و موعوی فکانت زبان کسل	بخوانج خار حکم گشت شان کند اناسش
چو دروغ فاشی با در چهره و بی جعتی	بود خیر شیشه چون کند با با ت شمشیرش
کوی کج که از راه ضعیفان که گسی نسکی	نمیکوشد و فودا که انان شک میرزش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق	چو بنی بر رون عالیا که با نذر خاک کسانش
چه با که از کار آب و صنوبر با شکافند	که باشد جو ساری هر شکاف از بر خنجرش
دل و انایان شخت رومان همان آمد	چو آن شمشیر که باشد جاسان کیش شمشیرش



که در سنه از او بخاک روزی ساخت ترا کجا	کجا شد پست تو ای چه در سر کپی می آید
که باشد ز خندا و شربت تن زودنش	کی ایز یاد از تو و حسن ندر دان ترا
ز که کز خونین فرزند و فرود و ولدش	بخت کی او یابد خود پرستش اینسان کی اول
که افتد خرد گزیده بود بر و جوش تند پادش	سگم پر و بودنی با کشت کج این نهادی
که باشد شد و دالاس فرود زین نهانش	سه در چرب و شیرین گشت چشم خرد پادش
پسندید که افتد پیش ز این خط و آتش	چو آن خط غاری گشت از زمره پسته
بند و باز ز تو که باشد گشت کم ز کوشش	خیال ز کی با خود بر سرش شد زان
که در ای چرخ غلامان گشت که در طین ز کوشش	چو کج گشت افتد زین آرزو کی باشد
گشت غمناک زین و جوی برکش خط و پادش	عسالت پای شرح و در عرض جوی
که باشد بخت آساز و کان بالاب و جوشش	و کان شرح را آمد و کان از حسد دل
ز که در بحب با بر سر و او مرد و پادش	از و شد فصل کلام انانیه
غلی باشد متعجب و نرسد جای او پادش	قلم بود و گشتش ای بلوغ ز جنت
ز مع خیرت فاطم زانی و دیو پادش	بیرنگ که طلب بر سر کت که شد غوغا
که از بهر صبح سپید و پادش	چو بوالعاقب بود با وی که باشد و علی پادش
گشت شایسته ای او که معلولت پادش	شودید بخان او که در جوت قانونش



کلی چون ساهو الایر سیسی خونی چو پاماش	کد بر بوستان شرح دیوین که با هر کجا
که باشد سر زده در مرگم صد خار خندان	قدم در نازار و اثر خود پست کمان
که لفظ و سخن پاکت و ز کین در و مر جان	چو کوثر بر بیامیت طبع و نور عزم
که چیدت بهر قوت جانها دست لغزش	بود از خوان ملک نایبش سران
چو عزم ز سادگی خوانم فلان بی نفس و جان	چو در پیامت از شش کلفت ساد و نغم
کار در کمال احسنی خصو و نقصان	خوش آمد در سخن صنعت ز سادگی کین
چو خال اندک فخر بر رخ و پد حسن و ان	خیال خاص شد خال روی شاه پیش
سیان ساد و ز خساران بی روی ساد	و گریه در پیاری همه ز سار ساد
بسمان خاکی پست و پنی از سواران	سخن آن بود که اول نهاد اساد و حاکم
ملا حتمای می افکنه ثوری رکله ان	چو در سعادیت خمر و سوی آن
پناست و در بان شستن از آینه حسیه ان	که مر و راد و این خادم ز بحر سر آینه
چو سوسن زبان خبیب کین از نسا که شرف	بغافلانی ازین جبار رسد رنجی از کین
سواد بر سبب فیض صبر عفا جان عظم	و گریه و شاک الله غمی بیاد ازین جوش
چو بستم بنده این کانت سکا از خراسان	بسکای جوی طبع و ساد و سکا که کرد
چو بود و انور خورشید صفا از چهره ان	اگر چه نام مرآت الصفا که کند او را



جلال الروح که در دم این چنان سبوح است	مگر روزی چنان چاره چسار دیت بود
فضولی که نمیکند زار با قله آن دارد	که کار و در جهان کند آن با جسم بجهان
چرا زشت لافند که خصوصاً قالی بی	که در عالم باشد از دم روح القدس جان
خدایا ز بر جانانی در بعضی ابراست	که از سر جان بی برت میاید پاک و یوسف



نگار ایوانش که کجایان تربست	ز خساوانش چو یو در حصار دین است
چون سلامت ماند از تاریخ است این حساب	پایسان خوب و در هر خست زوی کیش
چیت ز ناب رنگین گشته خاک ز انساب	که در کوفه ز زاناب ناکش تربست
که طر پرچم و زرد و آماند ناکش کد	در پیش آل محمد از شمشاد شجر و تربست
زین فردی کن دست کرم کجا که ز	مرد را هر کرم زین طر ابر است ز تربست
کیه خالی باش هر نعمت یوم الحساب	ضمیمه چون خالیت را ز تمام عد و بال تربست
عاشق میان شدی لاخوینا ز کن ز نبل	حسرت و جان غمناک در میان تربست
نیت سنج از اصل کسب سیکه ز کوسا	بهر نیت عجل کشان که در سنج ز آذر تربست
ز ربه و در حیل نسیل او در جان بل	عجل از نیک بر کف اسل و در اول حکمت تربست
بگذر ز نورانی که گیتی سلامت که تربست	بگنجا در وی که در هر کسب سبب تربست



حلقه درست کرده در دهان اندازد	بر کجا بینی در کجی و بر حلقه
شکوه کوز خویش تن منی که موری مرست	حرم کل موی باشد که روی با او بکورد
این سخن بگو که مروی از دهان نخرست	شد و هاجص نخر روی از خاک مرو
از شال امروز در ترک دینی بود پست	منعی فرا ترک آمد محبت کی کور بود
دید باغی خوش گل که ز بر نسج است	ز ربه و ز خویش اولاد از نایاب بند
بهر ز بیم موز غلین پاسبان است	که چو باشد ز رخسار آن در کجاست تن
یوه کی آرد و زجت شک که باران است	از ریاضت و حاجت که جویند عارضیت
و خور و ندان بخشم که دانه و خور است	لب نیالاند اهل عنت از خوانستان
قافه از آنند بر شاه و وزیر و شورت	طاسان از به طمه پیش نهی نرسند
تخته بر کوه و بر در شیشه بگن است	مایان از به دانه می بر پس ز کجا
خوش مگر از نیت لیکن کج خور و خور است	نفع عامه حاد را اولیست آری هم خور
بهر طوری نفسی نفس نوبان کر است	مرد کباب که شفت میکند کف از است
وقت آنکس خوشی که راحت یاقه زین است	ساخت راحت بود از کب بر کف آبله
خافست آنکس کوفت از زمان مسخر است	فرج را بند از کوه کن که زمان مسخر است
خوبم خرد و پیمانم خردل نم خرد	مگر از ساخت شتوت نیم خردل کوبل



سند را نظرو زبانی سنج که خوبروست	سج را رویده سبوانی که فرج از زبانت
شاید آن طلب را عارض هر خط و قال	درک طالع به قصد مال مردم منحسرت
روزگار تیره و دست غالی دل بر چو س	بش دراز و نامخانی تا و احضار کردت
دست و بارستان قطع مستیای طشت	ان عصا کند که در راه تو صد جوی بجزت
باشن دین با تبارستی ز تفریح که پاسب	کرد محکم در زمین عجزم صحره
نیکی آنوزار عم از کم ز خود خرف چو پاسب	راستی بعد اول که ز چو من شرطت
نیت قدر عالی و دون ز مقدار سز	تصه را پاسبان با دم و دربان بجزت
حکایت اندر نوح تن تهذیب عقل جان است	تصدد خاطر ز بر اصحاب لکه زبیرت
کامل و ناقص نیک پند از قطع بود	انچه از شیر مرغی آید نو خد خجرت
چون کند مال صد طغان طریق حکم کرد	کا بوج آرام گشتی از حسرت
باسودان لطف خورشید و لی توان است	گشتن آن آتش که در سنگتاس صخرت
از نغم کار با بجان نغم مایه حیرت	کام پس چرا که کرد و دیگر خجرت
خوبی مگو که در آن که نیک باید برست	بیرکت نوش که کام آگیا شیرت
فعل نیک از نیکویمان که در تصرف بر	مستق اندر صورتی بی بوی برت
خازنار شک و دون دل بود جا را چو کر	مغنی آن که برای سگ بود از زو کر



هره از حسنیست از یاد که چون در غسل می	مهر عیان باشد زوی حفظ عریان او هر پت
دل کنی از بند و دشمنان که جابوسن بلند	بر جابوسیت که کا در لبان کاکرت پت
چاره در دفع خواطر حجت پرست و نرس	ز خیزد با هیچ دست خاصه اسکندر پت
جان شپرد ز فیض سپید باید زدگی	نظر از آن حضرت کز وی سبز نه شکا حضرت
بوی ویشی ناری خرد و شیبین چه سود	چسبیدی بسک در نافه که شکا زور پت
ناز پرورد و سوا بانس تواند غوا	ز آن باشد لایق مگر چه در دست حضرت
در جانی سحر کن بی مثل غایبی غسل	میوه بی نقصان و چون از دست او پت
عالم عالمیت ام از بهر جواد پد علو	چون علی کشی منصف استعلا و کار او پت
منفی تو امن از پستی ناز و چو خوف	دور خود را دلف تر و امن آری در وقت
فلسفه چون کوش آمد پس کل آن	همه منصف باشد که دارد حکم کل آنجا کت پت
فلسفی از کج حکمت چون غلبی ذینیت	می نامد و دیگری را سوی آن چنان سرت
حکم حال منطقی غایبی حاصل فلسفی	کرفناک آنرا که اصغر مندرج در اکبر پت
آن مایه کتشن ز کج گفته چون مرادش	پشانه پسندنا بجز شد خدایش از سرت پت
ایستاد غیبت و ارجحیت از وی پرت	ایستاد جمله کم در اختیار داور پت
چرخ و باغ جرم مردم سر یکا پنهان	ایستاد جلوه پیش من کج با مضطر پت



نور و حیدت در دل مشرک و ارکان حق	مغز خضر پست تا ز با جان شمرست
منجی شریعت ما مشرک زمان بس	نیست زین مشرک کسی بی فکر که بود شمرست
حکمت یونانیان بیچام نیست و سوا	حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عیان قال الله یا قال النبی	حاصل ضنون آن خسران و شمرست
نیست جز بوی بنی موسی در برت	از علی جو بود که لای بو علی مستعدست
وست کسبل از شمای او دستور شست	یابی کیو نه ز فاقوش که کاوش است
صاحب علم لدنی رایه حاجت لفظ	صفحه دل مصفاست از که در آن است
جامی است این ز شغز مانع ضنون است	کاغذ و بر حرف طری پر شرک کوش است
در خط آن انوار حکمت مخفی است	چون شست ز یکا بسن بصیرت است
پنج کبر فکر خضر فراد است از لطیف طبع	در کمال غیبی این یک خواهر است
ای بسا خواهر که با خواهر چو در جود	در جمال کبر خضر در پل اصغر است
لبه لا سر را که سازم لبه ترا سر است	انگله ز سر را دین بحری لباب کوش است
جمله احراز را که بان کنم ختم هم روا است	را که در بطوب سر از او حجت کوش است
مرد و پناه و چون آید و کلبیات آن	و صفای محکی شایه که گویم مر است
سال از پیش آن که فرغ نویسم و در است	را که سال از دولت تاریخ او فرغ است



مستطرتن طلسم چشم وجود ما پت	کنجیست نقد فخر که از اطلسم است
و ندانند که سیننه دندان اردو پت	آسان مگر کار که در پسین این طلسم
از آنکه نی بدست راوت یکله لا پت	نادر بود که دست و پنجه این طلسم
که مرکز کشتا دن این مثل مدعا پت	چل سال بادیت که جانی این کلب
یعنی ای قطع است نای ماسو است	تصویر لا بصورت متراض بر حیت
نختر عای زوی که از ان زنده پریضا پت	نور قدم ز رخسار لای کند طلوع
سر کج پس سخی خنده ماند و سبلا پت	یابد روبرو نهد از ان زنده عاقبت
بانهش در محاربه با دیو در خواست	ست آج عیاشی تن شود از بس که دل در
و چون تیغ زبون شد از خرد بان عصا پت	ز شمارگان عیاشانه از کف که چون کیم
مستصود ز سر ز غل و قمر ز دعا پت	پهلوی هم دو دار بود شکل لا کزن
کیان بر کشیده زامه تر آن نخره خوا پت	دانی که آن غا و دخل کیت نفس و دیو
ساکله بان ز رشه و وحدت که کشتا	آمد و شاخ لا چو و کشت و متصل
جز رشه زنت که بصورت کرده عاقبت	زانی رشه چون کرد بکشاید باند آمد
که از ضیفص سست است اسکا از کشت	زانی رشه کن کند سوی و نج میستی







کمالی مایه وی که ذکر ماضی است	کمالی مایه وی که ذکر ماضی است
مگر کن نی انانی شش خالی از انابت	مگر کن نی انانی شش خالی از انابت
بر فرق بفرست که تاج کبریا است	بر فرق بفرست که تاج کبریا است
درها کشاده بروت از عالم تعالی است	درها کشاده بروت از عالم تعالی است
در سر کذرمایت که ره را نه است	در سر کذرمایت که ره را نه است
از آنکه هستد است چه حاجت با نه است	از آنکه هستد است چه حاجت با نه است
کز آنکه زجر سابق خوشتر از هفت	کز آنکه زجر سابق خوشتر از هفت
کرینے ز نام او کف قاید رجاست	کرینے ز نام او کف قاید رجاست
خیر الامور او سطها قول مصطفاست	خیر الامور او سطها قول مصطفاست
ما تو را بخوان اجل آن صد صلوات	ما تو را بخوان اجل آن صد صلوات
بشنو که گفته اند بقا از پی فنا است	بشنو که گفته اند بقا از پی فنا است
کاینکه توحید است از خود و کجاست	کاینکه توحید است از خود و کجاست
احوال آخرت ز تو رویند چون کجاست	احوال آخرت ز تو رویند چون کجاست
کرا غوان لالا و کرسه کند با است	کرا غوان لالا و کرسه کند با است
چون روح را غنوت آن مایه و با است	چون روح را غنوت آن مایه و با است
کمالی مایه وی که ذکر ماضی است	کمالی مایه وی که ذکر ماضی است
مگر کن نی انانی شش خالی از انابت	مگر کن نی انانی شش خالی از انابت
بر فرق بفرست که تاج کبریا است	بر فرق بفرست که تاج کبریا است
درها کشاده بروت از عالم تعالی است	درها کشاده بروت از عالم تعالی است
در سر کذرمایت که ره را نه است	در سر کذرمایت که ره را نه است
از آنکه هستد است چه حاجت با نه است	از آنکه هستد است چه حاجت با نه است
کز آنکه زجر سابق خوشتر از هفت	کز آنکه زجر سابق خوشتر از هفت
کرینے ز نام او کف قاید رجاست	کرینے ز نام او کف قاید رجاست
خیر الامور او سطها قول مصطفاست	خیر الامور او سطها قول مصطفاست
ما تو را بخوان اجل آن صد صلوات	ما تو را بخوان اجل آن صد صلوات
بشنو که گفته اند بقا از پی فنا است	بشنو که گفته اند بقا از پی فنا است
کاینکه توحید است از خود و کجاست	کاینکه توحید است از خود و کجاست
احوال آخرت ز تو رویند چون کجاست	احوال آخرت ز تو رویند چون کجاست
کرا غوان لالا و کرسه کند با است	کرا غوان لالا و کرسه کند با است
چون روح را غنوت آن مایه و با است	چون روح را غنوت آن مایه و با است



کسرتان بنت که آمد آرزو	قرقوای ترض غیب کار تو باست
آرزو چه غم نیز بود لطف جی آرد	اینست بطع در دولت مضطرب چراست
مسلمم همت بود زمره قنیت	میزان حیات بود آب و کم باست
جوخت مغرت و سر و صحت چار کن	زین چار کن صبر ولایت قوی نباست
زین چار چاره نیست کسی اگر بخشش	در ساحت زمین دل این طوفان خور است
خواجه صدای فقر تو کیس در همه جهان	کم جز که ز زور و نسی کوس صداست
مقتدا و سنجسکم تجحجج تری اگر	در دل ترا مطالبه دولت لغت است
بزرگ فرسخ دل طلب کنج می کنی	آن کنج را که می طلبی کنج از تو است
خلق از تو با و صحت شان کام از تو	از کام از تو با بچیل رست از تو است
در دیده میل خواب بود میل چشم دل	چشم دلست ز رفتن این میل بی حجاب است
کردی دیده از زره خویش را بر کسی	روم رخ و چشم دلت کانه پویاست
در صحت جو نجات که کجلی که عاقبت	بر شرط من صحت مترتب شود نجات است
ششیت بی ثبات سخن کنش بی با	کلک زبان تو ز دور بر صفت تو است
برتر ازین همه چه بود صحت جوی پر	پری که پای بر بی سپهران شوی است
پری که در افاضه نوز آفتاب و ماه	پس ضمیر نوز را و گستر از نهان است



پری که در جهان چون از زمان او	زیر چه سبب و ز ناری کی مساپست
پری که چون پستی مستی کند عروج	غلیظین با چستی است و لوح عین سبابت
پری که چون مکتب آسنا صلاص دم ترا	اغلاص مخلصان چه در جنبان با پست
پری که جذب محنت او در کشد ترا	یکسر کجا کی که نارضت و فی سبابت
در قید طبیعتی که کند با تو جذب سپهر	اول کشیدت بکل و آبش او قضا پست
چون لب و کل خلاص شدی میسر ترا	تا لوح لامکان که در وعش ز سبابت
جای کجاست و کوی کجاست فدا زانکه	ایمان آن اقامت بر بان اشما پست
پهلوی است لوح و فی بوبریاستم	در شرح زنجش که زنی ستری ترا پست
در وی که شب سرتو زنی بالیشی کشد	زیر سرتو تنگ بران در و سپر کو پست
دعوی کنی که سپهر شدم زیر بارش	برمان پستیتم برین دعوی انحنایت
قول ز زبان مغلز و صورت و بس	بجاکه ستر فقر تو در این سبابت
که ستر فقر تا بدیت از خواجسته طلب	که ستر فقر سرتو در از کسوت عفا پست
آن رخ ای که خوان کرم ما کشیده است	سر جاشیت بر در دینار او که پست
بنو و نسج بنش و آرام و برین	او مقتدی و خواج کونین تنیده است
چون ز زمان حضرت دین محمدی	او که در است ناصر و فی سبابت



کوم بود تیره نامش نه شکار  
زیر که با طبع او به رازان با

چون پشت دل عجب و مد ز شوم  
راز و شاه سان بیدار که رفت با

چون شاه بر بر دستش که توست	فصل از دل خا پریشانی بی خبر توست
چشم امید خلق همه که چه سوی اوست	چشم شهود و ز همه حسن ما جداست
امواج بحسه کی شود و در حجاب بحر	با بحر حجاب چون جان می شناست
و صفای این برست ولی از کمال غم	بنا کرده حاصل خود را در آن برست
کار خشت اگر نخلم خود اوست	آن جان که داده نشان هم آفتابست
در مزاج سلوک ز ما باران میض او	هم از اوت همه در نود و در غایت
چون بگلک و مساع خطا او بودم	نسا و خطا او ز در و دم تا خطاست
بر ما ز اوست بر خطا که گشت چون از او	حاجات عالمی بود آن گشت خطا روست
زین گشته تصدقن دای شای اوست	بر آفتابش پر راکی حدناست
کوید نشان بر تو خورشید شب پر	یعنی که رسته چشم من از طفت عمارت
وزنی در آن مقام که خورشید او رست	آن خورشید که چشم ما با لاکه کجاست
را طاب در سخن چه پسته می شود	عدسهایش که هست از آفتابست



<p>زیرا دعای او عس آفاق ادعاست          و تصور سپ به کل چه کویاست          بر فرق سر که روی شرح ره پستی</p>	<p>شد وقت آن که خشم کرم بر دعای          تا بر پس منجم و برید کمال جویست          نمود و باد سایه شسته حضور او</p>
---	--



<p>و درین خست همین میوه عینت برم          سگوفه را کرم بر دخت و یونیم          که دوم بدم ز زمانه سگوفه ناک رتم          کون کون کون کنان بر دفع آن خرم          بروی است نخوام که روی او کرم          پاشش کسیر و کسیر ساری بصرم          اگر بود ز نظر در پاشش جوسم          کونان در بود و صد حضور در نظرم          بر روی نه پدوت در فروع خرم          منور پس بود در ملاوت سورم          و در فز پاشش سپهر عرشه کرم</p>	<p>سیند شد چو دخت سگوفه در سرم          به شگوفه و میوه که در طس ز کون          سگوفه در پنا سگوفه از آن دارم          زیر باد در سرم ضرر سپید نفع          از این کون آیام عیب شیب سوئی بی          چگونگی پیش آن که کاه دیدن او          بیاض سوی بود رفت بصیرت عجب          اگر چه نیست مراد حضور در نظر          تقاضای که بشت کرد می بر تو ماه          و چشم کرد ام از شیشه نورنگ چاه          رفت کون پیش ز چشم و طفل صفت</p>
--	--



فشانندی که چرخ از رخ آن  
 که نشانی نام ز رخسار است که دو  
 پرتویش به بودم چنانکه از رخسار  
 ز دست رفیق کنون گشای شاد است  
 ره جاس اگر چید پسته شد حاشا  
 چه استیلاخ با بعد از جوی نمود  
 نغمه از فیروز نور کام و لب شیرین  
 چینه که گشت قدم چو لایق و ما چون  
 چو لایق نمی بود این و حرف دانستم  
 ز صفت من شد نام آن چنان که گریه  
 اگر ز دست شود یار پای مکن نیست  
 چه به ساختن ما در حلقه که خوام  
 بهم بود سرو با حلقه را از آن سپهر  
 جدا چگونه کنم چه سرو خوار از آن  
 اگر چه حلقه شد آن کج این بس زینما  
 چو بوی و دو که سر زینان بخت بودم  
 جنای چسب زین بار چغت کرم  
 حدیث سماع کسان داشتی بدل کندرم  
 نمی شود ز مقالات دوستان حسبم  
 که در صفای ایست از آن خند کندرم  
 عروس معنی پروین ز حجب تصورم  
 چو با حلاوت خود دست چه میگردم  
 عصا میگردم است پای او پرورم  
 که گویی می شود از آن بجا اترم  
 کران شود سرم ز خواب بگنجد کرم  
 که بر شستن ز نجاستن بود بظفرم  
 ز پشت حلقه شده مهره مهره را اترم  
 نهاد بر سپهر زانو ز شام ما محرم  
 که بت سرو و بهم از زانو ش حکرم  
 که چو حلقه بود در برون دستم



چو غلغله بر در عادت سراسی از منم	بسان جلقه بماند فلک برونم
محیط کون مناید کجایه بغلغله	بجنب عرصه عمت تیر و مختصرم
فوار کمر وحدت نشسته آن غم	که باز رسته ز دام طبعت بر شرم
چو در هوای قدم زینم رو بویوم	بخمار عالم امکان ز باد بال و پریم
اگر ز خوشه پر وین مسند دانه مرا	وگر ز چشمه خورشید تابانم بخورم
من آن نیم که گم بال بست ز اوج بلند	سوی حصیض کنین بود زنده برم
بعقد کب فکای کج ز طلب چه کنم	چو با تو اکبری دل یغی ز کج کنم
فروغ باغ تیسکیت ز زتابش خور	اگر لبیک کنم روی عابد الحجت م
بعجزه ایست جهان سحر ساز او فوکر	که ساخت سحر روی از تر کار کور و کرم
نیجه بند بهر خسارت ار چه شود	قصا بنقض محال از زفاف او طوم
چو ماکیان بی دانه ز بون او چه شوم	برو چو قهقهه زن و زو بر چنگ بکنم
چون تفت و تیر جبار سد رسد و	بست ترک خودی خودی می سپرم
چون که بهر طیر و کمال شد دل من	چو حضرت رسد ز طین اهل شور و شرم
پرست کوش من از سجده ملک چو سیخ	بکاشوش خاطر شود بنیق خرم
شد از حیات عرفانم خیزش لار	کز آفت غلغله آن کی نیم غل خرم



پر زنده پس آن من شود چو نهند  
 چو شکر اگر کف کرمین شود غواص  
 بلغ شر اگر کفک من کس جنبش  
 بوستان ارادت اگر بود شکر  
 ولی چو بود که در کام ذوق مریه دلان  
 نفس کشم که بد عوی کشید تون کام  
 خونیت لاف شر خردیل سپهری  
 زبان نماند برش ورنی  
 چو کرد بر دم ابواب فیض اسما  
 بزرگوار خدا یا بحر مت نفری  
 بچو ناک پروانی که پای کرده رسر  
 که باش ما ویر من تا بنهروی تمت  
 رسی نای که چون عاب از مضیق و جود  
 رخوان علم لدینی چو حاضر محضرم  
 بسای یک کمر آمد خراج بحر و برم  
 زخل خشک دهد بار میوهای نرم  
 که آورد شر معرفت من آن سحرم  
 همیشه عاشق منی تلخ می دهد سحرم  
 بنیز دعوای خود نیست معنی در کم  
 چرا و لیل قامت کنم که بی سحرم  
 کسند زمره درای بجانب سحرم  
 چو بود از آنکه کند در سخوری سحرم  
 که دل نغیر کش آمد ز شوق آن سحرم  
 طریق پروی پروی ان سحرم  
 لباس پستی موم خوشین سحرم  
 قدس نجات ایدم پستی سحرم

دران صخره خطی جز خیال پستی  
 بفضل شامل خود دور و درازان خطرم



گاهت خوانم کامل چون آجاست کام	عاده دوری تا بل اسادر پس ای کامل
کس بود بر وارسی می دایم بر پای تمام	نام خاص مخیر کن وی عالم اما عاقل
چون اجل گوته کند باقی نماز غیر تمام	عمر صرف کن نام نیک کن جان مانده را
آرد تمام کار دین کن نیست تمام	کاملی کند بر روی هست خود زده
آه ماند حاصلت زان تمام نام تمام	کرامت است تمام دین کن دو عاقبت
در دل شب آه دل باشد سببان ظلم	ظلم نیست ظلم است از پریشانی پیش
چون بجای عمل کلاه خوابی بنده ظلم	بنده زمان که کرد و خام کاه بنده نیک
تا در احرام حیرم کعبه بینی احترام	گر بد بیابینی اندر بادیه صبری کن
از تو با سبیل تنی حرف کم باشد کلام	از نکاست خیر و کم کند حرف دگر
چند دوری چشم بر دم لیان چون علم	خوت با بقده کمال دل بر اسپه چون علم
انقلابش مرد تو نفس پس از بر بر تمام	یاد می کن از اجل و انقلا سا و که است
خون سازا اگر ریزی بستن اش تمام	عاقبت از همه مان نمی چشم خود مان
جمع ساز و سبک کن با تو بودن احوال تمام	ظلم کسان خصم دیندار توان آن تمام را
در میان شان حج چند سخن در اعتراف تمام	نام حیدر خوابی از روی طلب چون مطلق



چند برخوان خوان کز گری شام و چای	ظلم طعام از شامی کی شوی طعام
روز و روز مجتهد و جور و ای هزاران	عوز و وقت ستاری از ان بنی شام
نهری بر لغت نیست جز قاف نطق	چو سخن از عا آفاق را کم کن مقام
انگیزه ای قارب ز عقارب نیستند	خاصه که ز شام و بر فرق تاج شام
انگیزه دور او ز خود بگوید چون لش	بر شاکت از ان با تو خاشاک شام
رو با شام حال و عمر چون حال و عمر ما نمند	عمر بوی آفتاب و ماه و ال شام
دیدن دل که هتیب و از شام از جدول	کز سون عمل بر پانصد شام
از شامیر جهان کز شاه رفت و میرماند	یمرانم آمد ز حق و زری شام
بهر سخن از دوزخوت ال عارف فرغ	کز یابل سینما از کوساری شام
حاکم و آتش جبار نماید ز دوری	صفی را آرام کرد آن بود از وی شام
ست در کوی نامر جابرستان مجبی	مرکز بگشت از مرد و پادان باغ شام
از ال صبح الی آخر شام اب	ال ز یاد غیر بپشت بر تصد صیام
صد که م کرده مایه پیش فرترک ری	کر بران فی و و فرزند بود جسد کران
نیکی از شکایتی و از شکایت	کرند یکسان ال درون انان شکار کام
نفضل و ایمان ال کجا بشاوه و پست	زان با مل کجا بخت خود نه نام



مردی مساز و انصاف صلاح آموز و پند	مار کرد و ما فسون منون بر و پندام
چون و بسیار را و یار گوید عیب و	دید و عاقبت من است این طرب نام
صورت سار باشد سخن است اهل سخن است	منمید زنده از و زان سینه در حسام
فوق نهادار از چه در با سیت باشد سخن	و آسین غلط ضرورت پامی از و زرفام
حیت عاقل انصاف است که بر با منصل	نیست جز غافل چه با بدان که با ز انعام
بند با کت است از مروت منصل را	دو تالی باشد عجب که با بد آخر ایام
بر صفت است چست قید و لربا که زوی شش	دل از خاصان با ندهد در ملک آن صد نظام
از صفاتی مینماید این عصبه بی حد و	ست شام و جمله و لما صید ما و به دام
کرد و ال از طنز و تمکین منظم ارکان نظم	جامی از اساز طری و ز خو بود و بخر نظام
شعر چه بود و چه عقل از جمل در شرف سخن	چه عقل از جانبی بر شرفه زوی بود
آفت از خویش بس باشد در غایت سرا	کوشه خویشی که چنگ سلامت او سلامت

چو بود با دوست میخواستی نیک	ز نیزی که جز دوست چو نیک
مکن شکر بر عیشش را و ز خو و	دین است با او و او که گل
را که زده و او غایت نشین	تو خوش کرده و در هر که ز خال نزل



زلفش جسم و آفرینش	چنان کشی از جوهر مرغ غافل
که جابر بصد کفرت ازین	زنی مگر قاصد زبیه به کمال
کالات و سبجی راحت حسی	سیان و مقصد افلاک و جایل
بود غیر فاش اگر مانع آید	زلذات اجل ترا حفظ حاصل
را طراف کلش کنی عام روشنی	سبج قاری و صوت عنادل
نه گویی که در کام حشمت	و بدعاقت تمخی ز نهر قاتل
بظاره روی شاد کسایه	نظر کاین و مهر و راه شاکل
یکی بپست در خلط و در خون کشید	بر و صبر تا از جان آرات ازل
کنی شرح و تلخ در جنت جوش	که کسک ز دانت و شیرین شایل
زلف نم اندر خم چرخش	نهی مت و پمای خرد را سلال
نیدانی گویا که ناکا بپسند	از و کشته آفتابی و لطف زایل
که اول پیس بود خرمایه	بچشم تو چون سپر دیو نایل
که گوی فصل و ستر تا صوبه	ترا از فضولی کند نام فاضل
خرد خرد ز فضلی که محروم دارد	ترا از سناسایی فضلی منضل
ترا از شعرا ساز ساز ساز	بود کیم از جلد صدق حاصل



کسی عاقبتی را که بی ضعف مفضل	کسی فعلی را بیسته نام عاتم
نویسی هر چه بر خنفسای نازل	و که خانه در دست گیر بی خانی
بلخ دانی و قبیح از اول	کسی با خود سپید چون نیام
بود بجز سره مرخص نامل	قلم با دوستی که از جنبش او
نیشی ز تصرف ایام نامل	که انبیا به عمر تو شد صرف مائی
کسی بخطر بر موجب امر حال	کو حال ماضی که مرکز بودی
چو در حد عقل بود جلد و نخل	چه جوینی از فعال خود در صحت
کسی بوالفضولانه و کز فضائل	ز خردان بیکوت است لاف غایت
کلام مرع تو نسخ رسایل	که رقم کند در بیان معانی
بود سحر سبحان کم از اثر باطل	که تزیینان دوران دوران
کشتی با صل خود از فرغ و اصل	اصول و فروغت مستم شد اما
حدیث و از کلام اوایل	نشک کار کرد و نواز غفلت
ولی نیست با بوی جزئی معایل	را و آب اهل کرم بخت کردی
بجز بدیم و ضاع و نقص لایل	را در طریق عمل است کاری
شد مثل زانکمال او هیچ مشکل	منظف من بطن کاغذ و گوشتی



ببین گشت زنده و دور رس	لیخا علی نه انواع شمس
کفایت بود این که میل طبیعی	زوجه ای که گشت شغل
خوفش نیست رود در ریاضت	تحصیل علم ریاضی چه حاصل
بدین سیاحت چرخ کردن که با	بخوش گوی از رخ و کاه آفل
فلک را چه کمبری حساب مدح	قرچه چه پرپی شارسارال
عیل الله است باینده نظرت	بخایات خاطر همچون زین سیگل
اگر قابل مصلحت و میکشند	پروغی رقابل عیان در قوایل
بیزوی عتبت بزن پت و پای	بهم در سکن نام و بند شوغل
راجرام و جسم غلی چه چو بس	بصوب عالی گرای از اسافل
برگور ز چوب که درون کردان	برین عشق را قدسیان گشته حال
زمره ستاد و ضروف ملایک	کروسی پیج کروسی منسل
یکی فرخ در اوج قزبت همت	زود آیدیل و صفات جلال
یکی جوی طوق عتبت کوزم	در ایصال انصاف و ادب سیال
چو طلی گشت تیر و خاوش از اینجا	بلک قدم بان یک چو حمل
دران قلزم نور شو غوطه زن	فرو شوی از حوشین غلط ظیل



<p>         بوادی امکان هزاران جدول          دیو خجاست از حولان بابل          سوی نند و نند زور و بابل          فی آخر قول مایشت قابل       </p>	<p>         رقم محیطت درم سبطان          بود بجز جدول کنی فی بحیثه          یکی خوان کنی وان کنی کو یکی جو          بنحیثت که شعر جاییست       </p>
	
<p>         همیشه قاتم از بار اول چ طاق تو مات          بخانه که پس انهدام کرده به مات          که مظهر که از روی اعتبار خط است          زخام و مرشس آینه ای داده جلالت          که بر تو زور و دیوار بار زنج و خاست          در کی شاهه برویت ز عالم ابالات          قدر زلزله حادثات در کم و ککات          بزبان شاهه که چون خشت فوس او تپاست          کشته بره نسیه ز اول غنک بکات          ولی در کج که وقت زوال آن پد است       </p>	<p>         درین بر این که چرخش کینه طاق مات          چگونگی شاهه زید که بس مرو ن زاد          بهست بسیار درین کاخ زرنکار کر          پی شاهه از بازایست نه پنهان          چرا چون نسک آسایشن سستی مانده          عروج ده اول خود را که زورن مایش          بفرم که سر از اجت سحر لکره اش          بنطق خاک مرغ نشینت مشهر غنغ          کمان بر خم طاقش که مست در جو زرد          فروع شیب او آفتاب تاباست       </p>



درونش شود تیره از در بسته	ببینی درون هر که در بست ترا
کشی بر عهد کس در اگر ضایعی	که صفه را چو در بسته نیست جمله ضایع است
چو تا بدان بیاخت لطیف ساز بجای	که چون کثیف نماید جفا بساید صیفا
نیز در وجدایی پس بکوش آنز	ز بطلانی که درین بجا نغمه سر است
ز بنوازی خود پر و در گریه	منعی که درین دیده بر گرفته نواست
ترا بر پس ده در از کشتی	جز این حصید که از سر کار پرده است
کدش پای شعرم بر نغمت از شعری	برین گای که معسج کشف شعری است
ولی سنوز علوم مایع قدرش	فرد و نزلت مع خسرو و الایه

سهم مرتبه سلطان چنین کلف بود  
 زده طمانچه نسویر بر رخ دریاست

شهنش کی چو باد بجا رتبان	نیم عاطفتش روضه جهان آرا
بدستان کج کل حیت دانی و بنیز	جسا و قایل نظرش نموده بر صحر است
بگو آن حد کان حیت دانی و کوه	فلک خضایر حوشش نموده در خار است
اگر چه در نظر آبت بس تنگ تغیش	گدشته که ز میان که ز گردان اعدا است
ز گردان آب گدشته و شنه می سز	علی حنین بود باز که علف است پست است



کروزم که در چشم او در با پت	حصای سحر وی عجب از سوئی
چنین که عنت او در مقام اشغاف	بدین سخن هفت و نیاز کی مگرد
زمره عقل تصوّر کند از ان اعلا پت	جهان با چون مرئسانی عنت تو
که منزل تو درین خاک تو ذره عجز است	تلقینت ز اوج جلال و جاه ترا
حدیث ناز جعد و شین غنای پت	قیاس ملک جهان با حیرم غمت تو
رواق قدر تو برتر کسند خضر است	تو بر زمین تواضع نشسته لیکن
عرض خط خود آمو و کی خلق جدا	دیو خج ابر جانا عار بی کی کنی
که چرخ کنی و روز روز کار و در آت	که تا بسایه دیوار تو سپاه آرد
چنان خیر که در جنب آفتاب سها پت	بجنب نور صیبر تو آفتاب بود
درین صحنه که کوشم و سیل اشعرا پت	ز خرد و آن کس ایستاد پس شمع آن کرد
بخردل که که مشغوف دولت فردا	بود دل همه مشغول عشرت امروز
برای عشرت فانی نشیوه ذامات	علی و دولت باقی امید بر بدینا
زمره سی شریعت بان را نشما پت	عنان با بر کی خود کیشم دیداری
ظلام توره ویر غوز راه وین نجاست	فروغ های تو آثار شرح روشن کرد
که بسد عاب شمیر تو خرد الفعا پت	همارت تو بحدیث در وفاق نه



نفا و عدل تو بر داشت ازینا خلق	رسوم کج گننه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز معانی غیره آن عالمی	که در روز نه معراجی از چشم معانیست
اگر چه سوتی سخن بیست حکمت و پند	نه مذیب شعرا بل وظیفه حکمت است
دین صغیره سپردم خلاف مذیب شر	بوفی تو بودگان زلفا و حکم قضاست
و گرنه سپه سونجی را بجلی که رود	تراز گننه حکمت زبان پند حکمت
سخن بر سر نه احتضار زنت آن به	که طغی کنم در این راه را که وقت و عاست
همه تا ز فلک دانند اینست در دنیا	که عمر عمارت و اراخر اینست ز رفعت
بسا و شغل تو ارا عمارت و لهما	که در عمارت و لهما عمارت و وسراست



این مقام خوش کنی بخشد پیغم وصل یار	خیر و رحمت فیما بین ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شای ابو و در روی نشست	روشن آن منزل که مایه انقدر روی کردار
سپهر را بر آید آید مت در اول درو	جای آن دار که با بنام او دار الطرار
از فرخ آفتاب شسته او فزوه را	دید انعمی تو اندوید در شبهای بار
شش دیویش اگر صورتگر چمن بس کرد	رو بدیوار آورد و صورت تو در شش
از نسبت شمشاد دیوار و شش فصل می	چرخ حسن باغ زالوان نیابت از دنیا



<p>پرنکار ز غنچه قطره پس مستطع کرد          باشد زمرنگ خنجر کاغذ این رنگ          چون لصفی در و پدست صورت تمام          کی بود هر چه با سنگ گویا در شود          تا در آید آفتاب دولش روزی در          کت خنجر است در باغ جهان آرای هر          کاغذ جان است چون فایان آفرینی          ما عینیت چون زوس آفرینی کند</p>	<p>نیت ممکن مثل ان طهارت کماک ز رنگ          کرد با رنگه غنچه بر لوح ز کین آسکار          پس کت تصویبست دیواره و درش آینه وار          گوید این آرزو طینت بروی خود آرد          تا بد از نامه بر هر چه است ای طیار          کز فرقه های ملون باشد شمش جدار          شمع ملکای من با و حادثات روزگار          نوع و من ملک در بر شاخه حیدر</p>
<p>آسمان ز فرقت آفتاب قدر و جان          مع و چون شاعرانج اسم که گویم کینست          گفته که طرف زبان نیز زشتید بر مدح          مدحت آن باشد که از بخشایش بخش کند          بکاز ایل و نهار اندم که نبود نم شک</p>	<p>خسرو غازی مغولک و دین سلطان سین          شهریار کایاب کام بخش کار</p> <p>بجز خود و کمرست کان خاکه و قفا          پش ربات و کا و غنچه آزار اجسار          همه شایان غنچه خوش نیست بهر کوشار          عدل خود خود رستم بر صغیر ایل و نهار          باشد و راجا و دین شوهرت رو افشار</p>



خیزد از حدش فرست زنده است بر	روید از جوش نهال دولت عاویذ بر
شبه جو باشد عادل از چرخ بن بستایش	روز و شب از راستی عدل کرد و در سپهر کجا
وز باشد عادل و خواند طلعی عاوش	دشمن از دم در آید حشان روز شمار
ای سبای دیوان معجرب را از آن کرد	بخت بر لوح زمانه شاعری است شمار
لیک چشم بقمار از روزان بر دست	عقل عبرت بر میان کاسال از تقویم ما
شهرهای کما که ایکنم پیش تو عرض	چند کینه بر زبان کنجواست کوشن وار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین بناگردد	پیش شماران از الملک منعی است عار
خازن دست را نازک سر بلند	خانی من در تزلزل خانه طین است سوار
کا طلمات کردنش بویار و	بالعاز از نیهار از کار طغیان رخسار
شاهسارعت خود بر پان زین کدک	ماکن بر شانه سدره طایر قدس سکار
فصحت منزل کرد بوی کمال از با نزل	کلی ازین غریزه زردیوان هر روز روی نهار
کفایت بی چنل اهل جالت تیره نیز	خلوت لقمان که بود از خان حکمت لقمه خور
حرف او یک نیمه ماندنی شکستنی شدی	چون سینه از کله او ابر کشتی قطره بار
به رفیق در آن مغوله چون خست غایب	برش شایر و ابودی مشرف خور زار
کنشاریستی قیامتش کی دن از زر کوس	چون از کاشانه خست شدی طاعت کرد



<p>         کز کلاه بر سر بر سب آن دی مکنار          نزلی نخت فرست نایب حسنی          نخت خا ازین فزون میاید بجا          نخت نخت کنی پیش آمدن با بور و          نخت نخت میکند زین شود در پات نثار          چشم بر بویید باناز ازین سبب حصا          کرده جودت باد استغبار انکیز و عفار          خوش گوی آرزوی این جهان کرد و نثار          برود عا خواهم سخن را بعد ازین که در حصا          چون زار در سال عالم بقایید نثار          بر حصول دولت اقبال غانی انحصار          برقیاش با ملک و در وقت را ایدار          پایدنی غایت نخت ملک پایدار       </p>	<p>         بس که در وقت سجودش سر بر دیوار آمد          با انصافی گفتش آن کز پی آموگی          نخت کن را که باید بار بستن زین سرا          راحت خا چه و نجا خواهد عاقبت          زین نخت کای می عمت سوی لایک پر خ          در نعت نخت دست در سبب ز بر پاک          در عا تر نخت شایان این جان پیش از ان          در کنار کس چه نهند ز روی این جان          رستم از اطناب طبع شاه را که بر اول          فی عای کز نخت خواهم محالی بسرا          فی عای کز تصور نخت اند روی کم          بلکه یک یوم خدایا تا بقا ممکن بود          دولتی او برین نخت پس شدی کز ان       </p>
	
<p>         جند انصاری که او ان کز گویان نخت          جند والای دجالای حسن نخت       </p>	



سگریدت آبخان بالاک کوی چرخ را	نگر ایوان بسش شرفمای نسر پت
کعبه زنگت و نرسکی که در بنیاد است	کعبه آسا بقلاز با قله کاجی کبر پت
چرخ بر عمارت کا و عمارت عضه کرد	خشت مهر و کین این نسیم با بان بر پت
گفت خشت سیم و زرخانی از روض	بر زمین گل کج نرس تا عرش را در خور پت
کل که بر آجرشست تصانیخ کرد	خاکش از خلد برین آشن خوش کور پت
بهر ساد و مقررش کار او سر سبلاد	کج سرتنه مرزا اسفند باج مهر او پت
شاخ و برگ که ششای صفح دیوار او	در علو منزلت باشان طوبی سسر پت
را پنجه فاضل ماند از شمشیر کنگ نیر او	یک مثال لاجوردی کنگ بنیاد پت
بش ز نور شمشه و دوز در چشم ضریه	ز انقباضت بر ابل بصروش سسر پت
می گم دعوی که مست نوزون عالم گشتن	کر چه طول و عرض عالم کسور از کسور پت
تخم آری پس کن آن شاهی که در عالم ز بنا	می گنجد در هر میش همه عت کسور پت



شاه ابو الفازی بزرگ و دیوان سلطان



کر کبرستان جابن فلک یک منظره

تقدیرش باطل ششبا لاجی سپنج	چو بالای زمین این ظلام از چشمت پت
چون خلوت سزای روی خالصان کور	از سراج همه حلقه اش چون علقه پروان پت



چون بود سپید و یوار او جایست	کر نهد در قصر خود پای از قصر قصرست
ملک زوشه لبرخی پای و این جزو زینت	پشیمان و این قوس از روی آن لبرت
بش سیرد ز سر به پستانش سرود	کویا بر گوشه بهش کنی خنیا کر پت
از روی پلنه جا و او که باب دوستیت	قیمت تر شمه تخت نهر اسکندرست
افقایت چرخ را با او می گردم تکیا	و محیط تحت او اصدف آن گهرت
عوضه سبک خاک باشد پر دلان از وضه	کنی کل غنچه پیکان موسی خنبرت
سکه با خنیا بر تیغ افشاند بران صر	رشته از خون عادی لاله ای احمرت
مدت طاب و جلالش اچه حاجت نظر من	حسن از او دست غنی ز زینت زیورست
تا هک که روز جزو کیش از انجم سپند	کز این قصر جهان را چو کرد آن مجهرت
باد و روز چشم در روی کزنده تمامت	آنکه چون جبهه نزارش بر سر غنوش ناست



بر کوه و علو این منسل از چرخ برن	نست یارین نزلت یک غار در روی
بر کوه و وضع شیرین است این خانه را	چو صفت نخل نداری پست از کینین
ستطاعتش از او و شاد روی چشم	نست جوان جهان چشم و باروی چشم
شاید پست نظم عالم تو شمش در لبش و	جان تو نوی خلدین کنه کویه آیزن



نقش جهان می دیوار آرزو رسد  
 بوی گردوی زنگ آینهی آستان  
 منحصراً ز منجری با جل پس ناکست  
 خمار زنگار کمان ز چهره دوی روحین  
 مست رخ سعد و خورشیدی و دست نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین  
 کز فروغ اوست روشن صده دنیا یون



با کج جهان نیستی که آغاز وجود  
 مژگان ز کز غلو عشق کرد و با نغمه با دید  
 پاسبان از کنگر او باش را پند بریز  
 یک کین از خاتش میزده پر خشت است  
 عدل او تابست دست ظلم را و بگریزند  
 غیبه نام را رسد دست تیغ او پدید  
 چون کند بر روضه لطف کند اهل سین  
 ای که کلماتش می بده جنات عدن  
 معرود شاه و غایب از کرد و انجان  
 با نای ملک را زیر سپهر است چون  
 دولت و حضور و بود از استیج با طین  
 کرد با م قصه رش میست آمد جوین  
 شرفهای سدره را پند کم از انسانین  
 خاتش ز آفاق ماقاف جهان زنگین  
 رنج موی کوزن از چرخ شیرین  
 حوزة اسلام را حدیث حفظ او حصین  
 بانگ از آن آرزو و از جانها ناسانین  
 خیر و زمره خاتش با کبک فاعلو با خالین  
 کریم آید چنین دماغ و لایش چنین  
 غیر حاصل راستی خود ستون راستین



ارسطون صل او باد انبای ملک راست  
وین عار باد امین از دم روح الایین



نیم جان ش نوم کو یاز عالم دل	کشا و اندوری در حیرم این نزل
ز زندگی که در دیوار او اثر دارد	سرسنه اندام از آب نضرش گل
و بد بقای مخلصه ای او کو یست	فرزنده بجکش پای عمر سبقت
چو خانه دل اصل قلوب میبوست	راه قبول از سر که یافت شد عقل
نمیدد صفحه دیوار او خراش قلم	نمود نقش ضمیر مصوران چکل
حجاب نوره مکرده ز برضیا که دروست	نیش نقاب ظلام فزاید ز پر نور نطل
دلی که دیده کشاید بطاق او اینش	بطاق ابروی خوبان کجا شود بایل
و بد حیرت در سینه شتر ز دل بول	بفتح نقاب امانی بنارت سیال
بجای خود بودار ساکنان سدره نهند	پنی دعای شکر کامران بر محصل

	بلند مرتبه سلطان حسین کز لطف	
	کند نزول در رخسار که توفه نازل	

و کز زینت بود پیش پای قدرش	بجاست عالم اگر عالمی است اگر سال
بنور خود کفرش چون سپهر که دریاست	محیط وار نه قمرش بر مدینه سال




بساط حاتم طی سلامت علی کلمی بحسب	بحال بود نوال می از بساط یزین
نورسایه بود ستیغ او حایل	شود و تراب ز باجی نه گیتی اگر
چنان کفوت مراد جهانیاں حاصل	مرا در دو جهانش از خدای حاصل بود
ز نوین ماضی حال ز حال است قبل	ز دو ماضیش از خردوان گیتی با بود

روشنایی با از چشم جهان با بود	این جان خایه که در خایه چشم جهان
در سیاهی را و چندان نور از میان	خایه چشمش را گویم چو روشن میوم
پست سمورست که در زمین از آسمان	بزیوشان صفت زود از دور کرد و مکر
ز غم با بخار بر کران از غم ناخوار نیست	و صفای چون خاک کعبه است لیکن آفتاب است
برین نظر که کجا بود بواب جهان	از در چستی بود بخار کرد درهای او
بی زکمی چشمش از شیشای آبلان	درینا بد خرویه کار بسیارش عقل بود
تا بقدر حل در آب منعقد پس روی او	بر لب عرض ز مرده باشد زین پیشین شده
در هوای زم شاه کام بخش کاران	می جدر رقصان تا لاله آب از نور آید

شاه ابوالغازی مغربک و دیون سلطان حسن	آفتاب عدل و احسان سپید آمدن ملک
--------------------------------------	---------------------------------



انکه کرسازو بقدرت دست خنجر نیل	شکستگان عمارت عرصه کون مشکان
تا بود اگر دشمن کجا پشتش آرای صبح	شسته ای را جوردی سفت شمش خاوران
از زمین بوس سپهر از آن دیرین تاج	ایز عباد خانه را زریب زبور توبان
	
ای از عسکر و قدر بگری صفا پناه	فزون نصیبم فرس خرم تو عرش سا
مشکل رسیده است لعل سده است	کردون اگر چه رست کند کفایت و ما
از طرف ما بست از کرد با سان بریز	در چشمش آفتاب بود کمتر از سخا
در نیمه راه سپرده بر سایه از عروج	فرعی که سوی لنگر حضرت کند هوا
بر گمان اگر کنی سپید چون نمین	تینا زمین پای تو کی کند وفا
نخل زمین ساجت نوشت نمی رسد	فازع بود صباح تو از ظلمت مسا
شکستار تو ز صلب جبل مثل	سفت روان تو ز ترغیب سما
زان لنگر زیننی اذابت الجبال	زیر قله و عیالی ذانشت السما
روی تو چه همه آفاقان است	هم قبله میدی و هم کعبه صفا
وضع تو بی نظیر و نبای تو لند	آب تو جانفرد و مولی تو و کشتا
سر جای تو که نمی کرم بزرگ کسیت	با تو نرسد صفت من هیچ جا



جمدی ملک کرد و صفت زبان طبع  
خود را بر آستان تو انداز و آفتاب  
انداخت کلش نقش ضمیر مصونان  
خورشید بر زتاب و ملک لا جور گشت  
نقاش چرخ چاکر کند در تو غیر کند  
خوض در میسازد و انمار کرد او  
چون چار جوی خلد با لوان مختلف  
خوضی عجب ز بیم که بر دید خیال  
چون دید خوضی تم تو از آب لطف پر  
سر بر کشید و طره در چقی از آن میان  
بزیان گشت برک و بی از آفت نزلان  
مرغان شایخ و برک و بی انسان کز لوف  
بزنستای عمت مرغان شمس نیست  
نواره در ترانه ز سنست از مرغ او  
نهاده در جرم تو سایل سوزن پنا

آمانت سوز کما میخنی ادا  
دار و زور شهباسی تو در نور ضیا  
از پس کن ماییت صفی دیور تو جلا  
کردند جا درون بو خود را بشب  
بر نقش گلک خویش کشد خانه خطا  
مادر میان و خوش بود در میان  
جاریت کرد خوض تو انمار و ایما  
تیش مثل آن نبود حد سیمیا  
سیاب شد ز روی زمین شب تبا  
وین طسند تر که نیت و قوت نما  
جیش بندید و شاخ و بی از صوت صبا  
کز روی می شود بصدای موجودا  
بنود زجت سدره بدین گونه نستنا  
در باغ و سر کم زده مرغی چنین فوا  
کوید صرر باب تو اهل او حرب



پوشید نیت بر تو که در غصه است	معموری که هست درین غصه فنا
آن که با اشارت معارضت و دین	در باغ ملک مقرر عدالت کنی بنا
سرجار و آن کنی درون بر تو آید	از جو پار و دانش سر چشمت دکان
بنشین صبح در حستی که باشد	شاخ از نو فاکل کر کم میوه از جیا
بر کتب و بوز و نسل اسلج	سنا شرح و بر من شده عجز اعصاب
مرغان این نشسته ز آمار تو	آفکنده در و آون ملک غافل شا
از میوه خود چو گویم کر طعم و بو خوش	جان آسوده ابد الابرین عشا
بفروش کام نفس و بجز دولت ابد	اینگه سوده شسته یان آند آسری
حیف آیدم که رایت شای قد پری	بجاک که سر کشد علم دولت که را
نمائیست ز ساختن این برای کار	کر کاران برای سازی دین سر
از فیض اربط و حجاب نوال است	سر کشد که ز او ازین طبع نکته ترا
وز نه در آن محیط که سر قطره هست از تو	بگر که چه قدر صدت ریزه سرا
تا برسد مرغ اجابت نمی نهند	سر صبح و شام اهل صفا و ام از تو



ما و اعمیثه مرغ اجابت شکار تو  
 و امش و حای دام لک العز و البقا





حاجت بقول نیست که بنی وقت ببول	حاجت سالیان در ما مشهور و
آزطلت کسوف شود ایمن آفتاب	کرگوز و پسیه و دیوارت ایجا
یکسا از فروغ شپ درون برون	امکان سایه نیست مگر سایه خدا
دو بحد و کمکارم و بفضل المین	دو بحد و المغاخر و الغر و العلام

سلطان حسین که بود روز فرم	کالیث فی العظیة ولیث فی الوفا
---------------------------	-------------------------------

شاد خاشار که در غشتری او	بر روز کار و سخن در صورت عزا
سکین ز طیب نانو طقس شام	رؤین کرد و مویکب و چشم تو تیا
یا بذر کیمیا صفت ز وجودس	ورالغاث تحت و فعل کیمیا
کرمی بخت و رحمت قیام	از پشت چرخ سپردون انمی انحن
بنو برو زبای ربع آن مطر که خور	بادت ز فاش عرق ریز و از حیا
شد خصم نعل از ارتع او و دوشیم	چون انص صحتی از رقم خط استوا
کرسک رو به روی آرد چه با کارا	کافه جو پانجم کونپارش ازضا
خواهد فلک بسایه خواب و زیست	بر مصلط پیش زنه و محب برنگا
علم نایه شاه چون سگش دولت	از سایدان بر سر در بر ترغ نضا



چو در ره کمان محمد در سوی پست	نم که تیغ سپهر خنک پای پست
ز او کس که کجای کبر ای پست	طهارت رویش آفتاب و سیاه و نور سیاه
نزد خشت نزار آفتاب و در ضحای پست	با نقاب کجا سرور آورم که چو او
فلک طوفان کمان کرده کدای پست	ز ما کجا کجای مریش از شهاب عصار
چند کج روی زمین رویش از ضحای پست	ز شب باد بود حاجت ز روز بصر
چرم روخته رضوان حرم سرای پست	زینج نم شده و ساقیان جور تراو
حافظان که ز مرمرش کجای پست	کنند زول من هر زمان کجای پست

عالمی ز ناسبت آسوده	ای سپهر ز قدر بزرگ بود
استان تو کشته ز فرسوده	از زمین بس برکش جان جهان
ارضه بر تو نشنوده	کوش سایل بخرد ای کرم
در خیال منندان بود	هر چه چنان زوضه های سر
همه را آشکار بنموده	در بنمای تو صنعت استاد
دیده بر آفتاب کس نشود	مگر که دیده من در چشم تو



صدیقه لاجورد آلوده	پیشش پیش پر کبود
نیست حاجت که باشد نه بود	بامت آمد زابر باللاتر
میزمان هر دو کمر است نه بود	در حال تو دولت از نیل
در کوکایت نزول فرمود	وز همه بهتر آنکه موبک شاه



در چنانکه داشت کمر نافه خنق	قاصد رسید و ساخت معطر شام
چند از چمن خنجه و چسبید درمن	آن نامه نیت بلکه پی نخبه با جهان
زینسان رسید به نعل سنگین ز نرسن	مگر نیند که در کس چسبی بلخ و سر
پهچون بان خنجه دیهان بر آگرسن	سکفته خنجه ایت چو چیده نمنش
بر بنره تر و کل سیر بس همه در ل	خبر نشان کلیت جو کما و نه نونش
کلیمه نه نهاد و نه جسد بر کس	نیزین بی گرفته تب زان پر کره
بروی بنار نهند و کان بر زمین	تخی است خوش از حاج که صفه صفه
وز چهره بیقین کیشایم نقاب نطن	اینک ایتت بکوم نمن صیرج

اقبال نامه ایت با خلاصه	از لیش بن غصفر معتوب بن حسن
-------------------------	-----------------------------



کوفه و بعد از وجود کند مدح خوشین	شاهی که حد من بود مدحش از چنان
آن که چون هوات نم مهر زمین	چون قاصد است کماک زبانم ز حدتین
درهای سوار بر بازو لوی عسک	پاکیزه کو سراپه کوشش تو شد نام
پیشم ز تو مردی که نهی کوشش سوی من	آویزه ایست در خور تو وارم آن قدر
من غایب از جناب تو یعقوب محسن	تو یونگی ملک جلالت نما و تخت
من دارم از برای تو صد دست بی غن	یعقوب است پت خرن بر خود کنی
بی منت سپار و خشم فضل و المین	داود عظیمه ملکی بگد خند ملک
باشد بگره گویی این فضل مرتین	باید زبان حال و مقال تو ز روز شب
تسکین ظلم و بان رخ خود کن	نور در خن از چمن عدل و باغ ملک
باش از شمار جو و در نثار نیت چمن	باش از شکوه کرم و عدل زیب باغ
تا زین کار کام بر بایست در مردوز	تا زان کوه افروغ فریاد شیخ و سب
عدالت که کسای ز ظلمت که کفن	آن که ز می که رسته آمال را بود
کاجا غیب بار و دوزول غم وطن	ز اضاغ ملک را طرا با باد کن خیا
پایش ز چو شمع کشت از زار کنی لکن	عالم که نور علم فشا ندر کن استوار
زان منفی شریع و زین محی سنن	از اژدها من صاحب علم و عمل که پست



فغان غمیه را که ز پس نرضع و یو	بجانهای حرص و سوار است مخرن
سج که فکرم که راست کند خویش را بران	کار و بدت مال نهیتری بگره رفتن
و تشنه تیغ ساز فکرم ما ز تم کند	آمار عدل و داد بود بر صفت ز من
برضع مال خلق کی که را مکن این	کو در رعایت در می نیست مومن
در جامه خانه ز ما از آنکه می کند	از مرد و شوی پسرین از مردگان کنن
از آرزوی را مکن آسوده را سینه	کار زود مرد و پیش از آسوده پیوستن
از آنکه تر عیب دیدن بود سبز	بر روی با بی پست تر کنن بلکه پسرین
یک خلق غم ز نهر که بر پنی بسند کن	یمن سبیل شد سند دولت مین
یک مخطم که نیک شود معتم شمار	قرن او پس شد بسبب ز توقع تن
چیزی که می گوی طلب از اهل آن طلب	کز نابین بنارسی سینه ز نارون
بجان نشسته خوبی و بدت امر صفت	پسند بر فرشته روان حکم امرین
کج دست را بکش با بکش که جان از بند است	از بهر ت بستنش این تهرن کن
مشغوف آن شو که با کت وصل او	چندان طراوتی ند چو پسر و زن
عالی شود لیم و لیس کن چون کریم	بالا برند فرغان مانده تا پسرین
معموز خانه ایست شمن سرای خلد	از آسمارت دل بریان بود روشن



چون سخن از آنم خستم بر دوا	خود کار من عاشرت چه در سخن
آبمندان عا که رود سوی آس	کافی بغض راحت و که شمر سخن
با دوا ز اهل صدق و عا ای تجاب	بر خصم تو سهام در اجاب تو سخن
بر خصم تو بسا دلی آن حسام مزع	بخونکد چشمه چشمه خود در عرش بود سخن
با دوا آن سخن چنانکه رساند جان خصم	را جساب تو خرف کند تا که سخن

---

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرصبا	الصلا که جان دل نزل تو کردم الصلا
نامه برت پیروی که چون نداشت	سر کشانی بر بشام جان مذبوی دفا
چرخه شکسته است از کلین ضل و منور	در بهارستان انبش باقی نشو و نما
لحم چیده است از خون لعان آمد	تا شود جان واکت شاس از اخدا
بود موسی با عصایش ازین گفت خور	سحرهای ساحران چون شد بخوار و با
گشته بر افروغ حیران با طلی کوی که پست	در کف انبشوران یک شهر ماند و عصا
لفا و در که گویی نشد از بدیع نظم و مثر	بر خصیت ما پیش از آمد آناخت
از یاض و در جب من السطور او بود	نرمین باز سر و حاشیه نشیکدن کما
سوی معراج حجاب عقل و جاب است	شکل و تربیت سطورش کما و علم نما



سلامت ما در و غیر از منزلت ما  
 پای ما عقل از آن سپاس چو می آید  
 نظم و شعرش چون کند پری بخرج کرد  
 ما خود فسادت نخر و مات کج بکبر  
 فقر بانی شد او قوت و دشت سبز  
 خواستیم کرم دولت از مریاسی از ظلام  
 تا جواب آن کم زشت و پر عقل گفت  
 ز اسماج و چون خنده کرد و قیام  
 در ریاض فضل چون بالاکند سر و سحر  
 در سخن آنجا که باشد طبع سبحان برسان  
 در ضرورت باشد این معنی طریق شعر کبر  
 چون پر عقل از بهرین این سجده را  
 طوف حال کان منزلت است عین ارتقا  
 نمی کند کوی سپایه فرار عشق با  
 عقد پرورن در امانی نبات انفس حل  
 بر بساط عوض بعضی فصل بعضی جدا  
 نکستی نظم او روشن کرتیغ ذکا  
 غماز تیر و بیاض از صفی شمش الضحا  
 بر مدار زحمی زان ذی شب طباب حیا  
 در مقابل سواد شد بخشش فوار زهما  
 از غیبه نیت لایق جلوه پادشاه و دوما  
 کی سنده و عامل از طیان که کرد و زرفا  
 ناروای غیر شاعر است شاعر داروا  
 سر زوار خاطر بوقی ایس این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی میله قاصد از آنجا  
 خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

غرضه در نه حاصلی از سلامت نیست  
 بلکه چون اسم سلام آفت است از اینجا



شیرین زنده نهار پسته دندان کرد و تیز	گاشد مازرک جان بخت و نوح و عفا
لام بوار دل دیده و دم کرده پشت	باید پشت خم کشا زنا ببرد ادا
وان لاف وال آمده در روی که پانها دیم	بنی لوانی اسقامت در ره عشق و وولا
حلقه میسرخ بوشا پیران سخن که کرد	سرخ خاص و محبت حلقه در گوش ما
بعده سینه سپاهم زنده جای غرض کن	که مجال کنت و کو باشد دران حضرت ترا
کار روی سز بیدارت بسی کامرینت	راز روی عاشق غلب پس بوصول کسب
تند راه با ویر روی که باشد از نوم	کرد چون انگر زمین زنده چون آن شو
میل لانی چپ سان باشد بوی سنان	شوق زلف و نوح و بوی تو ای بحر عطا
عقربو تو م از بوی تو نسیم شرح آن	نیست آن خیزش پستی مقصدش
بنت در شتر ترا ز بوسه منع ازین	شهر سپهر در اچپ سان لب بر رویم
از کران جان نیارم بوی سانه و نیست	بندب شوی ز نیش و وقوع اضداد و آفتها
ست چنانند انجا که آسن ز حال	که چه کرد و با و صحرایار با آسن ربا
شد فضای ملک سی بر دم چون آبی سنگ	بیرسد مزم غمیرم بر جلالت زین سنگ
بر چنین انصاف از یک طرف جمع فعل	بر زبان لاف و فغان از یک طرف سنی عفا
دوستان این دشمنان آن می برانم در میان	باتی با شرم مذنب لالی و لالی



چند کرم کرد و مگر در و ستا در واکه  
در و ستای کی پاک سیر شد تا بود  
پاکبازانی بنی باعلی حبه بود  
مشهور است ایشان جنس سنگت  
جای سینه در ارض فی اذریا است  
کم شود چون قطره در دیا که باید گذر  
از نوزدهای شیرین فیضهای کرم  
بوی و تحت سلطت انواب پند خوال  
کیف ز او قاشان عیش مخدرب  
رویشان رونق غلظت اصالح الظلم  
آه او ایله به حج بر انتم بعد الوصل  
کیف لا اسکوا و قدر او تصاریف سخن  
مانده ز ایشان در از اصحاب صور کرده ام  
یک با جمعی بر بون از کسوت نوح بشر  
فیض ایشان رسد پس از ظلم بی سطر  
نمائی یافتی در شهر سینه در و ستا  
در و ستان از کلمه دامن انجان الصفا  
یک سر جانان سپهرق معنی فنا  
در تقای حیات ایشان حیرت کبریا  
طرفه رخالی که ایشان بود در رخسار  
بر دل ایشان راجع عشق تحت الکبری  
خسکه زار مرهم آزر و کان را موسیا  
بشعرا پس اندر شربت و تن بر بویا  
یک کز زانفاستان ملک بود بر با  
رایشان بر عمل سکه صفت آلهدی  
آه او ایله در نعت انتم بعد اللقا  
کیف لا ابکی و قطرات بارح الحوی  
خستیا را کوشه بخت سید و کج از زوا  
تجد صحبت بسام هم در خلاسم و ملا  
مانده محفوظند بوی سنا نقش خطا



ویشان چنگ را که زخم کزیران آمدند	تقدیر دستند در مشک سبیل عمر با
پوست پوشانی فرو تپ لب از کفرا لکیده	بر طبلکاران تپاید نظم مشک کل کشا
آن یکیک بر تر ز جمله در عسل و مرتبه	چون عسیر باطن او مبط و حقی
وان کز زهر و و افخا و کان اول و اول	پر خضر با می صحیح از بارگاه اصفی
آن یکی ز سر لرزان برقع شبهت گشتی	وان کز زینت سست ظلام شکند و ا
آن یکی از جنبش شایان روی اثر	وان کز از تابش شریقیان روی صفا
آن یکی از شیرکان بر صحت از زوش	بر کز زنده حضور باغبان شیر خفا
وان کز کشنده خاطر را نماند و در میان	کانه طبعی و لغزپ و کانه شری جانفرا
از زونکی شیشه چشم خویش را که چاره	کرده رو در روی شایم شسته و ایما
گوشه و بر سآت بر من معنی حجاب	یابد و کز و ملال از دیده مکرمت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز ناپوس پس نم	پای بر کرسی گلی از نی الی از زوض العلی
سز چپ سز ابرم دیده جان کفتم	بر جهانی سپس صحرا ی ایل نیستنا
مکی از نور و ظلم تر که مر کا جاکر سپه	کت لیس عند بنی لاصلاح و لاسا
نی در و بعض عدوت نی در و حوال	نی در و کبر و رعونت نی در و زوق با
لا در افع وی از باران صفوت در مینو	اسوی شت وی از ریجان حیرت پردرا



دوده سوی کویوس جان بر انسان از آنکه خب  
شما ساز دل سوزانده ز کویوس ز پان  
زان کجاست رستان نزاران صید یعنی آورم  
لکن خرق حرم من کجای بودی سیر مان  
زیت بتجول اجل خراب گدازد کرد و آورد  
محری چون نیت پذیرانچه دارم در منیر  
و ز شوم مضطرب ز خار بر بر شوم محری  
سر سپاسم خوبان بکوه ز فز دل  
از جوهر دندان کهنم مغض از اعیان روست  
هم جهان را خواجه رسم مهر را و پناه  
مع تو خوانم همچون شاعر انوشیروان  
چست شغل شاعران شتیغ صافی نوست  
و در تکلف کرده ز زده و سی شایه عرض  
خود شای نمی کشن کن یعنی سوی سعی کرای  
باین طبعی که دون باین حدیث است بود

خوانده لای لالاشع و لاسینتے ماسوی  
قیلے کل کشد بزم بایر و حشست سرا  
بهر وقت جمعی از خان حیان کشتا  
کی کشند از تن سلوی سیل بر کشند  
کوی عبیر کنه تی پیش کجا بود یکجا  
جز زبان بسنج و ات آسانی نیم دو  
وز زبان کی کم در نامه عرض ما  
برتم مهر و فرستم سوی حسد ام شام  
راز و ز من و رامی کف یک کف اوی  
مت سزای لکن تحت دست رانسا  
وار و ز او ای افغان طوطی سلم با  
چست باین نشان تبتیق الماتب کنی  
کم عیار آید بعیب رقبول اویک  
وز صد مع کز قماران صورت برتر آ  
و در بود برتر ز کردون باین مع شمش



تو درود بر لبه بحری کسین فنا و درو	زیت پس از بک از سلو فر این نیای ط
قطره ش از نجبه کبند در انا لیک چ پید	متحد با جرات او کج آرد انا
انجمن مدعی که گنم چون حد پیرت	بوج کورا احصا را اولی نماید فرجا
تا بود بر مریضه فیا از جویش	با دوا زان هر مایه حاصل بود کونج بقا
یزین با دوا ترا چشم یقین ما عایتی	کشتی تے معش با بند پزل کشت عفت




ما زین صفت خاک پای محمد	جل ستین ربیعہ ولای محمد
خلقت عالم بر بی نوع بر شد	خلقت نوع بشر بر بی محمد
سوره حمد قدسیان حدین را و	بزرگ عدلین عیش سالی محمد
عوه و شعی بستین در و لرا	ریش از کوشه را و ای محمد
جان کرامی درین صفت عیشش	جان من صد چون فدای محمد
جای محمد درون خلوت جاست	زیت مرا کوی بجای محمد
حشایش بر خدا کشتن ساند	من کج و اندیشه شای محمد

لیک کلاسیه نوبی نعت کماله  
صل آئی علی ابنتی و آل



پروان نور خاک و آب محمد	نور نقاشان آفتاب محمد
زینب الحان ندرت تاب محمد	بست نقاشی از خاک و بزم کریم
چون زینب انبیا بقدر نقاب محمد	چشم خدا من بخت خدای چند
از شرف دولت خطاب محمد	افسر گویند کشت کاف لبرک
نور شمع کی شود حجاب محمد	چون با سری کشید ستر ماراغ
مرکز شد فرور آفتاب محمد	دولت فرو اوج باب نایب
منتهی باشد از کتاب محمد	مرجه بود در صحنه سینه


 یس کلایست نبی نبی کلام  
 صل الله علیه و آله

خلق سوز و ز نور و تاب محمد	گر بود پرده صفات محمد
مرکز در عینیت مات محمد	شاه خوانش که کرد و یث عزیز
پرتو اکیه انصاف محمد	ساخته چون زباب نامرئس
سحابی باقیات محمد	مستی او از شراب سانی باه
آفت عیان از همه جهان محمد	سایه نماند چو آفتاب مستی
کوچه چمن ماند از نبات محمد	در صف سحاب وقت صلوات خدا



من که زخم در شرح می م عجا  
عاجز از شرح معجزات محمد



یس کلای نبی نبغت کمال  
صل آبی سے البنی و آل



سست جبابی ز بحر جو و محمد	چرخ که خم شد پی سجو و محمد
نیت سرودی از درو و محمد	مطربان سرای ز صغار
بامد زلفت بود فرود محمد	پاییت در مرقبان مایک
نادر دروید و شهو و محمد	جز لعات جمال قدم حدک
سونه با و آن جو و محمد	بولبسا از آتش تبت
عادت بو جلیان جو و محمد	شوه صدیقان فاد و محمد
نون سعود ملک صهو و محمد	بر سقوط درک بسوط مینا



یس کلای سینه نبغت کمال  
صل الله علی سینه و آل



از عمه بالا گرفت کار محمد	حق شباسری چو دو بار محمد
کرد دران تیره شب شام محمد	کوسر از ذات و مخزن سما
لیک بقدر آمد انجمن محمد	خواجگی کفایات از حدش



بعد از آنکه کس که در حضورت	غیر حینال تو مبارک محمد
شد و دستهای که عجب بوی	بروز آن غار پرده از حسند
کردی لب با شوق و بهاری	خار و خسی آواز و میار حسند
پنجم بر دوید و دم حشر	جا که آنرا بسبب و کار محمد

لیس کلامی بی غایت کمال  
صلی الله علیه و آله

ای شده طایع ز رفیق کائنات محمد	از دم و عالم کن قیام حسند
و حد ستور در مطایع کثرت	بار و کمر سوز از لباس حسند
کیمه نواز جنتش جان باشد	سر که شکر فروز حق شایع حسند
تا بیست مصون در منزل	در حق تم قوی ساپس محمد
پیش عد و کشته با نور جلاوت	نهنم از سبب و مراسم محمد
خطی از لباس خجسته	و است از پارس خشم پارس محمد
مرچه کند التماس از حق است	حق کشف زوالتاس محمد

لیس کلامی بی غایت کمال  
صلی الله علیه و آله



ماه بود عکسی از جمال محمد	سگ شیمی زلفش خال محمد
در چمن ناست قدمه قدم نهاد	سرور وانی با محمد محمد
حرف شناسان کج کلک قدم	صد مدد آمد ز بیم و دل محمد
یافت چو روی بتیان خان خنجر	دین هندی ز نیت از بلال محمد
خندشینی دین بر پر خطت	مجتب از نیر کمال محمد
روزیکه بنگا که تافت بر علم	ز تو خورشیدی زوال محمد
دست در بان آل آن که بشا	بجز محمد آل محمد

لیس کلای شیخ بخت کمال  
 صل الی علی البنی و آل

عزیزان چست نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهره نیایی ز ذوق شربت شاد	تا نجی جریحه ز جام محمد
چرخ برین تا بعد عارض فرست	ست کین باه از مقام محمد
یکد نیم سال ای شده محرم	در حرم جاوه و احسرا محمد
بهر خدا چون بر عرض رسانی	از قتل بدلان سلام محمد
شیخ کئی شوقار و عجز زنی	با کرم خاص لطف عام محمد



بوکه در آیم بدین سید دولت  
در کف ظل است تمام محمد

پس کلامی نبی بخت کمال  
صلی الله علیه و آله

مربط و بی حدت جان محمد	کاش سر پوی پان محمد
شاهانان بارگاه جلال	خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مند سرخی نشانی	مخوشانان بو و نشان محمد
ست بهمان برای نعمت حق	عالم و آدم طینل خوان محمد
با همه اشیا رحمت روضه شیب	بند نمایی از بوستان محمد
کرده اصل ز عرش ارس ط	نیست غلوه و علوشان محمد
سند صف کوشش طافه عانی	کرچه از لعل و نشان محمد

پس کلامی نبی بخت کمال  
صلی الله علیه و آله

صبح پوی یافت از چمن محمد	عوضه دنیا گرفت دین محمد
گشت بجزای بار نیست بود	سر برانند ز آستین محمد
از لعل و ارس ط هر چه بود باقی	دید عیان چشم تر زین محمد



<p>تقلید کیسوی عسبرین محمد از قرن کر مریش محمد باج کدیایان رد نشین محمد در دو جهان قدر آفرین محمد</p>	<p>طوق نکر و ن سران چست بیمه کانیات اده فاست تحت نشینان آلیج بخشید فر جهان آفرین کسی نشند</p>	
	<p>لیس کلایسے یعنی نبوت کمال صل آئی علی ابنی وآلہ</p>	
<p>کی بویش راه در پناہ محمد خاک نہایت تکیہ کاه محمد ضعف پوشد لایق سپاہ محمد شده ظلت حو پناہ محمد بو جبرستہ با سحر کواہ محمد باشدم از غنوکوہ کاه محمد نیم شرب پس از برق آہ محمد</p>	<p>سر کوزہ رو آور در بر محمد ست بر و ن زو کوک کہ خطا دوازصل سوسین و ش حق لو کہ حسن قنات کسبست چون کہ دعوت زبان کشا و بوعی باکنہ چو کوه چشم شفاعت خرسبج رو شمر تمام بشر را</p>	<p>سر کوزہ رو آور در بر محمد ست بر و ن زو کوک کہ خطا دوازصل سوسین و ش حق لو کہ حسن قنات کسبست چون کہ دعوت زبان کشا و بوعی باکنہ چو کوه چشم شفاعت خرسبج رو شمر تمام بشر را</p>
	<p>لیس کلایسے یعنی نبوت کمال صل آئی علی ابنی وآلہ</p>	



مطلع صبح صفات وی محمد	سلیح احسان لطف نوی محمد
سلسله کانیات از بنی سید	بزرگن از ان سبکوی محمد
باوصیای رسول شرب و طحا	خیز و قدم بحسبت و جوی محمد
چشم زده دیده بر زرت کریم	کلن حلایلی ز خاک کوی محمد
مرکز زنت جرات و کارزار	جان من و دماغ از زوی محمد
دولت جانی پس از کینکند زلف	عز کرامی کفایت و کوی محمد

یس کلایس یعنی نخت کماله	صل آلهی علی البقی و آله
-------------------------	-------------------------

محل حلق بندای ساربان کوشن آید	کی گسترده دم برویم نظرهای خون
زودتر زنگت ره که کار زوی او مرا	برده است از دیده خبا زینیه صبر ز دل مرا
قطار از ادوی تبرک خست ما ز تو دل	نی خود قبضه حکمت ز نام خست ما
آشپزیم که چو میروم در راه او	نیت دیننی از جز زشته هر شمشاد
پای کوبان سپردن سونجبال و را	زیر پایم چون حمیر و کل باو خارا و نا
سرکی بنامه حجب رتبه باری سهند	بار من فاداست و من زین رتبه مستم ز بار



خزائن کاپی پستم ز ناله در زش  
می نماید چسب بر مصعور آینه دار



محل اشک میری چسبیده صدی خاک  
نیو مایه نانوای دیگر از نوپ آرن



کی طرف بک صدی یک عاشق آرزوی  
ناله چون کز حبیب منزل او بشته  
یاسی اندر می چو گل بکشت و کوی برین  
حال او جد زنج و دوز بوی جان فزانی  
سوی بخندم ای صبا بر صد را می سایه  
آینه و خورشاک او بکشت سوز دلگشای  
بشره اطلال او بر جد بنیل سگشای  
کرینام وایه خود وای من صبا باروی

محل اشک میری چسبیده صدی خاک  
نیو مایه نانوای دیگر از نوپ آرن



خجسته کوم و زان صدم زین سیرت  
کافیه جو و خورشید کرم زان سیرت





وز دو وید و جلد خون کسار سیرت  
کز خجسته حویلی شبرم آتشوخان  
عمر از کافیه است در وطن کز آن



برکنار و جلد و در افتاد ام از خان  
پارون کس که روی از خاک بعد از کافیه  
جشنای شرب که با یکدم کرم از جفا وطن



<p>منع جبار ایشان اصلی است آن ای خدا          خوابگاه حضرتی که که بودی بعضی          فرضی بی ربه بجز زیارت کردنش          مرقده و در زمین پداری جز آن کس</p>	<p>رضای این منع از روزی سوی آن ایشان          مرقده کس خجسته بر فراز آسمان          صرفت کردن عمر خود در جنت جوی زبان          پازنده که در هفتاد و هفتاد و هفتاد</p>
--	---

	<p>کی بود یارب که دل از فکر عالم کرد چو پستان          که در آن ختم حرم کویم خروشان رطوبت</p>	
---	---	---

<p>السلام ای تمیمی که کوسه در بای نه          السلام ای آنکه تا از جبهه عالم نمانست          السلام ای آنکه ز کس طاعت کفر و نفاق          السلام ای آنکه ناید و رعمه کون و مکان          السلام ای آنکه بر خوش است باقی بر          السلام ای آنکه بواب شفاعت زور جز          السلام ای آنکه تا بودم درین محبت سرا</p>	<p>السلام ای آنکه تا ز بر کعبه که صحرای وجود          نور پاکت کس نه از قدسیان در اجود          صیقل تنیع تو از آینه کسیتی نه بود          تیر پستان را بجز نور تو در چشم شهود          اطلسی را کس زینت کردند از روز بود          جز کعبه لطف تو بر خلق تو اندک شود          در سرمه بود و در جانم تنهای تو بود</p>
--	--

	<p>صد سلامت می فرستم مردم ای محراب          بو که آید یک حکیم در جواب صد سلام</p>	
---	---	---



برودت این بار پشت تو ما آوردیم	باشق المذنبین را بکت با آوردیم
کرد چنان شد که روی سایه آوردیم	چشم رحمت بر کت موی سفید من
ستم آن مکره که اکنون بر ما آوردیم	آن کس که بودم سالها در راه تو
این بر دعوی عسرت که ما آوردیم	بخرد و خویشتی در پیشی و لایستی دور
زین به باسیه لطفت پناه آوردیم	دیور زدن که چون نفس هوا درین
کرد و کت ما بی زبان خور آوردیم	که چه روی مخزن کت کت کت کت
سوی فوس بر کت کت کت آوردیم	بسلام بر کت کت کت کت کت کت

	دو لقمه این سپک بعد از رحمت و نوبت	
بر حرم آساست می نم روی نیاز		

یا هر بی طعمه جوارزیره خوان تو ام	یا رسول الله سبکیم که همان ام
از زو مند نمی از جبه احسان تو ام	رب انا و دربان که کن سکی ام شمع
کرون سیم زیر طوق فرمان تو ام	کز نام فیه شای سپهرین برکت
کرناید نیک روز دست در این تو ام	سعدت نم بر جدر ایوان قبول
موج بی کت تخرش از کت کت تو ام	شک کت ان خوبی خسار تو خاک جفا
غذیب موج کومغ شاخوان تو ام	و در بان کت کت کوی نایع طبع ام کن



دختری ارم سیه از نصیحت چارگون  
گر شفاعت نماید ز دیوان تو ارم


چون بجز شفاعت راهی نیست  
آل اصحاب ترا پیش تو ارم شفیق

حق نانی که عمری دروغایت و با نند  
حق نانی که رایسه را که خود چو بود  
حق نانی که از زین خلاصت خلق را  
گر که ای نیسه نواجای غایت بگیر  
از خجابت فیض لطف عام خود رشی بپذیر  
کحل نیایش ده زین که عمری زین پس  
که قبل او را پیش انسان گفت و کوی  
باشد ازین قبلت فایز از غلده و حیم  
این زمان سست قرب تو خوش بود  
پای از سر سانه آیش آن چنان چو بود  
جز بصورت شارع شرح تو زده نمود  
گر خندان دل گفت نفس چو بر بود  
بزال و جانگر که از لوت کنا او دادند  
مردمان چشم او خون مکر او دادند  
هم تن هم جان است سووه ز سو دادند  
بر صراط است و شرح تو ما دست پیغمبر



صمیم با دوش بان زویم  
گر چه کشت قد ما چو چکان  
جان زمان کج کمر است  
ساعت عیش جا بود زویم  
بیر قبال بر بنای زویم  
خاک در دیده زمان زویم



عقود در جبر سبکوار زیدم	کوشی عقل و دوسم بسک پیستم
تعبت سوی شرابخانه زیدم	ست و چو در کج کاشان
بر سر کوی آن یکایک زیدم	دو ز جرم شرابخانه علم
سزده مت بر آستان زیدم	بهر کیم چه می زنا عشق او
شعله در خرمن بهانه زیدم	کرد و عشقم بهانه از عشقش
باده خوریدم و این زمانه زیدم	ساعار و دور عارضش کردیم
 کوی عشقی را لوتیست ساستی کایه شپس و جیک اباسی	
رتوان جمال می پیستم	حمد عالم خیال می پیستم
نسخه آن کمال می پیستم	دست چهل مفضل کون
شش آن خط و حال می پیستم	سر کجا دانه است مایه ای
نوعی آب زلال می پیستم	عازفان را ز لعل نوشینش
در کند و بال می پیستم	سکران را ز جده شکنش
توبه نین می محال می پیستم	قوت جانم سباده جز می عشقش
وزکت او محال می پیستم	می خوبی سر کشت حرام



طوطی نطق لال می بینم	که چشم بس سحر بارش
تا سخن بر اجمال می بینم	سخنی عمر ازین میسکوم

که می عشق را او تیسے سانی	کاسه شمس و جبک ابانقی
---------------------------	-----------------------

کپرس رو چه نیال پشت	جند و ستار و جاک بوست
در خم حلقه ارواوت بست	رشته خیشش اسکون صم
وان کی درخت که پسته	آن کی در پگون جاودین
تیر گلشن نیاید اندر شست	که ذراتش نماند ز عقل
هر چه ما ساختیم او بگشت	هر چه ما دوختیم او بدویش
نیت ان که چه نیاید بست	غیر او هر چه در جان پسته
کز تماشای شمس و چه پرست	کی بر دره درون و چه پیکه
پس این شمس و چه را پرست	رود ز روی کار او برود
پس ویش بنال عاشق پرست	در کمال ز جام حسن می عشق

که می عشق را او تیسے سانی	کاسه شمس و جبک ابانقی
---------------------------	-----------------------





زود سر برود در مضای خود	شاید عشق را نشیمن بود
حلقه از زلف تابدار کشود	سره در چشم خوابناک کشید
بر کل از خط بنر عالیه شود	بر مدار عقد زلف سلسله است
غزوه را اصل عاشقان زنود	طره را صید بدلان آن مودت
ساخت این را موی نه چشود	کردن را بر پستی خزند
نار از کت ذره ز فرود	سر که سر چه بود در بایت
موشم از سر بر چه برود	ساقی نرم گشت وی درود
که دارم مجال گشت شنود	ایچنان چو موزان چه
گو گو مطرب این نخته سرود	از زبان منش نغمه چنگ


 کمی عشق را آتیس ساقی  
 کاسه شپس بجک ابقی

طول گشت آشکار و خط سنام	نقطه را از تصرف و نام
یافت از وی جو وسط نظام	حرکت کرد و خط جانب سخن
استدوات جسم گشت تمام	سطح بر سمت سمک خشن نیش
وصف گشت گرفت شد اجسام	جسم هم از تنوع اشکال



عقارات و هم را بگذرد	تا چو قول نماید انجام
نقطه پر از تعلقات شیون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا درو آن شراب کهن	که جباب ریت ساعه و جام
آفتاب زحت یزنع بود	در حجاب ظلام و ظل غلام
پرده بر در و نحو مردم کردن	تا به سپید عیان خاص و عام


 که می عشق را توست سانی  
 کاسه شش و جنگ الباقی
 

آن کجا بند که عاضه امکان	بود در طلعت عدم پنهان
همه کلهای باغ او گلگون	نمیدور از شاخ او یک پنهان
بزرگ و مولف سپین	لااله الا معانی رحمان
نه در و اعتدال با و بهار	نه در و تحراف طلوع خزان
مانند آفتاب صبح و جوهر	گشت از مشرق ازل آبان
سر کن از بو و خویش نایت خبر	سر کن از نام خوش نایت شن
آن کی که در کمال این ال	وین کرد در جلال آن حیران
می رستان بزم وحدت را	روی جان از نظاره جانان



عمر را خوش بین لطف صغیر تمام با همه را بر بدین ترانه زبان

کمی عشق را تو تیس ساقی  
کاره شمس و جمک الباقی

ای سهر بوده عمر در تک دور	یار ز نزدیک تست دور
مر که تخم نویسی دوری گشت	برمان گرفت وقت دور
نوشته کند م از محال است	چون شامدی بخاک و آنه جو
کر مقامات عشق نیست ترا	بقالات عاشقان مگر بود
جمله ز به کن بجایم بدل	خرق زرق نو بساده کرد
آن می ناب جو که جرعه است	بجام حبشید و کاس کهنه
در خنده بر تو پرتو پسته	خوش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش نیست سجده کن	کای کانه را بر ویت نه نو
رشت بست از میان جاب و جی	خوب کو با جی شیت خوشبخت

کمی عشق را تو تیس ساقی  
کاره شمس و جمک الباقی

و ده که بازم کلی ز تو بگفت  
یار چون غنچه پروی خود نیست



بروزه زلف پیش روی کشید	حال من همچو پوی خود نوشت
گر گم کردی نیست جای عتاب	در گم ما نیست جای شکفت
سپاسم خند که زورده خواب	بعد ازین چشم من گنج آهفت
بر روی اسب و خد خراسی را	غوغای خون کجا که پاشی است
مستی غم و شوق دیدارش	از دل مرغ غبار برستی رفت
بد و کوشش خیزد هم ثوان	در این راه ز روت تا اون رفت
میرود مست بر سر کوشش	دل از صبر طاق با غم خفت
گر گشته پوست خورش ز سرم	پیش او پوست کند خواجه گم

که می عشق را تو بی ساقی	کاش می شمس و جبک ابدی
-------------------------	-----------------------

نغمه بر قامت مست و نفس مجول	طبع بن سرگشته و عمر مجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	بعضو دوزان مستین جلیل
بگذر از لاف عقل و فضل که بود	عقل آنچه هستی فضل فضل
راه و وحدت با پای عشق سپر	که بود علم ازین عمل معزول
در حرم فنا نشین و بسوی	دل زانده خیزد خروج و دوجول



که ز رنگ سوا بود مصقول	روشن آینه بدست آور
حالی از دم تپا و دجلول	واندر آن آینه چشم سهو شو
شاد و بشین بنه نکا چول	طلعت و دست من و دم کش
چون شد جانب تو سع قبول	گشت این از کن بنجه شوق

که می عشق را تو یسے ساقی  
 کاسه شمس و حکمت ابلایسته

زهد و است و خود نمایی بند	جانم این نه و خود نمایی چند
بند بسکن بعین چو میوند	دام کبیل بدوبت کیر آرام
دل بران نه که بر بناید کند	ره چنان که که بر بناید گشت
گردن سرکش آن بزم کند	صید آن که می کشد زلفش
گشته را جان لعل شکر خند	جان نشان بر آنکه می بخشد
سر خجایی که او کند بسپند	سر بجایی که نور سپند بر
بوی بوی که چشته خر سند	سمر نوزاد مست با ذوق است
باد و چهار روی او یک چند	چند سپوده با و چمایسه
بهار این فایا بکانت بلند	چون شی مست با ذوق وصلش



کرمی عشق اوتیسه سانی  
نهم کماه شمس و جکالانی



ای بر روی تو چشم جان روشن	وز فروغ زخمت جهان روشن
رخ برآه تو سووه مک که چین	آبدا ز اوج آسمان روشن
مرسب از شعلای آتش دل	سچ شمع شو و زبان روشن
دیدم بخت مقلدان ز تو	جز بدان چاک آسمان روشن
سخت جان ز غم و منور شد	بر تو این آتش نمان روشن
زخم تیر تو ز زخمت که است	خاک جان دل بان روشن
رویه ز پیش هر چه کیسونه	آه و پیش کمان روشن

کرده و عالم عین وصال	بگم یک بر تو ز جمال
----------------------	---------------------


لح برقی یسج لاسوق	ماده شد در عشق و لغ فراس
شربت برک اگر چه جانسوزست	نیست چون زلف تو تلخ نمان
من کن و خنده نشاط ای صبح	خل عینسی و موی الحراق
تو لب جان با زنی من	کیرین بنده بجان مشتاق



<p>دینک از نورنی لادور          ای غنچه سیاهان طاق          سوز و فغان بر ایاز عشق</p>	<p>سرخش از کتاب ثوان نیست          چون تاسع و دو کون عرصه سند          که تو با این جمال جلوه کنی</p>
<p>کرده عالم همین حال بوس          بلکه یک رتو از جمال بوس</p>	<p>کرده عالم همین حال بوس          بلکه یک رتو از جمال بوس</p>
<p>می کند ترک تو غارت زین          چند باشی چو خنجر پرده نشین          لاله خون چکان در زین          چون خم سحر و سمنی کین          خاک کوی تو بودیم ما این          مرگ و آرزوی خلد برین          زانکه من دیدم چشم حقین</p>	<p>می کشد غمزه و خنجر کین          روی نمب چو گل ز خنجره          بی تو سر جابر سگ خون نریم          ثوان غمزه شد بد و نیشل          بر و خواب جل مرا ای کاش          که بخت و جوی عشق جهان          از من این شیشه با می آید</p>
<p>کرده عالم همین حال بوس          بلکه یک رتو از جمال بوس</p>	<p>کرده عالم همین حال بوس          بلکه یک رتو از جمال بوس</p>
<p>در العقب لایزال هواک</p>	<p>جان نمودد شد بر آه تو خاک</p>



بگری که ز فاق کرد و چاک	نمون و وقت جز بر بخت
گر چه آید حسرت از تنغ هلاک	بر نذارم ز خاک پای تو سپهر
تو پروای جان منی خاک	من شووی جز بوی سیه است
و جهان کرد و زود سپاسک	و امر و صلت را بدست آید
هم تو خود و دانی ای حال ک	مانخوایم جز وصال تو سحر


 کرده و عالم عین وصال تو بس  
 بلکه یک تر و از جمال تو بس

راستی ز چکاند و کو کسرت	چشم کرایان حدیث تو گفت
از زخمت تازه سر کجی شکست	بغ حسن جمال را سرگز
که بشی هر برستان تو خست	بخت پدار با بیان ایر
بد و عالم هنوز با نیست	که توان کن طینت خرد را تو
ولی از صبر طاق با غم خست	دو داران طاق ابرو تو ام
هر کجا بستم آشکار نیست	جلوه حسن است در نظرم
بعد ازین آشکار تو ام گفت	پیش ازین که نه می گفتم
بلکه یک تر و از جمال تو بس	کرده و عالم عین وصال تو بس



ای قدو قد طینے پست	رؤفوق ز عارض تو سکت
کر تو صد بار دامن آفتاب	کی گذاریم دانست آروست
رفت محفل از حرم خلوت دل	عشت که بجای آن شبت
منج تنها اینزلت تو ام	کیست کارم زار کند جو شبت
ست دل لوح ساده که بر	چرخ خیال تو هیچ شمس شبت
چند کوی بنیزنش که فلان	رفت با دلبری و کر پوت
سر محمد تو حو اعظم فاست	مرکب دانستم ز محمد پست
کر دو عالم همین وصال تو بن	
بلکه یک تر تو از جمال تو بن	
سرفع کر می تو که درم نوش	افت محفل بود و عارضت نوش
شد بد و رلب می آلودت	پری کش مرید باد و نروش
با خیال تو ز زو شت ارم	دل را ز کف تو کوی بن ناموش
دو پر مقابل بود آنک مرا	رخ نمودی بجز این پیش و ش
سگ ز زبان و زلف عینش	در نشان آن و لعل کوسر پوش
کشی از وصل من چرخ سیزد	خزنجاری صبر کرد و کیکر کوش



بر زبان دیت بر چشمت سوز  
که آمد ز من جهان فرخ خوش

کرده عالم عدل وصال تبت  
بلکه یک تر لوز جمال تبت



ای روی ماه عالم اراست  
چون طرکه تو کشته عالم

کشتی سخن لب گردیدی  
بر جال سگت کان خجستی

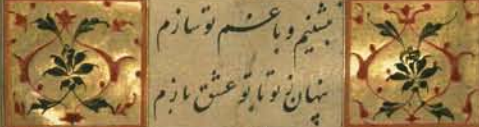
خال تو بلای جان رسدست  
طوطی بنو و چنین سگر خای

از کریم طبع نوحهت جانم  
رب خط عینین سغزای

تو جای رون جان گرفت  
سیر لب خود و بنجده بجای

تا پای بودره تو پویم  
من نخویم ترا جسمه جای

وردره تو در آیم از پای




ببینم و با عشق تو سازم  
بوی شدم ز غم نیاست

پنهان تو تا تو عشق ما زم  
جانم لب آمد و ندیدم

مردم زده چشم ما توانست  
کشته ز تو بی نشان جو ذره

کامی لب سگر نیاست  
کیده نیافتم نیاست



کیزه نیاستم شاست	کشم ز بونی نشان جو فزیه
سنگ آمد ازین سخن دهانت	کشم سخن ز من میاستنک
سوکند می خورم بجانت	دور از تو ز زندگی بجانم
دورم ز خجای پسانت	از خاک در تو که چه مروز
چون کرد آیم رتبات	فردا که رود با و جستم
 بنشینم و با غم لوتنازم پنهان تو با تو عشق بازم	
سحر تو بچرخ کرد با من	ای مژده ز وصل لوتد با من
جا کرده درون جان من	را نده ز درون در مرا تو
بویی شینده از صبا من	حلقه چو صابوی تو خوش
سیاهت بجا تو و کجا من	سرخ تو آفتاب تابان
جان داده برای آن بان	بالای خشت بلای جانم
وز گشت بصد جان من	گشتی بنشینم با غم ساز
نشان لابل وصل من	بشن نصی و آتشم را
پنهان تو با تو عشق بازم	بنشینم و با غم تو سپارم



از نماز بسوی ما بپستی  
 از ما تا تو یمن بود فرق  
 خورشید ز خرمین جاب است  
 ایام بخون من مگر بست  
 تیر فرود در کان ابرو  
 از غمزه بلای صبر و مویشی  
 چون نیست امید که مرکز  
 با چکشی چون ششینی

بشنیم و با عشق تو سازم  
 پنهان تو با تو عشق بازم

دل حشم از آن در چشم جاوید  
 ابرو سوزنی خال که و شارت  
 من سنج نشان خنجر خال  
 که خال تو نقد دل ز ما برد  
 بنام خ خوب خویش ز خال  
 ز نیان که در آید بست  
 داوند نشان مرا به ابرو  
 یعنی کوشان ل از و جو  
 می گشت کدام دل کجا کو  
 ز روی بود عجب زنده  
 دل را پستان بود بگو  
 بر من غم عشق تو ز سر سو



آن که کج ما میدی پایرد امان پس زانو



بشستم و با عشقم تو سازم



دل داده قامت صنوبر  
باقدرتیک شو برابر  
از خصل امیدان جزم بر  
با اسک چو سیم و رو چو ن  
از سر چو پنهان بود نهان  
از پرده برون فتاد کس  
دارم سپه ای که بار دیگر

ای شد تو سر و نماز پر  
کیرم که لب در ره کشد سرو  
کز فیه بجه نمال قدت  
عمری بخت ز پشت بودم  
می بود بسینه زار عشقت  
جبل زول من رسید ان لرز  
گر چه رسید رام کردو

ای شد تو سر و نماز پر  
کیرم که لب در ره کشد سرو  
کز فیه بجه نمال قدت  
عمری بخت ز پشت بودم  
می بود بسینه زار عشقت  
جبل زول من رسید ان لرز  
گر چه رسید رام کردو



بشستم و با عشقم تو سازم



با مرغ سحر شوم هم آواز  
چون غنچه درون دونه باز  
یار پرده ز روی خود بر انداز

بشستم و با عشقم تو سازم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم

بشستم و با عشقم تو سازم  
پنهان ز تو با تو عشق بازم  
بصبح سرو و کرم کم ساز  
آچند نهفته باشی ای گل  
خان منم دم درون دونه



چون شمع را بسوزد بگذرد	با آتش دل مرا سری پست
بشنج عجبی و با غنم ساز	کتنی که کینج صبر بچیند
و دیده بظاره زخت باز	بکشای بغایت تا کتم من
در غلوت آتش و پروه راز	و آنکه شب و روز با خیالت
پنهان بود با تو عشق ما زیم	بشینم و با غنم تو سازم



آب حیات از قندج مرگ خورده اند	ساجد لایق پست از مرگ مرده اند
آنکه مدار ملک بقاره برده اند	اول کشیده زخت بسر منزل فنا
آنان که در خزان طعنت فسرده اند	بماند بوی فیض جعب از آرشین
نیزه بکند و کام دل و جان سرورده اند	جانان فدایشان که برآه طلب سوز
چون حفت خود ز تحفه مستی سرورده اند	بر حرفشان چنان نهد آگشت بر فضول
چون که پیش خدمت او پناهشورده اند	سویج بلا که گوید بود پیش او چو کا
اهل دل این عطیت غمیت سرورده اند	با ناکیان عطیت محض انداز حای

 ز غمیت و نوال که حد کمال نیست و اندر زمانه قیمت آنگین نوال نیست	
--	---



روح تو من صد زویشان تو من	فرخ قفس عیش پریدن کنه بوی
آن نوع زنی که چون قفست بکنند لیل	تا روضه جهان نیکنه زوی با پس
آراسته برای تو پستان سرامی خلد	و پختا تو شادمان طباشی خار جوش
مهرت مرفش کنه از بهر دوست ساخت	جز هیچ کسیت شاهد صادقین نفس
نیشین زای جبهه دین مبد پر فریب	نما بقیده بر آنچه مراد دست دپشت پس
غافل مشوز راه دیرین گنت مرحد	کاغذاک محل آمد و باجم بر آن جری
کس را درین رخ با سید خلوت نیست	اینگه وفات مرشد کامل کو ابر پس
 محمد و سعادت و دین سپر راه فقر کافرانست بر فلک ز تو اضع کلاه 	
درد او که پاک از جهان از جهان نیست	پاک آنچا که آمد بود آنچان نیست
جانش که شایباز معارف شکار بود	آواز بلبل شاه شو دور و آن نیست
غم شد محیط مگر غافل ز حسر کران	کان مگر ز محیط کرم از میان نیست
دل سبب بر غم که امین زمین است	جاننا ز تن مان که امان مان نیست
از وی نشان بگویند و هر کس سانس بود	بر وی نشان شاخه دوی نشان نیست
چون مردمان دیده شد موقوف ال سنگ	از پس کس آتم از مرده خو نشان نیست



کنم بر پیش غمش زنده کی بر  
غم زور کرد و قوت نعل از زبان برت



سرموی تنم سو و ای کاش صد زبان  
تا صبح بزبان غم و دیگر کنم بیان



زین قام ارپس پریقا نون کرسی  
چون بر کاشکی همه تن چشم بودی  
کرد و آتش جگرم بر فلک شدی  
غم ز ضعف کز نشدی پت قدیان  
کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندیدی  
چشم مرا ز کز بر بسیارم خانه  
باران ترس آمدی میل غم ز کاش

از چشمم اختران همه شب خون کرسی  
تا من این غم از غم افزون کرسی  
چشم سحاب اشک جگر کون کرسی  
بر عالم از صلوح کردون کرسی  
تا در من بیدمی و اکون کرسی  
کز خون دل مد و نشدی خون کرسی  
بر جای دیده کردل محزون کرسی



چون از میان زفت سر ساکان راه  
کو خیزم با کبود کس سدل خاشاک



بر طبلانج ابر سر فان شایریش  
ز دل زین صحنه سده مکان چایریش  
کو آن ز بوش عشق داود و خورش

کو آن سخن ز شیشه توحید زینش  
کو آن پی زول غلوت ساری دین  
کو آن موز شوق و عقیوب کشتش



کوب زدن بخت معنی مرید را	وز شکستای عالم صورت زبانش
کای طریق صدق ارادت نمودش	کای حقین صرف محبت چشانش
از مرکب مجاهد آوردش زود	بر بادهای جذب حقیقت نماندش
سوی کزیت سوی برون کشیدش	جایی که نیست جای بدبختی رساندش

مرطابی که زحت طلب سوی آه کشید  
اول قدم نبات معصوم و خود پر سید

مر باد بزر در خلوت سرای او	اصحاب صف زوه بهوای الهی او
مر یک بجای خود سکن نشسته اند	یارب چه حال شد که تکی مانده جای او
اونیت زان قبل که دست جنبی چرخ	چاکا فلکند بچپ بجای بجای او
شد و بجای است مدنی فغانی	باد اقبای جمله فدای منی او
سنگند که بر دل اصحاب اگر چست	صد که زو اتمه جان کزای او
بگذشت مایه کار و دوزخ زنده چسبند	مریک کزنده شود صدق و صفای او
باوس و روح روح بجدی که بگذرد	از حد لاکان منج از تعای او

خاک از نفست رصفت کج در برش  
جاود باد عمرو و پاکیزه کوسرش



یک دانغ نیک باشد دانغی دیگر نهند	تاکی زمانه دانغ چشم بر جگر نهند
آن دانغ را کدشته دانغی است نهند	سر دانغ کاو و قدری رو به سر
بپوشش نزار کوه و کبر بر نهند	زیر نزار کوه چشم است کز نه
پوشش من از کباب جگر با خضر نهند	بنخوان میخانه او حاضر شویم
در کام عیش من مشگل کرسگر نهند	صد ز سراب تشنه باشد در آن میان
زخم ازین سراچه حرمان بدر نهند	چون ز نیاید از زور احسان و لطف کاشنا
خشی که روز و اتمام ریزد نهند	دانی که چیت بالین راحت از ورا

از هم که اگر چه اول جان جرات است	
در وی امیدوری صد گونه را است	

وست قضا بلطف عشق را بر بگشت	مزمعی بر سنگهای قفس پو و پای بست
چو لایکنان گنگ بر قفسه زبانت	بکشاید بال صدق و صفای صفای کس
در ماتش نماندن ز و چه در دست	نادان که جز بیضی قفس چنانندید بود
سگر خدی گشت که مرغ از قفس بر بست	و اما که در دست آگهی از صفت چمن
این مرغ بر بند و قفس نیک نیک است	غمت جان آید و قفس این طلخاک



فرغ تو کرد زنده پرست این نفس سپاس  
 بر خویشین زنی گسائی قفس پرست  
 جامی سگتن قفس آسان شود ترا  
 اگر جلوه که مرغ بر پنی خاک است

پروان این قفس همه باعثت و نو بهما  
 مرغان صغیر زن که که شد از حد آید



خرم دلی که روزه مدتش شش است  
 فغان زنج و محنت این تیره کلنج است  
 مسجون بر ساری سدل که عاقبت  
 جامی اقامت تو ساری سخن است  
 روشن خالی بجا که بود روشناس گل  
 واز آوده بجا که زبان این بوس است  
 تا بنگرد که دست گل سرزده ز گل  
 کلچر که در تیره گل کرده مسکن است  
 بآتش شود که سوز آن آوده زبان  
 پرین سخن خور است گل خاک ندان است  
 جان نظرسوی چمن افکن چمن گل  
 زنیان جز بچون دل آوده و آست است  
 کلزارفت و امن صحیحی دوست  
 که کو یا غلط همی گمان امن نیست

کلما شکست و کلنج من زین خاک خفت  
 مارا دورین بهار یکی بس غجب شکست

خیزای پیسیم راه بجزم چمن برین  
 دوزمر گل و یکا و چمن یکا سخن برین  
 زبان گل که میرسد کن زین بر کرده چاک  
 حال حریف خفته درون کن برین





بگر بازه روی رست کان بلغ	بر فردی عارضش از نرسن بر پس
سروی بجوی بسلباب روان وزو	احوال ناروانی آن نارون بر پس
چون شمع لاله نرم فرو چمن شود	زان شمع نور بخش برانچمن بر پس
فرخ بر سپسزه چو آری بر زری پای	چونب ز رخساره و خار آن بر پس
سورجی با زبان نبتی کند حدیث	از خاستنی آن لب شکرتکن بر پس

	آید پس از بهار چمن را خزان بید	
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید		

سرخ و دم از جهان کرایم بر آری	در سنگ نظم جعبه کرانیا کوری
ز انسان بر آری که در اطوار علم و فضل	چون او ز نو ما در ایام دیگر کیست
در بوستان فضل پر آینه مبللی	بر آسمان علم درخشد با خرتی
خورشید اوچ فضل محمد که بر دوام	پیش قدم ز نور قدم ذات سبری
یک شمشه از شمال او کربس کن گتم	جمع آید از مکارم اخلاقی فخرتی
درد و حشر تا که ز باغ جهان برست	ما خور و دارشمال کالات خود بری
چون او نمید و دند دایم مستر نما	روشن علی دقیقه شناسی سخنوری
از کینه کوشن ار که در کران بنماست	نظم مدح اوت ولی حب حالت



صد حسرت از زور دل امیدار ما	زنی تو در دو دایه تو ام مایه کار ما
کل اصبار بود و از و بجزه خار ما	بیل کشد زنج کلپستان قیامت
کان کج سر کجایه من کجست ارماند	در باشد از شرک کنارم ولی چه چو
کردت رفت کارم و دستم ز کار ما	ای بار میربان کرم دست گیر می
وین بوز و پستشاری ل برقرار ما	در تیرم که از اول ریشم شرف ما
ایر جان ارماند نه انم چه کار ما	انگس که بود از روی جان دست شد
آن کل نماید و در و لم ایر خار ما	خاری نمی غیب در زور دل ارکی
 حریفی که با هم از دستم سبک را او	 سازم حایل دل و جان مایه کار او
روح الامین سز ز کد ایام کسش	یارب بروج پاک ایستی که بروش
ز اولو کی سر چه بناید سطرش	یارب بنش تا که او که کرده
عکس فرغ ذات تو سکو و نورش	یارب بصفت اول پاکش که خست
و دوران خست با بش از خاک تیرش	کان غلغ غیب غریق که کرده
پوشان جابه خانه اتصال در برش	عاری طاعت آمد پیش تو خلعی
باران فیض رحمت جاوید بر برش	ذراتان جود و حساب کرم بر برش



کسیانخی غفلت اگر کرد این زمان  
 کاو در رو بسوی تو بار و میاوست  
 چون نام شد محمدش از فضل سردی  
 سنا در مقام زیر لوای محسندی





این کهن مانع که کل مملوئی غارت است	نیست یکدل که نه زان خار کجاست درو
بر که راحت مطلب میوه مصدق و جوی	بر که بی برکی میوه عم و بار است درو
نایب مشک که باین همه عطر انسانیست	خون منزه آسوی تبار است درو
بر که عود که در دامن مطرب نیست	ز انکشت که صد ناله زار است درو
دختر غنچه گلش او را بی چنین رنگ نیست	شش کم عمری کل کرده بخار است درو
بهر عبرت بکشاف زین چنان نایب	خطاسکین تان چن که جنار است درو
چون جان درم جوگان قضا گوئی صفت	تیز داس چه ایجان آراست درو

تولدی همان صبر و استرام بر بود	کامل از روی جان کف ارم بر بود
--------------------------------	-------------------------------

بگو کردش این سپهر جناب این	که چه سان ز روی ز کرد من سکین
رخت صد کورم ز چشم چو از سنگ بود	بر دور صدف لطف صنعی الدین را
از حیرت چشمش کل تا ز بکشت	تبا یا را یاد از ان و صده حوالین را



ساخت در خاک نشووه ندانم ز چه رو سی	ساخت در خاک نشان آن بن سبزی
بی زخمن مین عالم چونچو اهد دل من	بستم از خون بگره یده عالم من را
باید شایدم او بود ندانم چه چیز	شاد سازم و گرا این خاطر اندکی من را
حرفت فرقت او نیز ندانم چه کنم	دم بدم میکنم آبی طلب میکنم را

	نمر آه دلارا بمیسین جوی	
	بشنو کن که تو در گوش صحنی الی تن کوی	

ز قی سیر نمید و رخ تو دیده هنوز	کوشش کن که ز لبهای تو شنیده هنوز
چندت اجل ای غنچه نوزده ترا	یک گل از شاخ امل دست تو نچیده هنوز
ترن عاجز بود تو هر چه بود این سرخ	زیر پای تو چو ز تو زنجبید هنوز
سر سر رویی بر حرفت ز بلا شد شیخ	فرقت از موی لاوت تر شد هنوز
این چه زهر چو اریخت فلک در کاست	شربت شکر از کجاست نوشیده هنوز
آفرین کن که خاک کس دست و پا کن	دست بکن که تو یک لقمه نخایده هنوز
بر سرست خزان سوی خاک بر تو	تا زمین پای تو گامی نخرایده هنوز

	غمزد یک شد از شست محبت و مرا	
	مرکز این اقد صعب نیفتاد و مرا	



رحم بر جان ز نماند ای جان پدر	ز نیت سخن دل ز دیده کرمان بود
گر خفتادی از آن زخمه در جان پدر	صد روز دست مضامینه بنام کنی
تو هم از خاک برای گل خندان بود	نوبهار آمد و کلماته رستند خاک
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر	جان بود بدید و جان تو غرض پستان
بوی پرستای بویست کفان پدر	شدم دید و چه چو بختوب خدا را برفت
دست خار سبز خاک تو دامن پدر	چو گل که زنده خاک گر پان حیات
راست عاقبت رخ آب پریشان پدر	خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی

چون کسی نیت کرد صورت حالت پرسم	
بر سبکین دل خود ز خیالت پرسم	

بی تو مانع بودم تو نیت ما چو نی	زیر گل تکمالی غمی چو رخسار پی
با که جمیع حسینم تو تھا چو نی	سلک جمعیت با جمله کست منم
بوی تو باج سپهر و زده ما چو نی	بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش مرا
گو که در زمین ساخته جسم چو نی	بی تو بروی میدین تک شده برین عا
زیر خاک آمد ای دیده دنیا چو نی	می شود دیده پناز غباری سینه
می نرسد که درین خون عینا چو نی	خورد و غمهای تو ام و ده که خیال کنی



رو بصرهای عدم ناستی نسر خود  
من این شخص بلوالم بوجهر چونی



که چو جان دلم از لعل که جران خسته  
بسک روحی ازین رط حرمان جفا



یا تو آیت در لعل که نظر آن  
رخ بر فروخته تو را سخن بی بصران  
میگین چون زده دین هر گزینیه در آن  
دست نیافته بر بخت تو تریده در آن  
زود بر بست ز سگانه کوران کران  
افکنند تک دیر کج که میشه کران  
بار ز تو چه بر بستند زو خرد تران

حیف بودی تو ذری کبفت بد کمران  
حیف بودی تو پویشی نسر بر پویش  
حیف بودی تو مای حکلی در نور نهر  
آمدی پاک و شندی ک پس در پند  
ایغش آن کبر کچهره خوش کج که زنت  
نیت نکاز فلک حکلی کج که هست  
چون کند پر جهانید به تنای بخت



جامی آن که درین مر حلا آن شیکنی  
که زمرک و کران مرک خواند شیکنی



کام ما تو کند این حسب رعد بنا کام ترا  
جز فضا ز ما نیک پس ازین ام ترا  
خاک سازد و تبه مای سر حسب ام ترا

شرست تیغ زسد آنرا زین جام ترا  
دام تمسین در چه درین سید که است  
خاک شو خاک ز آغا ز که دوران سپر



ز نام خود تخت مستی تراش	کافر از لوح بقا محو شد و نام ترا
بفرمودی نام بر آرزوان پیش	که فراتر کنست که در پیش نام ترا
می گوی از روی بختی از سر خای	چند دل نخب بود از طبع خام ترا
جاه و بی طلب دولت فانی بگرد	جاه و دین بوی بود دولت اسلام ترا
رو بود لکن هر کس بر کس	هر چه برستی حتی از همه زمان کنش

بنام خدای که پست و بلند	ز خورشید فضل تو بود بهره مند
فرزنده این کسین ابر کاه	فرزنده مشعل مهر و ماه
گری می که از طارم بسبب یا	چو شد سایه کس درین سنگنا
ز فرزند آن سایه پامه و او	لقب شاه عالم ناپسند نهاد
جهان را ز صد کوزه فرسودگی	در آن سایه بچشید آسودگی
چون شمع است آن منی کند	که تارنج آفتابش آن کسی کند
فلک محل کند بهر عو شرف	ز مهر و راجه روی صدف
عطار کشت خانه آن حمار	که نقش صفت زور کار
الایا بود چرخ عالی نهاد	از آن نقش این صحنه خالی بنا



شاه تاجور بر سپهر سرور  
 ناما و پانده تا فتح صور

دوش چن بوسر ز کوش مهر	خل محرو طی زمین سپهر
بود ای چو خیمت مسکین	سر کشیده باوح چرخ برین
ز بخشینخ و ز شهاب طاب	بقه آن ماه عالم تاب
سز ان جنب از نمه کیتا	چون تن نپسره در کعبا
کردم ز خاطر سخن رود از	باجزد کت کوی شعر آواز
کشم ای فیض بخش طبع شریف	پایه قدر شرم از تو بلند
تا بشا کردی لوفا دم	کرد سا کردی تو اسادم
کو سر نظم از تو تاب گرفت	چشمه شرم از تو آب گرفت
یکت با این عشیه در بام	کس آتش نمینه ندبام
ست از ان آب و تاب حاصل کن	آب در دید تاب در اول سن
بر سر حار سوی کون پست	سج جینی هر کس پسا و بسا و
گفت بگذار جامی این کل را	امشب از حد بر مجا و له را
گر می بادیت روح سخن	نیت نیت است ای تیغ سخن



مهر چو داری بعض شاه رسالت	نیز در غم ماکان مکن
گر چه باشد چو ز تمام بسیار	را که نقد سخن زمین مازار
تا باشد بر آن سکه نشان	زود سپوشد بای او آن
نیست الا بقول خاطر شاه	سکه آن اگر نشاگاه
حامی حق نامی مایسلس	شاه روشن ضمیر صفای دل
نخزین فضل و مجمع الطاف	معدن عدل منبع انصاف

شاه سلطان ابو سعید است	آسمانش قصر قدرش است
------------------------	---------------------

چاوشاش ز جابه شاه و شان	پشت بر پشت شاه و شاه شان
خان خانان کین شیداه آهش	داود شاهان با جوره جاش
کیسه پر بود بجز و کان کرد	دست جو طرح ز زلفش کرد
زمره پر دوان کتاف شود	نتیج همین در پصاف شود
در دل و سخن ایشان کیسه	منع تیرش از آسمان کیسه
باز خصم از میان بر دارد	نخل را شخ بار و بر آرد
بوده فتح از زمین نظیر نیار	سر طرف کرده رو سکنند آرد



و او در موطن شمال نوید	اهل پیش بنمای امید
بود و تیر ملک تا ملکوت	فیض خاص از عالم جبروت
پنج دو و بر خلافت او	کردن بص حق عدل زلف او
باشد نزدیک کند و قطد لال	مرح کویم که زین جلال و جمال
پیش قدم بر بندا و پست است	هر چه اندیشه بران پست
که خط خواند سایه خویشش	شواکت مدح ازین پیش
سایه از شخص می برد مایه	حق و چو شخص و او مایه
بنی خاوت ز سایه شهوت	هر چه در ذات شخص موجود است
که چه بر خاک پست سایه بگذرد	رو نظر کن در آن زخمت بلند
عمد در سایه ظاهرت اثرش	هر چه نمی شاخ و برگ و برش
در او ز معنی جلال و جمال	چرخین هر چه زود متعال
از دل دوست حسرت و والا	پر تو طس آن بود پیدا
کنم از ایگان کجا نقتضیل	کردن از طاب رسم و بطویل
این اشارت که میرود شکست	لیکن ایجا که کفرت ضحیت
با اشارت آن تاب قدم	چون ناید و سنگ عی عدم



شد از شرق نور خود از دل	گشت ظاهر بیکل سایه و ظل
ما که خاشاک از بصارت دور	گند از سایه اشفاخت نور
یکت سایه شتاره سپاه	آفتاب سپهر حشمت و جاه
یکت خاشاکش کویم خاشاک	خلق قدر ما زده در معاد و معاش
گره ظل ظلیل شاه بود	که جهان را جهان پناه بود
دین دینی همه عمل کسیر	تا قیامت صلاح بندیر
تا بود در مبنای هستی	سایه و آفتاب راستی
یار بس این سایه الهی را	آفتاب سپهر شاهی را
بر سر رخت لکن دار	بر سپهر خود روشن دار



بنامیزد که چه دلکش نهر است این	ز آب و گل همه جان و دولت این
بسی هر فلک منزل بر دیده	بهر خود حسین منزل ندیده
تصور کن که یک شخص این جهان را	که باشد همچو چشم این خانه آزا
کسی کان شخص انسان عنیت	جان مردی سلطان حسین است
کله کوی ز مسک چمن بر شد	که تاثر خانه مشکین نوشتند



کمرش لاله زاری بگرگ	لاسر لاله بستف آن نمونه
دوی از خلد در منظر او	نقش از زحل سر در او
که باشد آب کو در دینش	منور خانه و ان از جنش
بود غوارهای رگس آیین	سیاح جض نرگس ان سین
که گاه شادی آب از چشم جانان	ز نرگس چند آب از ان سان
خوار کسکون چنان در آب	بگرد خوض جی رنجم و تاب
که پروان شدن خویش چید	خولطف خوض و آب روان
چو تارنج عمارت فرخ باد	بسی شاه شد این خانه آباد

خاک و خشت همه غیر سرست	جند انزلی چو باغ بهشت
پست محمود آمد ز بسین	کوی اظفارم سپهرین
بزنوشان در آستان صفت	بهر از هوش از چهار طرف
هم آب ساد و من روان	موج زنج جض مرش میان
رصدای ترانه خسته زجا	آب نوارش ترانه سرای
کشته از نضر خوش ترننده	دیده دوران مقام فرخنده



لیس فی الکائنات ما بینا

علا الله ملک ما بینا

طاب زیبا که ای نیم شمال

قم و نیز سو کعبت الالامال

نفس از بوی صندق سگین کن

راه و خلاص ز نفس آیین کن

از خراسان بسند بارینا

راه بر دار ملک روم

چون سیدی ز راه راه بر پس

بارگاه جلال و جاه بر پس

چهره بر خاک پای ز بان ی

باجازت زمین حسین و زری

پیش شاه بجایند غار نیس

بکشاب بکته بر پوازی

کای ترا دروه عکاسند

ملک میراث تو با عن جد

اصل تو با آدم ار شمرند

همه سنده نشین و تا جو رند

خاست زیشان چاه فرخست

لیکن نام روز فرخ جمله بست

کم کسی بر سریر جاه و جلال

چون کو که واکت ب فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو مثل

منطق تو پیمان سه مجمل

راه شایان ز نو و واضح

نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقایت

فهم حکمت طبعی افقایت



بر دل حکمت آفتی یافت	کز رخ از طغت ملاستی یافت
فلک تو ز سوی ریاضی راه	شد ریاضی بایض خدا رای
ست پشت شریعت نبوی	نبوی از ساعی تو توست
محمد کفر و بعد اضمام	شد ز جسد توبه آلاسلام
حسن پر تو بجز بفعال	کرد قلع قلاع کفر و ضلال
ببتنی بر مرا پس شفاق	مغرضی از ذی نام حسرات
جمع در ذات تو بر غم حسود	حکمت و غمت به شجاعت وجود
بجز و کانی بر بخشش دست	بلکه بروی بجز و کان هم دست
کان ز دست تو شد بنگ نهان	و ز کنت بجز کف بروی زمان
تا بود دور ز فلک ممکن	تا بود نقطه زمین ساکن
روشن آن رفیق رای تو باد	شرفش این بنگالک پای تو باد
ای سبب بر نسیم ناخوشی	چون بردازی ز دعا و ثنا
ورق خند نظمای غیب	لایق فهم سوختن لب
با تو همه راه میگویم ز نما	زین عریان بر نم شد یاد آ
عضه کنی حریم مجلس او	این محبت به میرا و کج




اسلم الغل من حشوص و دود	سليمان نصف رجل حرا و
قالوا يا اهل بيتي	والله ما اقبلت ارضي
ثم اوجس من غا و الابرار	واضح تبارك سلام و الالكرام
	
بدره ساقی آن عالم کیمی شکی	کستی مایهت دستنی فرای
بشئی پستی را با هم دره	بستان عشق اشاعیم دره
بزن مطرب آن نغمه و لولوز	که در پرده دل بو پرده ساز
بکار کز پرده کنت و کوی	عوساق سننی نو ذر و روی
ز کله از فر و وس آمدیک	بزنت کبکی نو اسبلی



زبان حج و حساب کرم	ازلال تصانیف خاک درم
زردی ای اسپ از نسی می	بیشکشان اعلیٰ پدید
خج که تاز از اوه طبع شاه	که از شربت و عفان نایب
ما این کسانند در جی زور	سید از کرامت خجین
از دم غل ج و دم شویب	ملم مراد صوری و دم شویب
شاد طالع از طالع سخرال	ز نفع تا شکر صبح ازل
نقطه کیم کرم منطقی	ز نسی ابرار ابرار منجی
بصورت پرستان کی مجاز	ز شاه تخیل شان داده باز



چو در شوی داد و دو سخن	نوی آید راز با سب کمن
درد را که سر رام کتاب	ز سر صرخش عقل را فتح باب
زنی باه بکشش ز لکشی	که شد جان عطارد از عطرسای
بود شوی لیکن آن شوی	که فایض شد از خاطر موی
ز بس کل که از زرد روی	همی شایدش گلشن از کف
بود پامیان سخن پس مند	که بخار سد و صف مار کند
سخنهای شد که دل که پخت	بیاکان که شاه سخنهای
بزرگ تباش و لیلی تام	کلام الملوک ملوک الکلام
مراغ و صف که تار قاصم	بیدر حسانه بر و خاطر م
چو خفاش از نیت نور بصر	که پند بروی زمین عکس خور
جگاور و سر کوشن بدیه باب	که پند براوخ فلک آفتاب
فزونند جای زبان مقال	که گشت استخوان سخن را مجال
چو رعیت دیرین کیم سخن	بود بر و عابر و حاتم کن


 الاما تو ابل نیستان خود  
 پذیرد عمواره فیض خود



<p>و میض بر خاطرش ازینا          دعا که می آواز بر جان السلام          فکر بخر کار ز رعایت طور          بر مژدهن سبج از دست درت</p>	<p>دل پاکش تا بر راز ما          پیشش بفرمان جانش کباب          جاوی اگر یافت درین گشت ناز          بر دل خود و سحر فحافت نماند</p>
<p>سخنم ترا گفتم در که در کل بود          سخنم ترا گفتم در که در کل بود</p>	





بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
مختران جسم ان رسا	عظم انار عليم جسم
وزوه حرفت كه مرده مراد	تازه حديث ز عمد قدیم
بسم حرفت كه گویم	عالم از ویا نه فیض جسم
بشركم نیت ز و چون گویند	حرز تو در ورط امیدوم
از و پسینش و نذا کرد	نقصت در گنت او میتم
چشمش ز نلال حیات	فوق عهد و راسیات دویم
معرضش ای جا و دستان	می کند ایسای عظام جسم
شاید موی جو ز لاش نهاد	سیوه ایجا ز حصای یکم
ما شطه خاطر ز سید ساست	طره بنز نیک بروی جسم
سنگ روی روی و مرکب و ری	سازد آن طسه و غیر جسم
	حقان ز دل عشق عظیم



فهم ذوی الهیت فیما ہم	نفس که با نای تو کسیت
با کونکند ریاضت سیم	غیر حایت کشاوه و بان
می طلبد رحمت فضل نسیم	بر تو نون امین محنت
دید عیان بدیه عقل پسیم	بنا که عشرت در روشن شمع
ساک ده بزنج پیوستیم	از بركات حرکاتش رود
مرکز شو بزیمت را ندیم	در کمون از سکنش برود
مرکز از ان احم و یوسیم	بم پیوست بر نقطه اش
هر چه شده تا آمد ان رحیم	جامی اگر خستیم بر محنت

**ایضاً**

نم خرد و بکنه کاشن بسره راه	بحان من سیر فی ذات سواه
سور کی کند ساحت کردون فقر چاه	از مایق ساحت قدش بود چنگ
ایکد نوشته از محش داند بران	برودش صحیفه لاریت محبت
تا بر کمال کنه آید انکند کاه	عری سیر و چو چشمه با چشمه کاه
سکل ان که حرف نخستت از آید	لیکن کینه عاقبتش در دو دیدیل
ست از ریاضت کمرتشن دستگیر	طوبی که مشت روضه بران ساج و بر کلاه



بشمائی اردو رکن نشت که ب چرخ	روشن کند رشتل خود رشتید تنع ماه
فتارین در سازج و غفار بلال	دیوان بی معاون سلطان سینه پسا
باغیر و اضافت شای بود خاکمک	برکمد و خوب پاره شطرنج نام ش
از آنکه سرش از کند از کلاه فقر	از فرق سرش ان جهان که کشد کلاه
و از آنکه قات اگر کش او شود کمان	صد صید دولت کلند از یک صید کلاه
بر باد اوست عین بان سیکه	وز شوقی است لغو پیران خانقاه
ز امید بر بار می او پشت ما جو کوه	وز پیم بی نیازی او روی ما جو کاه
جایی که نام غمکش این ساد	عنوان بعیر منظمه مضمون غم کنا
موی پسیاه را بهوس نسکند سفید	رو می سفید را ز کانه نسکند سیاه
حالتت بدلت و آه بحالت است	سر که ز نو ده حال کسی چنین تباہ
کاهی که میده بر عمل خود گشتند خلق	او را بسا و جز کرمت هیچ کمیکه کاه
با او بفضل کارکن ای بفضل کریم	کر عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست نذار و زبان عذر	ز آنجا که لطف است تو خود عذر او بخواد

**ایضاً**

ای بود ز آفتاب بوجه پسین	دشمن تو بجز دست تو گشته شقی
--------------------------	-----------------------------



صبح و بخت پس میل او اعیانست	بانی ز عکس طلعت و آری ز طره است
شد سخن روی در همه آفاق چون شمشاد	بر سر که تافت بر تو انوار محبت تو
زیرا که بود چو سبزه پاک ز نور حق	جست نداشت سایه و تلخی چنین ز
با منطق تو ناطقه را کی رسد منطق	دینسان که شد کلام تو و سبب کمال
و ز طبع نوال تو افلاک طبع	در بزم احتشام تو بسیار منتظام
و ز صحت کمال تو بخیل ک یورق	بر زلف خلیل تو تو تر تریک رستم
بر عکس آن کویسه ز کون کل عرق	کل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر لوح صدق و در فی کیف ما آنفق	جای کجا و لغت تو اما بنگلک شوق

**اصاله**

که شاه پنداران شهیدم انوار طبع	قد بدامشده مولای انجوا حبلی
استکبارت در و عکس جمال ازلی	دویش آن منظر صافیت که در صورت اول
جایی آن دار و اگر کور سوخت نری	چشم از پر تو رویش خندانیش
لازمی بود این ندیکه و لم نری	زند و عشق عزت و میزد سر کز
خاصه عشق و منبت بی بدیه	در جهان نیست متاعی که ندارد بدیه
بیغض مایه دل از چرخ روی و و غیظ	دعوی عشق و تو لاکن ای سرت



مسک بر جامه زبون بودند و پندارند	چون در جامه گرفت از کعبه اعلی
چون آن پاشنی شد بخت نرسد	از شه نخل چه حاصل لب لباغی پسلی
جای از قافه پلار رعش ترا	بگر پرسند که آن گشت علی کوی علی

**ایضاً**

کردم ز دیده پای سوی محمد حسین	ست این نغمه نوب عثمان فصیحین
خادم مرقدش بپرسم که نهند پای	خاک که بگذرد سرم ز فوی سستدین
که بگرد روزنه وی کند طوطی	بکبک الحج این دوحون این این
از قاف با قاف پرت از کزانش	آن که جلد جوی کند ترک شید و شین
انرا که بخندار بود عهد مسکبار	از وی سحر چو حاجب بر لب زین
جای که ای حضرت اباش تا شود	باراحت وصال تبدیل عذاب بین
بیران دیدم پس که در شرب کریم	باشد قضای حاجت سیل او ای بین

**ایضاً**

سلام علی آل ط و سیس	سلام علی آل حبیب النبیین
سلام می طه روزنه فیما	امام سیانی بالملک الدین
امام عی شایسته مطلی که	حرم در شرف قبله کار سلطان



در روح امکان بر برج مکین	شکاح عرفان کل شایع احسان
رضاشاد لبیب از نیا شو آسمن	علی بن سید رضا کر خداش
اگر بودت تیر چشم جهان پن	ز فضل و شرف پندی اور جهان
بخار دیار من کیسوی سکین	پن عطر رو بند حور خنبت
برو دلمن از سر جزاوت دین	اگر خواهی آری کف و اهل دین
چرخم کر خفانت کشد خنجر مکین	چو جای حید لالت تن برش

**ایضاً**

باد انرا بر جان تعد پس ترا خدا	یا من بر احمالکت فی کل من بد ا
وین طافد ترکه از تویم کنفیب حد!	می نام از جدا یست تو دم بد عم پی
کاؤ ز باس شاه و کاؤ کر سوت کدا	عشت و بر کد در دو جهان طلب میکند
کا بی نیا اسمی نهیش نام و کد صدا	یک صورت بر دو کونیمی آیت بکوش
بر عاشقان غم زده زان جام عشق زدا	جرین سز ساقیا ز کرم جبر عبوریز
در دیده شهو و من لذت بخرد خدا	زان جام خاص که خودیم چون بد نعلاس



جای ره پدی بخت را غیر عشق نیست



کفیتهم و ایت سلام علی تابع الهدیک



جزر جانناست نام لبها	مانغرا همه و ما ایست
نام او کج نامه لا سوت	کج چنان غیب از و پیدا
عمد سما مظاس فرزند	عمد عالم مظاسه اسما
لا اری فی الوجود الا هو	مخوش نقش غیر و نام سوی
ستی مطلق است حد صرف	این جو این است این انما
من و او تو از میان بزناست	سر وحدت شد از همه کیتا
جان جامی کند وحدت	نیکید جو مایه از و پیا

**ایضاً**

خلیق لاحت لناد وور پسلی	نشا نهایی سلمی شد از وور پیدا
کمرن شده و انج او کشت تازه	قفا ننگ من کمرن لیس منی
از من ریح و طلال هر جا کجایه	کریمه نیم کوم از با نیت کویا
جرا فنون پسلی و افسانه او	نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را روای او از من تبرخ	نجا ک زش مرتبه بعد اخری
بفرش رسان گای درین بر کرده	بساعت اجیای رسیم سجا
جیاب ابد می کند بنده جاییه	زلزل تو در یوزه و الامر ایست



سر چه سباب جالی است منج حب ترا	مهر بر وجه کالست کمالا یسخته
بعد عمری گشت کفنی تو من می مرم	مردم از غم که بساوا کفند عروفا
بس که ز راه بریا پس چه صد وایه عمر تو	در همه شهر بدین شیوه شد گشت نانا
کرتنه تو جدا شد سرم از من چه غم است	غم از آنست که ازین غم تو افتا و جدا
خوشم خواهم از ان لب بد عاوشانه	حاجت مرغی رو گشت چه حاجت به جا
طلب بود از ان لب نبود حد کی	در سراسر سویست ولی از ان کف پا
جایی آخر بزرگت تو ز دوست امید	حده الله تعالی بزمید زلفه

**افصله**

چند سوی چمن آیم هوایت چو سبابا	کیرای سروسوی قامت رخسار با
بیکر تین سی سوی پستان بزم	تا کل از شوق کند جان غیره ز دست
باغبان گل کند سوسن و گل فرشت	ز آنکه بر روی زمین حیف بود آن کفینا
سرو را جالب جویت مرا گوشه چشم	اند الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
چو بوسل جوی کل ویت نام	فرستای ز لاله و فریاد من از باد هوا
ز اب صفای نکر آن وی چو گل تو فنا	کز چه رو این سب جوان از نامل صفا
با تو جایی بود گشت گلستان اردو	بود یک چون عمری سپهر و کند شایع کیا



زادها الله تعالى شرفا	شرف کعبه بود کوی ترا
سرکوی تو کج کعبه کجا	زایر کوی تو از کعبه گذشت
ماز تیغ تو خفا دست جدا	سر عین تو چون خفاست
جان گرفت ترا با و بقا	بن تو بر جان کرم تابی نیست
میل بروی تو ام شست و تا	ساخت همچون تو نمائند هر
چون تیغ تو در خفاوی خیزد	هر کجا رود و این سر بود
چاره منکب بشیر بختی	داشت در میت خزن تابی ما

**ایضاً**

زین اندر دست رو ابد	ز در بنام زخوش قدرت ره ما
بزد و زلف تو دام ظلمها	تو تاجی نیست ظل تاجی
برو پایش زیندیشم بسا	گر کند پنجه با تو دعوی لطف
ماز روی تو مانند باد بسا	دید و سر دیدم جباروی
بدعا خاها پدید ما برخت	تو بلای صدای و خطی
بتو در ز روی اهل صفا	آیند از تو نینماید
گفتند در ز ما طمنا	مگر درهای نظم جایی دید



مرد و جای تست یا بد ایجا	گاه در دل ساز که در دید جا
کز زاده سوی ما طوین لسان	طوبی آمد قد تو وقت خرم
چشم من از و غباری ای صبا	تا بهر چشمی ز است سر به بزر
نیت حکمی بنده را بر پاشا	می گویم بند خویشم شمار
لیکن از دل برینے آید چرا	خواهم از دل بر کیشم بچکان تو
تا زت پنم بعد از عمر ما	پرود و بکشا چون غوغای آن ایضا
بر کساری ز اسانخ و جدا	گر سر حاجی جدا سازی بستغ

**ایضاً**

بعل لوت کام اهل وفا	بعل الصفاق فیه شفا
در و نوسان جام در و تواند	صف نشینان با کجا صفنا
کی بروی تو خوشتر از من نیست	پچو موی تو فستند ز صفا
یاری از کس نخواستم اندر عشق	جسی اند و حده و یکنه
بجنا داغ دیگران پسند	چندی بوزیم بر اعجب
گر چو دوست ز ما شوی غایب	پچو یعقوب ما و ایضا
جرم جامی نوا می نوب است	عظمتند و بنه و یکنه



گر مردم زنی صد تن بر ما	بریدن از تو تو آهیم قطعا
پرم باه دل را لب خیالی	بی بی و دو شون تخت حلوا
جنایا تو اجمت فرمود کنی	خدا را ماه من اخبی اغزا
بود جای نیاست خایه چشم	بر دم گفته ام این گفته صد جا
بگوشت میرد سز زلف سگین	دگر زانداره سپرون سنبدا
سرسه مغز اهدا تو ان کرد	برابر با که وحاش و کلا
قبل غای می جان نیر کیست	گرم کردی جزا که اندیشه

**ایضاً**

اگر شو قالی داریت فیما جمالی	که میرساند زان آیه نوید جمالی
بودی غم منم فتاوه زمانم کورت ز منم	درخت یاوز عقل بسز تر از انامه دل سپیا
ز جی حال قبله جان سپرم کوی کونول	فان چه مالیکه کیه سجد و انیغیا ایکنی
ز شرف تو بود ساکن بان باب شوقین	زبان باغی نسیم نهانی چکامه زانی اشک
بگفتی و نی علی شوقین من است حال اول ابایی	که دانه خرطیب وصلت ریض جود کند او
اگر بگویم ز بوری جان که بگویم پس کی سر	قسم نجابت که بر زدم سر راوت نکا کاس
بناگشتی فلان کجا می بود حال در جلی	درخت شوقاوت حرا کفایت اشک ایکنی



زشت کینه جانی مجال بودن دیدار زود  
 کج محنت نشت محزون کج محنت گرفته

### ایضاً

شیرین رویی عجبت زلف آب پسا	سجاق قدیر جسل الی باب
آنگی زخم سو و زیان بخشه توان	ای خواجه پاسا غمی کیس و بیاسا
دینا بیستاعت که از زود بر سر می	بخضم مدارکن بادوست موپاسا
سر رسیدن از غم کنی جمله عسالت	لایکن ان بزرگیا العقتل قیاسا
بیت سنائی ز تو آید بر معانی	جز پزیران نیت بران راه شناسا
کسی که درین راه دست پارس آورد	رخساره جنگ راه هر سپهر و پاسا
ساف شد جانی از او صاف بری ما	ما صا دف من اح مصافا کک کاسا

### ایضاً

عمری ز زخمت بودم بان خاطر خوانا	و ادعت و ادعت فی طلبی شجانا
ام سر زلفت را که خال بود دانه	صید تو شود و انم مرغ دل صد دانا
نمد در قبح صبا عکسی ز زخمت پیدا	قد شرف الدینا من کج کج حسینا
زیس که در کشتی رصیده مکبستی	شد در کرباده در عس مولانا
مگر که بحر از دل شوق تو شود زایل	فی البحرین صصه عمری و الشوق ککانا



سینه



کرکن و وصل تو بوی سدا حیا

صد شسته بجز حیا بدی بر جا

آن سرو سستی در آشفته خاک جامی

ما از همه قدر اما عظمت شانا

دیزم زرقه گو بسبیل ماه زنت بشما

ما یکم شعی ارم با این کوه کوهما

از بویزه کاشش شد بگو ام حبیب

چنان از دل که مرز یکدشت خندگ تو



تاوست بر روی ان غره بجزیرت	بر چرخ رود مردم از دست تو ایاریا
شد خن خطایوت کنون همه رعایان	ایعلم خطار علت کیست زندگیتها
جای کی پی بدب اطراف جهان کشتی	باندب عشق تو کشت از غمه مدتها

**ایضاً**

از خار خار عشق تو در پینه دارم خارها	سردم سگته بر چشم زان خارها کفزارها
از پست نضای شوم نکندت نم کشتتم	اشک آمده تا دوا نم از مر مره چون آردا
ره جانب بسان کن کنشون و کل چرخین	صد چاک کرده پست شمشیر بجون خست
تا سوی باغ اری کدر سر و دست بوزکر	عری پی نظاره سر بر کرد از دیو لونا
ز یاد مسجد رود پی جایی سیاه کنی	ایجا که بافتل می کپارت ای کجا
مردم فرود هم جان آو به پست نام دها	دیو نام باشد مرا با جو نیسه بازارها
تو دود بار سر نیسه سر مره از غم کشته	یکبار بر دوسر کیسه چهاره جایی بارها

**ایضاً**

تجلی از لیس کس تصنیف الزوج فاقها	که می خشد صفای می فروغ طلوت لهما
انفج جرقه منما از حسنی ساعه شین	که نام از طلوت پستی درون و پیکشما
بجان ساگر کعب پابان چند پیمان	چو بنود قرب روحانی حو بود قطع تر لهما



براری بحری پانین بجز بپس کران جی  
مرا نظاره محل پستی با بیدار  
توسط انکلیک قدری پستی کلاطبعان  
صفای جام می طای بر در تک عم از ط

که طعی نسیب مردن بر طراف ساحلها  
چه باشد برق استغنا از نذائس حکما  
تو خورشید جهان آبی چه کردی شمع  
اذا ما ملین من مستمحا ولما و ما و ط

**افضل**

و الصبح زرنجی ربی بخت بخت ما  
چو کرد و شوق ال فروج جانی کزین  
دل زرنجی پیر بار و او فارج نبود آن  
رسیدانیک زره طای دران ضعف زرنجی  
میزای ابروید آب حسرت بر سرش  
مرا از جراه و در که می بود صد شکل  
بجز دور و زخم منه جام جانی قصدا و ز

که بوی دوست می آید از آن نوده نرس  
بوی بوی لیلی خند و لب آنکس  
که یکسو نینداری سپت طهارا سوی لما  
خند یا صبح روجی تحفه منی و قبلما  
که دور اولی سپم اسپن ز آسب خنک ما  
چو دیدم کل افنی الخال حل شد بکشم  
و کج خفت طلال اندامه لم تطو

**افضل**

مژب افروزه آرزاش کل معلما  
دل از تو خورشید زخت هفت

رو و ز کوی غمت سوی عدم قافلما  
از سر ایش تو و خجسته با سپلسا



شعر اسرار خرابات نماند کس	تم کرم پیر معان عمل کنی این سیمنا
در وقت روفانی مدد عشق مرد	گر کین کجا عواوش بود این مرعلما
کفت کوی خرد از حد بکشت ای قی	باده در ده که نذارم پس از شعلما
ساعتی پیش رضا سوی من نشد	کابش از دست تو هم پیش تو درم کلما
وقت از سر خرابات بزبان نشد	که بچهار بر آورد جو جایه علیما

**ایضاً**

آبر و ورق کل زوی از کشت زنها	در وصف تو بگفت مر جده لهما
سرگردان من نیست تو جدا از منی نیست	ای قاعده لطفت تو سکین لهما
در آتش عشق تو ایسران همه کرد	وز آتش دلمات در آن کرد علما
نوعی در کرامت ز کرم هرستم تو	بانگه دلان یکنی انواع کرما
زین پیش خم جسد بیان دل من	از او شدم با نعم تو از همه نعمنا
تبعیتت کونم ز خون کران نیست	بر عاشق و ماکی ازین کوی بهت
صاحب نظران وی نهادند بجایه	راز زور که در کوی تو شد فنا که تما

**ایضاً**



ای پاره زنت رونق کلما و نعمنا	وار و درین گنک تو در چشم چرخنا
-------------------------------	--------------------------------



کر سرو نه بافت تو مانند توان بود	چون آب بر نغمه اسوی پسینا
صحرای عدم لاله شان شد خوشبیدان	با دروغ تو رفتند بخون تو که کفینا
گفتت بهر خنجر صبا لطف و بافت	ماندت ز حیرت همه را با زوسینا
مشکل که بود روی خلاصی دل را	از زلف تو باین جنب و سکنینا
بالذات آوارگی دادی عشقت	غربت زدگان ترا شو میس و کلینا
چون غم بود صفا بود مشک زود ما	جای که کشید گشت نهاد در همه فینا

**ایضاً**

ای غنمت تخم شاد و ما بینا	وصل تو اصل کار ما بینا
کرده ام کم کبوی عشق میس	بر روی از داغ تو نشینا
میرودم که حسای غم ز بل	از دورت می برم که اینینا
بهوای مت تو از سر سرود	کرده فرغان بسند تو بینا
کعبه تجویان عشق را شطت	ساده بودن نکته و حینا
بقعه خیر ماست گوشه در	پس در انکایان ما بینا

	عین صافی در دمام خوشت	
	طیب اند عین منجیب	



ز خون بدیده کم لعل رکیک طهارا	بکبک کر خنای حبال خود را
مستعد قدر این حجتی نیارا	بدو حسیق آرمهسته و غار خست
بستان فلک بجهت تیر ما را	ز شوق طوق سکان در کو کردا
صفا نیمی شود از من حیث فرود را	بترک عشرت امروز چون گم گم کسی
برین شرح مداوی من پیچارا	مريض آن بیم انی ناله چون سوس بنگدا
بکوه قاف طلب آشیای غفارا	کناره کن جهان تاز سه با من حجت
ز دایع نریق شو خسته بره مصی را	چیز میسد جای مقام پاکانست

**ایضاً**

آتش آن رخ جانب طوز ما را	شده سحره قدامتال من شیدا را
می برده شعلدان نکند بشاید را	انجی شان آتش خشنده که آرزوی
از مژه در جبهه بغداد کم طهارا	کینا هم بر سپه کوی تو در کعبه نشان
تا بصاست از دوان طره غیر ما را	گفت عجز ما را همه عالم گرفت
بجیشی کبش آن لب سگر خارا	طوطی با طله قوت حدیث لب تبت
لاله عسته و بجن میدان صحرا را	بس گرفتند شیدان غمت سوی ما
چون برین عهد کسی کم حسد و ای کلا را	جامی از عرض سخن جت ملازم حضرت



سیمین ذقمانک دلا لاله عسدر را	خوش کن بجای دل عشم پرواز را
این قلب فرسوده کرا کوی تو دوست	العقب علی بابک یلما و حنا
آرزو به بسا واکه شود آن تن نازک	از بجز سر نهادت مکن بند قنار
مرج کن کزدم از سر کوی تو کرا عجب	یارای کدشتن بنوباد و حسابار
خوش آنکه ز می مست شوی خجرتی	نهیان تو من بوی بزم آن کف پار
کرم چو بجز نفسم کرم عجب نیست	اوجک قد او قدسینه قلبی نار
جای کند بز نو پس بزم تو میکن	در حضرت سلطان کن و دبار کدرا

**اصوله**

خدا چی نیر تا و آن جان رعنا را	که در باند بر سپهر ز سر ز ما مارا
کر شمای عشق را ان پت می نشد	فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چو سودن پندگان چون بنی زب زلم	موی شمد دلا را و روی زینا بار
سزاد سپینه مجنون ز آتش لیلی	کباب ساخت همه آسمان حصارا
بجو و خاک رست بر دهنم تننا بود	بخاک می برم هر ذره این متن را
بید و سوی تو ای که از سپهر پاکان	بر بکند از تو جانیت بر زمین بار
بلاک جانم نیست خوات کج را پت	بیکل ویش و ده یاران سپه و مال



زلف تو بر سر پریشان کرد مشک باب را	شایخ شایخ کلمه و بر کل بنبل سرب را
از در سجده در با آن دوار و بوسین	پشت سوی مقبله رود روی خود محراب را
پسته را تا زان زمان لب رساندنی کنگر	دل ازین غمش تنگ آمد او لوالا اباب را
باد و بشما خاک پایت زیر غم خرم خرم	کز نام دولت پیدار خود غم غم غم را
تیرت از قبل مجانب غم زات سر کز نول	کی طالب خیزد از غم زین حقین قصاب را
تو می آید و علم را راستی از هیچ باب	بر روی از پیکان ای کشتی شایخ اباب را
نیت و کلمه تو سرودی عالی از نظم خوش	وقت خوش کن برین لکش سر و اجباب را

**ایضاً**

منج نسا خواهم این جان سر شوی را	یکت در شکر که خواند تیر روحی را
ویر جی بسید شیرازی با در کعبان کذر	مرد و پسران بوین بر حیوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن شد بلند	رزدخت آن که پندم در عاقل چو پیر را
کو کوه در دل مرگ کاتب اندر نام درج	طاقت یار با نبود حال کتب را
چون صف و لاسکستی این کن خوش جان	شرط نبود زرقن از بی لشکر مخلوب را
خوابیاید چشم ترانی تو بشما ای غلبه	که چه باشد غلب غلب مردم طوب را
و بی خاک پا ساجد ذوق می بودم	کتابی که روشد آسته ازین عاروب را



شکاک قدم طوبی آن سروستی را	تا غطس ثمانا از هفت را
ای پسر روحانی از لاف نه ای	در قید تعلق کش ارواح مجزورا
مژغش خلت بستم او زی که قلم باخیز	میرد زستم سستی این لوح ز بر جدر
پسند ز قتل من آن بار بران ساعد	یک تیغ زن از غمزه خویر ز جو صعد
مزننده و تو خیری خون گران برین	هر خط ازین غصه نخو کم که شم خود
درت راز آل میاروز ابد پاید	چون بگر کند رو کس این ولت سرد
در وصف خلت نو کرد این سخن حاجی	ذوقی که گرت آری اشعار مجذورا

**ایضاً**

پرمالکدشت آخر شبی ز یاد	ساخت ز رخ سگیده بجایه ز شاد
خورد و دم من از نماز صبحی بجهت خدا	ای مایه مروز با طرب کندار و راد
چکاساویت در شمع کوی طرب کجا	تا زمانی بر سر در آرد این سپاد
صوفی هر یوزه کرد از برم صبح و جگش	کرد و غم نیست یک ز نعل کم بغداد
اعتقاد غلبه سخایه فرض نم است	نیست نادمی چون کل جایی بی زاد
از دم می نرم کی کرد و دل سخت خفته	کر چه سازونی المثل نرم این صوفی لاد
جای ساختن از سر نم کرد کل از لای بی	کر عمارت خواهی این بر خراب آباد



عشق باید کرد و عالم نسر و ساز و در	در این حسن نیاید مردم بی در
و عهد چشم مید یار و داند از حق	کاین نوع بد عیش باشد جان غم و در
سراگرد و ز رویش حیرانم کرم	گردگوشنیک رسد خورشید عالم کرد را
پنجه و تمام خود چو روم شربت جبران	خوشایان بکی لایق دایم زور
گرچه شتم خاک راه و بجا اندک با	از سر شمع می کیزد بوی آن کرد را
لایق می پسند و نبی زور و یار حکم	چون م با خاک کاشک شرح روی زور
بر و جانی پاکویش بل اسگ ما چه قدر	و چنانستانی ازین خاک آساور دور

**اسرار**

یارب انصافی بودن شیخ زحوی در را	آب بخاری منک در زمان دویج در را
شرح را از راه دل تصور کرده است	دان که نشه خود شیوه آزار را
طبع بر کج حقیقت فصل و شرح می کید	ماده در آن کج سپرون کوه سر را
مگر بنام کید شرح را بر وفق طبع	طبع کشاید برویش جز در او بار را
مسکرا اهل طریقت را ز عرفان بر نیست	دینت جز جعل طبعی موجب این کشار را

شهادت منظر الطیرت جامع است  
جز بیگانه نشاید فهم این کشار را



بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت

خواجه کز کوهستان از آن مسکوب و عطار را

**ایضاً**

چند بوسه پست و پاکیک دیار یار را  
یار اگر طعن فرستد شکایم ز دور نیست  
خاندن طبع ما ز عم لب اولی چون شکر  
دیدم از آن رخ و در میوه ستم  
لیک نام آنک با شد آن خاطر ندانم چون کنم  
بند جامی و دعای او که بر نماید رو پست  
چون مراد ما مراد او آن آمد و عوار بود

فرخ آن ساعت که با هم دولت دیدار را  
را که با ما بدین من است که در دم اغیار را  
ماندش تعویذ جان می که در دم آن طیار را  
آه و پر و ناله بشنخ و در می آن زار را  
برج در کف سار کم در و دل بسپار را  
خدیجه نینج و جا کویان خدیجه سکار را  
بر مراد او مدار این کسب شد قوار را

**ایضاً**

کیست که عشاق خجایی رساند یار را  
شد و دم آرزو در جسم غم جهان گنا  
ز ناسک خویش سخن رویه است پیش  
خون آن کجیم ز جگر او که در خون غرقه به  
با گرفت آنند بر ایم با بون خوش سال که

وز فراموشان به دیار آن استکار را  
مرهم وصلی که از دل چسبید این زار را  
تو که کله ای چمن گنم این میوه خنجر را  
دیدم که لایق نباشد دولت دیدار را  
شد چنان بسا که در خواب جویم یار را



چون چندم بر بچار و آتش عاقل را	ببر خود نام سگ آن نوحاسم عایت
کت جز درون علاجی نیست این تیار را	ببر سایلین جی بدی جامی را طلب

**ایضاً**

پایل جنیش کن بر اهل نیاز را	بخرام و بار جلوه ده آن سپر و زرا
کیز که کجیم نظر ما کب از را	بگذار یک نظاره در آن و کمال
سازم بنا بر جسم سجود می نماز را	نخس کند پوشینی درین شوی تو
محمود ساخت شهره عالم ایاز را	حسن تر عشق من آرزو شد بلند
پیش که گویم این الم جان کداز را	از شرح نور و در من ای جان کدختی
بگذار شسوار من این کت از را	چولان به سمنند و بعبه تسل و دین ما
کو تکران این فیه دور و دراز را	جامی گرفت خط از آن شرح سحر

**ایضاً**

جام می پستان بکش شیه نامیون	بر کش ای صوفی ز سر این رخ و سالوس
بود شش کانه ز زین کج کوس را	کانه می خور که خواهد کاپ نه جاک خور
زین فواری ز پر خو و طاپس را	حسن غنایان ز جید غنایان جابو بیت
زیت و تیبی بر فیض عشق جالبوس را	زنج حاصل پس بر فیض عاشقی طلب



چند تابد بر فراز رخ بکشا و غوغی نشین	بر فراز از نو چراغی این کهن غوغی نشین
صفت شصت کی نماند که ما سودایان	بر سر بازار سوایست زویم کج کس
و بسوس و دست جامی بر می آید ز دست	یای در راه طلبت و دولت با کوشش

**ایضاً**

من کج جا کردم دبال آن کافر بدیشین	کوشش کن در آن کی تو نام قول کنی بدیشین
ناحوا سودای چه چو بست چنین سیدار دوم	ورنگس گر چنین رسوا نخواهد چو پیشین
رسوم و چو بی در دیار بآن سلطان کن	یاقی که بد پیش حال من در ویشین
کین شریسته رخاوار و کین سپدل	از کلام پستما و سیکه بی آن کوششین
اور و تو پیش ز حد و نمانی تو از در و پیش	با که گویم یار بار عثمایی پیش از پیشین
ول انکار است کار او سیکه بطلب	را که جز دروغ تو بنود سودمند از پیشین
سینه جامی که شد ریش از تو توان شین	را که آه آموز تا کشی می کما ز پیشین

**ایضاً**

مردم فروزی چو کل ز خارا تشنه کار	شعد در خرمن زین شستی خن خاشاک
عقل را در و شمع و مایه است حسنت اگر	رپوه حضرت نه بند و دیده در کس را
جان پاکت آن تیغ ز بر سپهر است	صد طردان آفرین جان آفرین پاکت را



کمر خنجد تو امش پستان و دکن	کیرتم لایق که آسب من فراق را
جامه جان چاکد آری ز سپهر خورشید	کز چنان شسته توان بگردن چاکد پا
و این سر که بر کفن ای می خرد کشیدن	وز زخمها بدخت آیم خنجا فلک را
خاک شد بر کف دست جامی که ز غیبت	آن شرف کز نایب سپهر تو باشد خاک را

**افصله**

مطرب لبش ساز کن با ناله من چنگ را	آتش و کبر فزونی این روز ناک انگ را
بر کن نالیم ز دوری آن سسکدیل	دل بر دو آمد راه و ناله من سپک را
دورم از یار و نیارم سوی و ز کج کج	ساخت دریا که در من شک و زرتنگ را
رازم آخر خاشاکها پشد چسبانم ز خلق	چهره زرد و سرشک از غم آن زنگ را
ست سبب شد آزار جان سپدان	اندکی آهسته تر زندان قبابی تنگ را
بهر تیرت جنگ دار و جان بل لطفی مایه	بیزدی که سوی جان انداز و نشان چنگ را
ساقیا طغوی دولت خواهی از سلطان عشق	خطر رویی که بشنود نام و سنگ را

**افصله**

سر کج خدمت کردم زندان رو شام را	کی شمارم خنجه وضع این زبان خام را
تا شدم فارع بخت نغمای عشق ز مرز	بهر اذ خویش با هم کردش آیم را



رند و صوفی عارف عامی بخوانید کم	کم شدم در شاپه وی برست با نام را
شجرت جوی اعت را تا کاش که کج	در بسا خاص ظاهر شد ز نیت عام را
جی کشد وی پی صید کس چن عکبت	شایبازی که که از هم برست این ام را
محبت در منع می از حد تجاوز کنسد	می و زین محصل سکر و ثواب سلام را
کر پس از مقام فخرت شمت خود فیند	رند و زان جا به سالوس و جامی جام را

**ایضاً**

فی فایض خط مشیدن عارضه ن سیم را	می کسی صفتی امید حرف سیم را
روی تو در حق تعویم کردیدی سیم	کی نهادی از آفتاب و در رقم تعویم را
کسوز جوی پست شد ترا در کوش گش	حلقه خدمت بر فرازان نیت تعلیم را
عاشقار تا که پانی جو و کنی هر دم خطا	با فرودستان خد سپرو ن سب تعلیم را
کر خود ز فخرتش ز جهانز باک نیت	آتشش در و کلزار آمد بر سیم را
حکمت آنور دل پاکت سر و عن سب	کو معلم بر بشن نکاه تعلیم را
تبع نیرینے که جامی الله جان سیکم	سر چه فرمای جان استاد م پی سیم را

**ایضاً**





رحمی بد خدای آن سب کمدل جواب را	باطفاق فی صبری این سپه نام کوی را
---------------------------------	-----------------------------------



آورد و زیر سرمان هم سر چشم ازنا	بچشم جوان و عظم برت یک عشقت
پیش روی کی با و آن تازه از غوازنا	کز روشد کی بای در خشک پال حرا
سرویش تبه بر لب این چشمه پروازنا	خون سیر و ذر چشم نخت که کنم
عاشق کی وقت بلان طاق ابرو ازنا	ز این بکنج محراب آورده روی طاعت
کز آب چشم مانند ربه پسته کار ازنا	محل بسند موزی ساروان خان
این کتبش نواز من نهما شنوا ازنا	جان عشق جوان گنت تو بر کردم

**ایضاً**

کجا دانست یار باغ و در دو انگار نا	گذشت از خرد و شکر بر لب نوهار نا
که دید و بر رست از دیر باز امید ازنا	بسیاری ابرو ز کشت آنجا یک طراز نا
که بر دو و با دست چن من سنا ازنا	از عشق کلک خواره چه دارم چشم به روی
چو عهد من کشته توبه پر نیز کار ازنا	ز جامم خور و کجای کجور حد تهنی
چه دانی محنت پداری شب زنده ازنا	چغیر کی نوبه عشرت جواب سستی شبا
تجی کبسته فراق نیندش مازنا	نیز کز کسک چن بر غسان تو حسی پد

	سند ز جوان در بر کشته تبه شو جای	
	اگر ضامن شود مورچی نهضان شو ازنا	



معلم گوید که عیسی هم بعد از آن پی و را	که جز خوبی گوید لاین نایب شد روی بگوید
مرا چشم گویی بود از آن به چرخه دانستم	که خواهد در حق کس کس کرد و تامل بگوید
رقیبا چون وی پی سپیدم افتاد و کجی کن	یکی بیخ خزانان کند بران آن سرو و بجز را
اگر پی سگی می پیسم ای صاحب فرزند	که بر روی کوی آشیانی می یادلم و را
بجای سرسبز بر تن من باد بصد شتر	اگر خواهم ز در و دوست خالی یک سر بویا
نیستادی میان کاک و خون مردم که بویا	براش روی افتاد و نیشک لبی بود را
چندان شسته و رسو بگویی و مرو بجایی	بسا و اگر تو عار آید سکان آن سر کورا

**در ایضه**

کوشه برقع فتاد از طرفت رخ آفتاب	کشف شد نور تجسلی عارفان گاه
یا بلطینے نیابد سایه سرو وقت	منصب عالی چه لایق عمت کوتاه را
در و عاجز دولت صلت نیخا بزم	یا و کن روی عاکو میان و تو خواه را
شد کمان تا تم دار شمای اسک زه	تا کشیم بحر صید وصل سیر راه را
بار بجران کویست این تن لاغ و چو کمان	طاعت کوچی چنان کی بود ایرکج را
راه و ز بندت بگویی تو چون و تو رم	کز لعلت برین سپدل کشاید راه را
کوش خاقانی زنده جامی در استیم سخن	که ز قند طش قبول طبع شروانش را



ای محو کن نشین از رخ را بکن برده در	شاکو کن از خرد می ز لسانی نسیم بر پرده را
گر بگو رستان شتاقان سوار بکندی	جان من در ترنج صدهای سپاسم برده را
جان لب آوری دم لب بر لبم میخس	تا بپس پارم این جان لب آوری درده را
لی طلب توان رسالت یافت آری کنی	دولت حج دست جز ترنج سپاهان درده را
شربت جبران چشمم فکر جان کند چون	چون امید زیت باشد زمره قاتل خون درده را
گر بخواهی غلظم چه با که اورا که طفل خور سال	دقت من از اضطراب ترنج بس که درده را
زیت وقت تو بجای خیز تا بر ما بودت	جام می گیرم ز نسیم با پد افسرده را

**ایضاً**

دخته کردی دل بقصد جان من دیوانه را	درد آوری جسم کالای شکار خایه را
تخم مزخار او در دل میکنی ای قیاس	پیش ازین صانع کن در شک خار او را
خیز که شاط کا ندر زلف سگیت نماند	بس که دلماشد که راه کند شمشیر را
میکنم سینه بخت خنجر دور دور کوی تو	می کشایم روزی سوی تو این بر آید را
حاقبت تو ایتم ز تو چو کاکش شمع کهنم	ز دانش تو رفقت را ز فزون و پشیمان را
عشق مگر کیلی آتاشهای کند یون شینت	وز شمع آتش حراز و همچو خور و پروانه را
جانی از خود زنت زان بت قصه کم گوئی	ستم در خواب شد که تا که کن افسانه را



دو هفته شد که ندیدم و دو هفته خود را	کجا روم که گویم غم تنه خود را
در خواب خوش ای بخت بگرگشیم	بروی ممش چشم شب نخته خود را
خدا را مکن ای جان مضایقه چندان	که کینظاره کنم باغ نوشتگانه خود را
رسید دل ز من از زلف دام که بخوام	بجز شکار تو مرغ هوا گرفت خود را
زمر چه غیر تو خالیت دل ایو بیار	چرم مندل زگر و غیر زلفه خود را
مزیاسک من ای چشم خون کز کز گویم	کم نثار زرش این در نغفت خود را
عین بست با و نامه جاس که نویسی	بخون دل بویش این دنیا که گنجه خود را

**ایضاً**

منم زجان شد و بند و نه بجا خود را	که ساخت جلوه که ناز بند و خای خود را
قدم خایم آن سپه و نه او چه دم	مرار بود ز غم خاک آستانه خود را
لدا دست جزایم که رسم زو و و	بپای او که راست دانه دار خود را
بگور جسمم و بنای سدره طوبی	میند پذیرد خاشاک آستانه خود را
گرفت قصه در دم درازی از غم چرخان	بکاست یار که گوید کم فتنه خود را
هسته سازم و سوتن دم ولی جو سپه	چه کار آمده کم کنم بجهت خود را
چو پیش یار کفست شرح عشق تجاهی	رسان بعضی می این شعر عاشقانه خود را



مطلع آفتاب کن که شب با نام خویش	بام بزواج بود و ماه تمام خویش
خاصه کیران کن رحمت تمام خویش	با همه میرسد عنت قیمت بنده هم بد
شرع غرضه یک نیمه و تمام خویش	پخت زلفت غم و دم خام سنه و کائنات
بهر خدا تصدای سپه تمام خویش	شد بعلانی است صرفت جوائیم همه
باشرف جواب تو قدر سلام خویش	بر تو تسلیم می کنم که چه فرود نیامم
هر که بدست عشق تو ادا ز نام خویش	برو متع پیستیش زو یک شو عدم
زیر ترک نشسته ام از همه نام خویش	در و تویی که گرد نام کفایت رقم
صید کسی ذکر خوان آسوی غم خویش	درین شبه دل من طینه بهر کنیوان
باده خور و بر و فواج غم جام خویش	جامی ز لب که شده خاک ز شوق لعل تو

**ایضاً**

از خون کیران شوخی خدایک خویش	زبان عزیزم شکرک لاله زنگ خویش
شد در با ز جالب بوی زنگ خویش	بی سخن کل بوی کلک کنت با کل شو
بی تو زدم کعبه آرزیک سنگ خویش	یک لاله زدم بخورد و تو بپس که که گرم
در بر زمین دل سخت جو پند خویش	سیم را در سنگ باشد جا تو چون خاک کرد
بهراری بنوا پسند چنگ خویش	ناتجی قدم جو چنگ آن طرا از تو کمش



<p>از دور رفت و در آمد صبر ای دل کین عشق سلیمیت جای باخوبان دل</p>	<p>آن آینه ویر صلح زو و جکت خویش یا بکلی طریقت نه نام تنگ خویش</p>
--	--

**ایضاً**

<p>کرمانی قیمت کیمار موی خویش آدمی با روی از گل آرزو و شوم خوب ماگرو و گل از اسکن زین گل کزبان باغخان در چشم من عکس رخ و زلف تو بود خاطر من را لایق ز یاد ریاضت بود سیدم کفتم سبای خاک کویست آن بوی ای گوچی حی از آن بت میوانی باز کرد</p>	<p>کئی می بر با زلفت مسکوبی خویش نمازه کردی ز دل من آرزوی خویش می با می ترس شک نماند از کوی خویش لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش کمید و کاسه در دو حواصم شست شوی خویش گفت رو جایی کند آری آب روی خویش رو که در جی می شناسم از تو خویش</p>
--	--

**ایضاً**

<p>بس کئی می کویست شرم می آید مرا از سر کویست من صبر و دل هر جام هر طرف صد خور و در جلوه با بکند و ده کفتم کفتم کفتم کاه کاهی توئی</p>	<p>چون کفتم جایی که خاطر نیاید مرا که چه نایج خلد باشد دل ز نو نماید از همه نظاره روی تو می باید مرا دیگری از جنب رو کفتم نمی شناید مرا</p>
--	---



چو دی از عشقت که چنانچه در گند	مگر که بند رویی مهر زور فرماید مرا
گر ز تابش کهی پروای غم و منو و کمان	نیت غم که جان دل از غم نبساید مرا
گفته جای گشت از خاک پای مانس	بیتغافترشاید از سر ز فلک بساید مرا

**ایضاً**

چه بخت بود که ناکه ببرد سپید مرا	که داد مرده وصل تو هر که دید مرا
رسیده بود دل از شوق صبر سگر خدا	که آن امید به بدیدارت آرمید مرا
فنا و مرده می بودم از جمال تو دو	سپک نفس لب تو روح در دید مرا
گفتم دیده بسی منت از نیم صبا	که گل دیده از خاک تو کشید مرا
کل مرا در آورد در میان سپید	بدان ز بجز تو خاری که می خید مرا
عده ولایت چشم بود بریزر مکنین	ز قطره قطره خون که جگر کید مرا
ز عشق تو به شمت دور روی و جانی	خدا پو بهر صحن کار آفسرید مرا

**ایضاً**

خوشت باز تو ای سپه و کلخدا مرا	نیاز زور عشقتم نیاز دار مرا
مکو بطرف چمن غلبه ریاحین من	دلم ایسه تو با دیگران چه کار مرا
ز کشت باغ نه نیزه در کم که کبک شای	درون جان تو صد گونه خار خار مرا



مکوه بر چه کنم اختاره که نما	بیش حکم تو یاری است یار مرا
کنند زلف تو ام بندی بند بر پا	و که نه عزم رحیمت ازین یار مرا
ز جام لعل لببت جرعه گرم فرما	که گشت ز کس مست تو در خمار مرا
بدر و غصه اندوه از آن چشم جابجا	که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

**ایضاً**

چو بود که یون چشم اسبک را مرا	چو نیت هیچ از ناطق سی زار مرا
بر بکند از چو خاکم فدا ده بان ای نخب	بدرین طرف برسان با زمین سوار مرا
نی غیر زخم این با رجان بجهت خدا	غیر برید ز من باز عکس را مرا
کسی که خاک شوم قابلم با بود سپید	بود که جانب کویش بر دینار مرا
بجز پریم من از عشق ای که داری یاد	بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
بشیرین نم خدایت تو ذکر مرهم است	زیر تخت ترا آمد دل مشکار مرا
بسیار باوه که جامی خمار خود بکن	که بز شراب لببت نسکند خمار مرا

**ایضاً**

فروغ روحی تو خورشید و لببت مرا	چو نیت آینه صبر بجهت لببت مرا
مرا چه حد شود که شود بروی تو مجرم	شان نعل سمنندت بر لببت مرا



دلم که بسته ز خون مبدست مرا	چرخم که شاخ ابل غنچه مراد داد
مید علامت بخت ریه بست مرا	جباب شد سز زلف سیاه پیش بخت
خط غدار تو عذر که بست مرا	بیشتر گشته که نوشت اگر گشته کارم
کمی ز چشم خوشت یک که بست مرا	کفر نیست که و پیکه دلم که بیدار
تیمین معامه در خانه بست مرا	کم سباده و چو جامی دلالت صوفی

**ایضاً**

در حرم و وصل تو محرم نمی سازد مرا	با تو یکدم بخت بد تمدم نمی سازد مرا
خاطر شاد و دل حرم نمی سازد مرا	باغم مجوری و ایش و دوری غم
عاشق سنخوار نام ز غم نمی سازد مرا	دیگر از شاد و داری جان بصل خود کن
دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا	خواهم اندر عالم دیگر ز جنت خار خشت
ساخت صد مردم ولی مردم نمی سازد مرا	بر سگین دل انکار من سگین طلب
از تو و دم بار نا آن هم نمی سازد مرا	نیست نور عشق را جز صبر خیزی سار کا
با باها حکر و دم این هم نمی سازد مرا	نرخس جابی بدم برین صنون عافیت

**ایضاً**

جلای سگین بنیاد ما را خدا سازد زوی داد ما را



مقام ما و ما عالیت در حجر	بلند استگ کن فریاد ما را
بناز عشق آن بدخونیا خوش	خداستکی ما و است ما را
ز خوبان منع ما چندای بر لب	چو دانی خوبی ما در او ما را
نیما جانبستان کندر کن	بگو آن ناز زمینش ما را
که جز با بوی رخ اسباب شادی	بناشد خاطر ناش او ما را
بشرفیت قدم خود زمینی	شرف کن خواب آبا و ما را
مردی نیست جامی طالب شد	بی حسته ترش ما را

**ایضاً**

ای تا بوز کل من زانغ ما را	کل نیل تو بسینه داغ ما را
بر مانع کل از تو می بروی	بوی تو برو بسبب ما را
دارد بش جگر شعله آه	در عشق تو چو سپهر ما را
کنی و ز غم غمی خیالیت	جاسخت در و بیغ ما را
دل زفت و نشان زمر که پریم	سوی تو ده سپهر ما را
یاسم و صفیر عتد لیلان	خوش ترست نغیر زانغ ما را
مشغولی عشق او بجایه	از شغل جهان من زانغ ما را



بکشای زینج خفا پستینه مارا	وز سینه برون کن چشم و زینده را
چون او که ولد و ز تو راحت زینما	هر دم راحت که رسد سینه مارا
یا هم و دل صاف چو آینه چو روی	مخروم ز عکس رحمت آینه مارا
تو ساسی و ماعور و که ایم نسبت	با اطلن ز نعت تو پستینه مارا
مارا اگر کیسب نه پہلو نندی راه	این کعبه بدل جای دی کی مارا
کر جلوه کمان کبذری آویز پیچ	تجانہ کے مسجد آویزہ مارا
جای چو کنی کنج سر عرض چو آیشوخ	قدری نند حاصل کنجیہ مارا

**ایضاً**

ای زبر و کره کند و چالیت ترا	کوی در صحبت اجاب ملاپت ترا
موجب حرم تہا بنظ و خال افتاد	عشق نایز را بساب چالیت ترا
تسکنا ز بدی آب تشدی کن	ای که منزل بساب زلاپت ترا
بر دل از غصہ مرا زنج و ملاپت عظیم	تاہر غلہ عمر سنج و ولالت ترا
بقی تو کوشتم چو خیالی و مجاہد کشت	مگر از آن کلمات آخر خنیاپت ترا
نیست رہ سوی تو ام جزیر پڑال آید	مسکن مال پریم را کہ و باپت ترا
جای ماندیشہ ساحل مکن از زنج عشق	کہ برون نمن از زنج رطحت ترا



با ایسران نظر سزنی نیست ترا	بر غویان که دزنی نیست ترا
چون نیاری در کم پیش نظر	کز نظر باد که بری نیست ترا
قول دشمنش نو در حق من	کز زب و دست تری نیست ترا
سرم ز خاک درت دور کن	کز زب و دسری نیست ترا
خون لب بر زده ام لب جگر	چند کوی جگری نیست ترا
در دولت ناله مارا چه ترا	از وفا چون اثری نیست ترا
جایی از عشق بتان عار دارد	غیر از جح و دسری نیست ترا

**ایضاً**

گر چه مر و زنی نصدره کم نمی چشم ترا	خون جگریم اگر بکند می چشم ترا
برنا محکم ز سنگت ایالت چون کینت	چون نیایی و پستی محکم می چشم ترا
عشق شد در دل تقیم ای محبت در دهر	کا پذیر جلوت سر محرم می چشم ترا
بهر قل عاشقان می بدیت زین شعرم	چون حجت ما رسید آن هم نمی چشم ترا
طینت پاک تو کوی اب و خاکلی دیگره	بض آب و خاک این عالم می چشم ترا
از خم محرابا برویش همانا غایب	ای که کز پشت طاعت خم می چشم ترا
از تو تر و برتر جایی نمی دار و جدا	وز غم او یک پر موعوم می چشم ترا



چشم از ناله خوین بگریخت اورا	انگاز غم ز کوشش گریخت اورا
منصب شاهی زین گمراخت اورا	کو کلاه پشکن از ناز که در منجم
صدف سینه صاحب نظرات اورا	دید و در مات مر از آن کجا که کجا
نظر لطف بحال او گمراخت اورا	شد مر احوال که از غم آن شوخ و سلی
و ده که خاصیت عمر که از دست اورا	دی گشت از من بدروز و دگر گشت
چشم جان جانب مجنون گمراخت اورا	خاک شد و دیده عمده همچون سوز
ز آنکه دل در کف شیرین گمراخت اورا	پند تلخ پیران در دل جای گرفت

**ایضاً**

که شد از نکل زخمش در نیم ظلمت ما	کیست آنکه که در آمد ز در خلوت ما
رفت بر چرخ برین گنبد دولت ما	آفتاب است در خنده که از طلعت ما
که بر آمد کل راحت ز کل سخت ما	بی سرش تیم کل سخت از آب مژه مگر
که پرس از مر که خرامد بر تربت ما	جان کف رفت چه سایه غم سازدش
این لب در دو جهان بسبب عبرت ما	سک او خواند ز قیاس ز سر خاری ما
که نیوا و قبول که رشت خدمت ما	جان فانیم خاک قدش یک پیچ
تمی دار که کاری بکنیمت ما	غایت تمت ما وصل وی آید جایی



تا بجبل حل نشود میسند ما	می که ز حد میگذرد شعله ما
در راه طلب با دیده کعبه چه باشد	صد با دیده کعبه و یک مرحله ما
این نره در ایام سحر در راه درخت	گر با یک دریای سپید از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم	در خرف تراب تو رسد پسند ما
ز ذر ذل ما شعله بر اوج فلک آتش	شد نوره در بزم فلک مشعله ما
ما را کله از خوبی تو آنت که چند	کردیم کله کوشش کردی کله ما
جانی مطلب دولت و شکر که بر تو	تخسیر چنین نغزت از حوصله ما

**ایضاً**

ای خیر تو از صبح ازل بمنش ما	کو تا ز دمان تو دست بوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتت	سره آفاق صدای جبرس ما
آن بل مستقیم که دور از کل رویت	این کاشش نایب فری آمدن ما
از دو دول ما خدای شعله شوقست	آتش زده در خمر خاشاک و جن ما
خطایم یک جرعه می از خویش خلاص	از پر مغان نیت جز این تمس ما
در پای چشم آلوده لب از می چونم	را نند ملایک بر رخ و کس ما
جانی بدرت جان کفایت نمانست	یعنی که همین تخمه بود دست ما



کار با خمر کمرون منیت دور از بار ما	و ده که یار ما نذر رو میخ فکر کار ما
روی در دیو نغم شبها بر روی صوفی	کر نه آفتد بز زنگی شب سر از دیو بار ما
چند خود را پیش ما منیت نهی ای پارسا	خود فروشی از وی منیت در بار ما
می کند پاک از سرشک مرغ روی ما پست	از حسد دیدن نایب از تک بر رخسار ما
که چه شد سرحله قتل معرفت را بیخ شکر	سر نیستی که بر و ن از حلقه زنا ما
کوشک کن که طره و تبار خود را بگردش	در و پالای حریفان کشد دست ما
کشم ز نوبی تو شد با وجب با عطار است	جای از انصار خورش کنون تو عطار ما

**ایضا**

ساقی پاک و در فلک شد بجام ما	خو ز سید از فروغ ده از حکم چن جام ما
گلگون می در بر میدان کنون گن است	خوش سپهر و توسن آیم رام ما
آن تنگ را بکند و قویست کن خیابان	کز کردش ز ما کشد اشقام ما
آور و آب ز قوت جو باغ چمن را	سر بلبلند قامت طبلی خرام ما
طاوس از طبل جان جلوه میکند	از فرین مایه که آمد بدام ما
کای می شبانه و که باد صبح	بکرو و طیفه سحر و در و شام ما
جای بوجه آن لب شیرین شکر است	خاشن سباده طبلی شیرین کلام ما



کاش بر این پودر سپید فانی نما	ما کشد کینه بخار خست بوی را نما
چرخ فرود زه که نمی زشتن کلکوش	در دلو دوه سفالیت رسته نما
ما و پیمان میای ز اهد پیا نسکن	دور باو آفت شک تو ز جان نما
طرف حالی که یکد حرف زبان کشاید	قاف تا قاف جهان شد از افان نما
میوه زه بر ندان چ فرودیم که نیست	سرخ کجی خرمی پس صده و انما
سایه دختی ای شمع چکل کاشا بست	بال بر پوخت در پای تو پروانه نما
جای این دو کاشی زر که انوشه	که معطر شد از انفس کاشان نما

**ایضاً**

سرب کجا جلوه کند آن سب چالاک انجا	خواسم از شوق کنم جان چاک انجا
بمردم ز سر زایش اگر میرم زار	بگذارید حسد را که شوم خاک انجا
فرنگ تش برین می آید در آن می سباز	دو و خیزد ز سر برین پس خاک انجا
شدم آواره شمشیری ز گرفتاری دل	که ز خون ز غم زان بود ما بست انجا
پای جایی که نهد کاش کله در اول	که بر شکان ز خب و خاک کنم پاک انجا
دور از آن که ز نام ز هلاکت ناک آه	تا پستان سگد ز اندول غمناک انجا
جای از خون و اکود مکن کشیدش	که نه بندند چنین سید بنیر کاک انجا



طرف باغ و لب جوی و لب حایت انجوا	سایه خنجر که پرسه نیر از پست انجوا
شیخ و صومعه که مست شد از دود و طبع	مرغ مینجا که در این حال مد است انجوا
لب نهادی لب جام و ندانم مست	که لب لعل تو یا ما ده که است انجوا
بسته حلقه زلف تو نه نهادن است	سر کجا فرغی لب بسته است انجوا
می کشی تیغ که سازی ال را بدو نم	تیغ بکند که یک غمزه تا مست انجوا
پیش از باب خروش گلن گل عشق	کوتیغ خاص که مجلس حایت انجوا
جای از بوی تو شد مست ز می دید جا	بزم عشق چه جای می و حایت انجوا
<b>ایضاً</b>	
حیل ز دل و دل از مرغ و از وطن بسدا	پهل است اگر نباشم از آن سپهر جن
ساز و نغمه چو قباچه بنویس چاک	گر کز بیان مست زرش سر جن بسدا
در پستون نامه من که صد است	نامه ز در کوچه که او کجاست بسدا
مرصعدم ز شوق پیش کل و سخن	مرغ سخن جدا کند انغان و سخن بسدا
زارم کبش مگوی کزین آستان بر بو	مردن تو بگو که ز تو زیستین جدا
زان حالما که پیش من آمد جد از تو	اکنون فدا ایست بهر انجن جدا
دانی که حیت جای از کزین آستان دور	آهشت به جای زجرم سخن بسدا



ترانی نازین سروز و لاسا پند	بهر جا بگذری صد جان بگفت خاک که به نا
هی تم شو آرزو آن تن ز کفتم	تر شرب درون دیده من خواب که باوا
ز حکم عهت می خستد فراغت عشق تو مار	عین عشق تو در کشور دل با چشمه باوا
سیر و خواندم و اوج بصد سحر و شیا	سرمویست اگر گویم خطا رویم سیه با
طینل و کیران باشد که با م ز دست	عیند خوی تو خونی سیر سیه باوا
کلج کرده میرانی سست و خلی سیه	خدا سوار با ایران سپا کج کلج باوا
دل جایی که شد تجار از هر بسته چون تو	مرد روی من کسب سینه سوانی خانه باوا

**ایضاً**

ز نشت عقل و دل و دین با مذبحان	چراغ نیش که ما مذکر کاروان
چو خواند و نهادی خیال را بفرست	که نغمه ان نشاند میجان
حدیث موی میان چو در میان آید	تو در خیال من آید از آن میان
ز ناله و خال و خلت چون کرم بجای	گرفت از هر سود و پو باستان
بسا خانه دو بودی بان من کاش	که شرح شوق تو توان یک زبان
چون کانی پندت کم که شذ ز ناوک تو	نزار روزنامه در سراپت خوان
مرو بخند بر من نه خیال و جانی	که لذتی ندهد گشت بوستان



است و تیره دل در صورت ابل صفا	آن زن بود که از حسن سینه اش در پست
ز خال که در عمل سینه زلفصان است	ز خشک اندر تهر لایه از تصویر قیصر است
ز سفالت رو و جمل الله جنبش از بنا	ز شوره زرشید بند بال مرغ شب پر است
پس کنایه ای بجم موی که می از روی بل	ز زرشک کون کار عاقل دانسور است
گرم را کس سیمان کرم خواند و چپ	کز ز غم و موش ام بخنایست ز حر است
هر چه بیانی ز موی آن خاصیت گو گفت	طعن از بر فقه زنا مکنی پست سگ است
زیست که در زهر عرای که گوئی زین است	زیست شیر زهر خجانی که گوئی بخر است
سفا که ز جنت کشد از ازل خوشه	کنجی زار و پسیا از زو و یا خاک است
گویند حکمت کس طلب فی زید و صورت پر است	خط که از زنا بدان مرغ پیش از کر است
چون سدا سنگ صحت تار که بر جویان	ز فخر بر سازان سنگت زخم شکر است
شش سمانه ز تفضیل از چوبش است	جام چاکلی که تا صبح از خیرش بر است
خوش بود خوش هر صورت که باشد چون هم	کس سوار عاقلی تصحیف تواند بر است
کس ناموس از بی از چرخ و آب سیم کبند	چون فربا میست این چلابل حیرت است
سوی جنبی و که که ماند صورت به پند	کی کند و فز کند آن خطه کا مذبحر است
کم شین ز اشغال خود و این که باشد در سرم	مثل شخبه خنجر اما بر قطع حیرت است



طنبا از رخ من باشد که بر شین کوبد  
کنان بنیاد دولت را بود علی عظیم  
که عروج نفع می آید است بر کسای  
نیست از مردی عجز در را کشتن زبون  
را دولت پوی خرم ز می که چندین  
جس نیکی نبدی از کیری شو عرق آب  
سنگلزار دولت عازان و قبول  
فقره فقره تکلامش مردان شکر کن  
کنهتای است کاملت طالب را بند  
خاک باران کشت که در کینت بکند  
سکون انعام آید به باکی تفره است  
نایبندی که رسد از بار و روشن چو کیک  
دل پر به فیض بود که خوش شک  
کافی آن نفس برکش را که لازم پیش  
سازد عسرت وزن با آن که گرت نیست

ز غمی بر دیده بختت از همه نیک است  
ز شح کلک عوامان که بر سپ من است  
کامچ در پرواز زور و عجا را اول است  
زین که خاق کشت بر شوهر یعنی دوست  
بگسا زان ار که دور از خلق کوبد است  
بش چو مرغی کاشانی غنچه نیکو است  
کافرا ز بغرات انبیا که با است  
ز انکه بر وجه جمل آن و انشا زید است  
تقطعی ای جدی تراج قاف نیست  
کمل انحرش حضرت را غبار لیک است  
دو شیراز و ما که و به با وی است  
نیست عیبی آب صافی را که خاک کاوت است  
ایمخوز و خرمای ترمیم که است پرو است  
سگرش کن بر کشتی که اندر کاوت است  
راز و از غنعت آخر از ساغر غنعت است



خال و خط جان پست اینها	مایه جان پست اینها
صبر و جزا ز دم چه چو بس	در دور تو خود کراست اینها
پشتم تو سر از فتنه کجاست	ای شوخ چه پست ناست اینها
زنج تو دو کونج پن بندگی	کیوی ترا بجهت پست اینها
انجو رو بجای تو نالم	کز چو تو نیست وفات اینها
کوی تو ز دو آه بر پشه	یارب ز دل خاپست اینها
کفتی که رو است فل قایم	واکنگ کشی و اپست اینها

ایضاً

رویی خداک ای صدم ابطی لب	آسوب ترک و شور جسم و غریب
کس نیست در جهان که رحمت عجب یابد	ای کمال پس عجز ز سر عجب
سر کن نیافت بر عهد ز جام وصل تو	زین بیکجا بشه بگر زلف مشک لب
مازل تو ثبت و زنت آفتاب چاشت	واللیل و الضحی مرت مراد زورده
کای لب خبش که عشاق خفته را	صد خار خار و بکرافت و از این طس
زهن بر طریق اوب نیست در سرت	ما عاقبتم و مست نیاید ز ما اوب
دل با دینزل نسیم و سر خاک نمک	کای بر حسب شرف بود آن بر طرب



مطلوب جامی از بطلیم کوه که در حدیث



مطلوب و سیمین که در جهان این مطلب



کوشش رسد آو از یاربم مریش	می تو نیز کوش تو میر سپیدار
ز جروی تو روزم شبستین شب را	بدیدنت بغیر از سرشک من کج کب
ز خب چهارده سال از حال او جونی	بکار سه تو ماه هلاکت بخار و شب
سرم چه لایق فکر آگد بندانست این کس	که در رست شود آرزو به سپهر کس
بکاست تاب درستی چنان لطیف را	بجان خیش که آستینه بر زبان نوی لب
ببرض سبب من ای طلیعت سیر	که آن کنی که تو دیدی که از خنک آشت
بیر بر سر جای محال روی در	که نیست در خور او جام صاف عین مطر

**ایضاً**

بدمرگی رساند که من شده مریش	ز غم حجر رسانم بفلک ناله یارب
شوانم به زوان لب که تا موس آن	که بوی لب جامی که رسد گاه بر آن
سرم که چه نشاید که به فکر آگد بنهید	چه شود که بکننداری که نم رنجم هر کس
چو در عین ملت همه شد در سر کار	چه ز غم لاف ز طلت چه کنم دعوی همه
سخن ظلم تو که سخن بسپ طمان که توان	که در آن حضرت عالی چه تو کس نیست خیر
را کرد آشت معلوم سوس کش من خلعتی	بتو این بازو که زنده چه آهوت بکبت
نشود مهر تو از دل بخنایای سیاه	ز رود سوز تو از جان به جانهای سحر



تجربان تیار بچه جگر سوزی	که طبیبان تو نباشی بز جان کن ازین
بشرب از نفوسم سر و دستار چو جای	کنم در صف زندان این زین دعوی شری

**افصله**

چندای محرم سر زویش	باشد غزالم مجبوس کلب
شد فرس و پا از بنر جبار	ارسله معنی برقع و عیب
تقدیم اوباب و راجه حاجت	او خود را غا ز آمد مودب
سر که خرامد بجهت عایش	خیزد ز جانها فریاد یارب
درد و رعلش منع از شرم	ای چه ابره دورست از طبع شرم
دستی که شمشیر منب کز نم	چون دیدم آن رخ ششم ز منب
جای از ان لب همچون صراحی	دارد درونی از خون لب لب

**افصله**

مانودی لب و چه عجب	دل مرغ حیت جان بر لب
بش من بود کن ز طاعت پیش	ای شده روز من ز لبت بوش
پر و آفتاب ناپدیدت	روز روز و شرم نهان بود کوبک
ببخشد خاطرت زیار بن	من بخشد چون کنم یارب



پیش لب و تبراب جام	لب نهم بچکال حسن طلب
فال نکو گرفت سر که بید	چو مصحف رخ تو در کتبت
چنگک جامی کشید خوان سخن	ز دهر پیش صلهای من غیب

**ایضاً**

آفتاب حسن طالع شد چون افکندی آفتاب	حسن طالع من که دیدم آن چو آن آفتاب
در خیال خطاش کین تو با عارض هم	دم بدم چشم ترمانیزنداشی بر لب
خاک آن زیر سرش باغخون لبست	غمگدشت و ندیدم مرگ زین دولت بچو آب
می کند مردم دل بپوشم آن لبها کوب	مست رفت از دست دار و چنانی لب
دایغ و در آسمانی آتشین باشت نشان	دو دوروزن پیدا کاشی از سوز کباب
مرگ در رخا ز باوردی کسان هم خاتم	خاتم خواهد شد آخر در سری چون کباب
گفته جامی کز چون زحف الص روغ	جز با کسیرت بول طبع شاه کباب

**ایضاً**

مرگ از خمیه چون سپهر آن آفتاب	پدلان از رسته جان نماند از اطاب
بس که در زمره لایم چشم سل خون	خیمه او دیده مردم سید چون باب
تا شام کرد و راس هر طرف آمد عفان	پیشش خصل او شام زرد دید آب



دست و کبر و عنان با پای او بود رکاب	او دهد جلال آن حسن و درین آن نعم کرد
وز نه آبی که چشم از دل که سوز و آفتاب	پیش ازین که آفتاب آن عارض نازک سپهر
آب می بارد که بروی سایه اندازد آفتاب	را آفتاب آن خورشید چو کسی که نازکی
او که بخت می آید تا خیره شد عین آفتاب	جای از غم و چون خیره شدش که دیار

**ایضاً**

شد تیره بشم ز جگر در باب	ای روی تو آخر جهان تاب
مرغاب من الحبيب ما طاب	من تاب نیارم از تو تو ب
کیا بر سر من علی الباب	عمر سیت که بر در تو نام من
مرغاب کا یقال قد غاب	خواب اجل از تو خام بر
صاحب نظران بنده در باب	چون چشم تو خوانا که سی
سر بر دوشه رو که بکج محراب	زاهد خیال آن دو ابرو
ازین که ترست میخکد آب	در وصف زحمت ز نظر جاب

**ایضاً**

بر زبان مایل دل نام تو محبوب السلوب	ای نقد خوب ابرو خوب زلف چهره
مصریان از شهر خود که زنده درون کج	بالب شیرین ز دلاف شیرینی نبات



<p>خانه را اول زکوه پستی خود کو برود          لیس مری ترقیبی غیر علام العیوب          بتالی بولی جمیل الغضوفا الدوب          توبه امان سوی لیبی فانی لا اوب          زغم زاهد را تو هم در پستی زین کوی</p>	<p>با تو که پس از اسوای دولت محبت          با و مات در میان اردو دم سری نمان          نقیب با جویون کی کای در کن چشم غنق          نعت جویون کنوای عشق لیبی سکیم          جامی است دوستان در ترغش شفق</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>گر جم جم صحح چاک زخم چ جان چ          کر طیلان ز پهبه ساو پهبه          ابجا که حکم عشق چه جای شایب          اسباب جلوه شاه خلوت سرای چ          مدحیت سعاد علی امین العذیب          زین پیش شک لب نشین بر لب پ          زازو کشیدای به امان ز کرب</p>	<p>هر صبح کافاب زخت سز نذر چ          چون کشت باقی آن لب میگون چ          پزلان سرم سواجی اسینه ز ز کفند          بر ما زقم بعشق زو آن دم که سا ز کرد          لشک بران تحقیق برین سید هژان          بیلرب کن ز بحر اقیان جان تشه را          جامی زون تو خود یافت دوست را</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>ما و روئی نصیب نصیب</p>	<p>نقیب با نشد و صل نصیب</p>



در دوری ان از من مریب	مخت عبت مانه فرج عیب
گرچه از رویک خوبت ان رخ	دور بهتر باشد از چشم ز پت
کی توان دای عاشق علاج	ترک این ماخولیا کن ای طلب
شخته را کرد وین دوی و سب	کردن اعط بشیر خطیب
روی و بنیاد کشتی دور	کاش بودی بر سعادت عنقریب
مال جانف رشوق و دورت	زانکه تو بر که کالی او عند لب

**ایضاً**

نیز دست بروم که سپید چلی چلب	سجاس نیت چون سکی از دست پت
که نهدت بنیض من محرو زند	سطله چون شمع ز تابانم کت طلب
مرکز عشق تو آواب جز در رسم زد	نیت مکل که مودب سودا ز پد و سب
روز آونیه بقت و در اما خواست	خطبه سلطت حسن بنام تو خطیب
بر چرخ که گذر و کسبستی از پرت	پر شو و امر و چسب من و غم خطیب
مر که ماجورت شیرین پسران عشق خست	یت از معنی پسران شمس خطیب

جای آنکه حسن پسران نهند کوه کن  
پس ازین در سخن آنکه خیر خیالات پت



در دم م عاجز م عمار و نسا و غریب	حال خود مشروح کتم و کف لطفت ایتی
سرخا در غنچه پت و ان در دست	تقدیر کتا و کرات کن شایعی غنچه پت
بجوشش مای هفت نیک بد زشت	که چاره بد م حاشا که نام بی چ
حاشی عمار و وصل صبا مد علاج	زاستانت چون دم چون هم طبی هم
باو دست او زیر شایعی غنچه پت	باغ پان لطف و رحمت ز غنچه پت
عمر شریع شرح از دولت وصل تو بود	لا تقاین بعد بکلیه و لایسته طلب
بنده جای ابر کینان این کاه شین	تجرب نه الدعان شایعی مستجاب
<b>ایضاً</b>	
دلا بطرف چرم جام خوش طلب	حریف سر و قد و بار کفندار طلب
طفیل صحبت با رست نقل و باوه و جام	چو بر کیش بپزی نخست با طلب
ز موج حاشا که کراوج آسمان کدشت	بکشتی می کلکون به کس طلب
سخن رضوت صوفی و ز پندار چندی	صفا می شرب زندان رو خوار طلب
کفک برشته آیدت از زند کرسی	کس آوازان که جعدش با طلب
بره و بار که روزی کدشت محل و پت	دل رسید با راوران دیار طلب
ز جام می تر و پت خوش و جان	مزید حشمت شاه حرم آقدار طلب



ایضاً

ای رسولی بحسب تو ذرات کاینات	و گفتند از کاینات تو هیچ وقت
سده چشم عقل خیره چو در بسد ارازل	حسنت نمود جلوه در آیین صفات
خزشتی از کشت سواد کعبه و کمر	که بر تو جمال تو افتد بسونات
سراجا که تافت پر لوانوار غمت	عزتی نذیر غمی و قدری نهایت آت
در بحر کبریا بی تو افس که شد فنا	چون خضر راه برد بر سر پست حیات
مرکن کعبه طبلت رو نهد بخت	از کک کاینات کند قطع الحیات
جان خورشید جانی لب تشنه در لطف	زبان با و در کز کرد و در مجلس به بخت

ایضاً

ای آفتاب روی تو عکس مرفوع و آت	ظلمه زلف و خال و خط کمرش صفات
زیر نقاب جسد پندلس رنج کرده	شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چسبست بپوشه لب بشکر خنده می کند	تسیر است خلق الموت و الحیات
زبان مع غمزه می برم از جان و دل امید	در ویش از چه چاره قطع تعلقات
کردم نماز در جسم محراب بار ویت	وقت بخورد و جبک عینای فی الصلوات
زبان جار با که در دل کشتی از جفا	خواهد کل وفات و میدان پس از وفات



در دوام سربهای جای اینر شکر که افکنند پس ازین نام تر است

**ایضاً**

بلوه که کرات تو از پرده سما و صفا	ای صفات تو نشان بر تن صدقات
ای سپهر پر دراجال تو پیرن نجابت	ما که قهار جت از تو شایع چو پایا
خاست صد نعره پیک زایل غفات	از نمای تو در افت و صدایی بزم
آن کی می بلع اجاج آمد و این صند بزم است	مشرب ز به کجا حاشی عشق کجا
وز نه مردم رسد از مجلس و صلیت نجات	ماند ایدم مشامی که تو ایام شنید
که در بعد وفات ز کل من بوی فقا	بوفای تو در آسخت چنان آب و کلم
بده روز صبر من بل العشق فقا	مرد جانی بسر تربیت او بوی پید

**ایضاً**

بسیاسی که فی التا خیر اقات	صلای با دوه زو پر جزبات
چه کار آمد مرا کشت و کرامات	روح موسی ذوق می پرست
بنا سینه و زنی او را و او وقت	بی نقل است در من شب و روز
نقطه منزل و طلی مقامات	سلوک را در عشق از خود ریاست
فشا به وجه فی کل ذرات	جهان مرآت حسن شاپه است



سعادتی خواسی از عاوت کند	کز ترک عاوت اصل سعادت
مزن بوده لاف عشق جای	خان العاشقین لهم علامات

**ایضاً**

ای است کعبه ارباب نجات	بقلمی و جبک فی کل صلوات
بر سپر کوی تو ما کرده و توفیق	حاجیا را چه و توفیق از رغبات
رفقا و از دست تو مهربان	کوزه خود زده بر شکست
غم عشق تا تو آخر نشود	انزل الله عليهم بركات
که عبارت کند از بیم و پناه	آید از چشمه سیم آب حیات
می کشی هر طرف آن جلفه زلف	بس کن ای باد صبا زین کلمات
جایی از در و تو جان آلود	فهمین کنم العشق فانت

**ایضاً**

بر دست جانکده اهل نجات	رفع تقدیرم درم در جات
کز تو خواسی نکات خوبی داد	ما نصیرم و مستحق نکات
مگر که در دو توفیق ازین کرد	لا یرید الوتوف بالغرقات
تا تو شوی ز می لب جو سپر	آب شد قند و کوزه کشت بیت



خط سبز تو زیر سایه زلف	خضر جام حوله خطی است
مردم از غسل تو بطلان کن	خاصیت کن که دلو آب حیات
نوبه کردی شراب خو بر جامه	ایستغاثات با بخشاست

**افصل**

خندم ز فراق تو در پای دل شکست	در کلش وصال تو نامه یکله بست
پر و زنگار مرغ و دم شاخ سدر بود	از شوقی زانه تو درین اگله نشست
هر کس که است بر عهدش تمام عمل است	گر شیخ ما پارساست و گر ز ندوی است
ز او راقی مضل و در فراقش دل گرفت	خوادم نهاد رسنی علی هر چه است
و اوست می است پیک بر عهدی ز خود	بچاره خود در پست که هرگز ز خود است
ما ز اوستان سبکد که گیشتم سر بلند	یارب ز موج فتنه بسا دوش اسار است
جای پای خم چو بسو پس بند که خنج	خواهد بنسک عاوشه ایر کجاست

**افصل**

کران موفی عابد یاری است	خدایا را و باد سر جا که است
نیزین شهر بار مغرب است زنت	که از گوی هر دو فغان است
بیشان بر شکله زمره دم دم	که شد خانه تن ازین سیل است



فرد بر دلم زخم و مرهم است	که بپزند خوان چشیده بکشت
کن غر ز تعلیم چشمان شوخ	مدت بخ در دست ترکان است
ز بوشین لب بستره خط و سید	خضر بر لب آب حیوان است
پسین لعل سیکوش ای بار سپا	که جامی از آن جام شدی است

**ایضاً**

گشش ای شخت ل عمد تو ست است	گفت تا کی گویم در و می چند است
گشش عاشقی بازند بلی باکم و پست	گفت در عاشق کشتی بایزه چاک لایکم و پست
گشش در خاک محنت و انزلی با چشم شکست	گفت از ترحم در زمین خیزه حضرت است
گشش عریضت میجویم ز اعلا کلام دل	گفت عاشقیت کیان دوست کام خوش است
گشش کل بیان این سرخ رویی از بخت است	گفت که خون دل نخیزه ز رنگم چه پست است
گشش سر رشته خوام کف بویست گشش	گفت تیار چه رشته که اهل دل در دست است
گشش از نسک جنایت خاطر جانی بکشت	گفت چون میشد آید نسک کی ماند دست

**ایضاً**

پیش از روزی که گردون خاک لایم می است	عشق در آب و گل من تنم سو دای بکشت
یانی که حله لطفی کویست است و ازل	طینت پاکت ز بار و گل ز جان دل است



روی نما با طاق ابرویت از ندر روی	طاعت اندیشان مسجدت پستان است
سج با وزیادت مرخچه چشم خورشید	بر در و دیواران کج شرح شوق ما نوشت
از کله کشیده نوک کاش بار بی بعد مرک	بهر بجز کشت کانت خاک برین انداخت
خیزد و خم ز بر و فرس لعل پسر زریحا	چون بساط عجم آفریند در خواهد نوشت
در بهشت نینه خلی پسته دل کین ز بقعه	مرکبا دیدار تو با نجاست جانی بهشت

**ایضاً**

کر بود در خاک پیش ویم از کوی خوش	بر که باشد روزی بر جانی ان شست است
کیسوا مذر پاکشان روزی و بن آما شود	چون بهشتی جی رو شون خاک درت خیر شست
رشته جان پست ایوان سلامت را کند	و که چو خج تیسره کرد برین راه اکو ما ر
بت ترسنا ز دل سر بر زنده کورین	کز سبغ شویت افزونند قند کز شست
نایت چو از غم خلی تا در تو ختم مهرت	خانه ویران شد بر باران چه خرم کشت
بسم آن خط نفس من دل طی که خط ما عیش	چون خشم نامه را ناچار در باید نوشت
نایت وقت از جانی جانان عین سدل	نام خود ایک بخون دیده در پمان شست

**ایضاً**





عشقت که بود کعبه ارباب سلامت	از یک حشمت نیست بجز شک سلامت
------------------------------	------------------------------



شهری که نه جای تو در خانه گیرم	در بادیه پس را نشو و غم آفت
دووقی رسد ز نامه تو ز سر ساقم	گر نامه طاعت زسد روز قیامت
در آتش دل سربلنگ برده علم من	بر خاک شهید غلتانیت عقلت
تاجسته و پد پیر معان باوه بزندان	بامعتمدان مسکینه اظهار کرامت
که وقت نمازی که نری سوی نمونک	قد قات او پست شو زین قد قات
مهرش که جانج بسود ای نخلت بست	شت آن همه چشم ترش از اسکنده است

**ایضاً**

بمحد آمد که بازم دیده روشن طریقت	که ز قوت جان از ته لعل سگارت
بمبار آلوده می آیی چرخ این زرد و وز	که از آب چشمه خورشید شوید کرد ز حسارت
کلاه و بلری کج نمیند ما ز جولان	که باشد منت سخنان چشم بد کندارت
کنند زلف خم در خم کرانسان انگلی نیم	تا سیمه که ز کمان یک را آخر کز فم ارت
در حاجت پاسبان که دور و بام کو کردید	چو روز و شونت از سحله آسم شبت ارت
اگر چو آن آفتاب نیست ره دور زو ترسیا	که روزی سایه دار از پناه تو زید و اولارت

	چو رخسار آن عید و شمع و از سخن جا	
	ولی در کنت آور و بلاش می کلایه	



<p>ماه عید وصل گوگردم بروی هموشت          نخستم از دو دو تو ناکت گرم از آشت          کوه خدی می باشم ای ترک شوخ از گشت          ناکت آن لب نمی از آرم از گشت          چون خلاف و از آشت وضع ستاروشت          بعد ازین دست ایسد ما وجد کشت          آمو شو خوش وقت ساهل دل از افروشت</p>	<p>چشم کبک بادم پس از حیران بار برفی تو          خطه نووی بر پوی نامخته زمان رخ سوز          یک نمال آرزو در باغ جان نالشت          یکدوبوسه سپ کرم کن چاره در دروا          لاف دانشندی ای صاحب عمارت کبک          در تنای تو چون از همه کپسته ایم          سرچو کوی جان از دل گو ناز و مونس طبع</p>
<p><b>افصل</b></p>	
<p>خوش وقت که کند سرعتی حیات          مکن پیم که ما شوم ساینده وصلت          جان ادوت عزت تر با دعا عیادت          مرکز خور و با آبی از چشمه زلالست          بزرگ که با تو باشم نور من بود عیادت          هم جانجی خطیست هم خواجه و حکایت          دوقوع لریای از شوق آن عزت</p>	<p>در کج غم نشستم خرسند با خیالت          این بس که سوزم جان هر دم بر غم جزا          تیرم خیزن تاملندی ز وقت هم رها مندی          دو دراز لب تو هر دم لب تشنه جان پر          بودن کج وقت با صد طالع حسرت          یعنی کبر و مردم زنجی بزین که کردم          جان خوشم کم شو ناکت و کو چو شد نو</p>



پیش از آن دم که دهم جان برین پند	قدیمی که شوم خاک بر زرت است
رحمتی کن که من شمه بگری میرم	چشم بر رخسار آبی رخسار کرت
خوش بان خوشک در جلوه که هست نماز	باوشای تو و خوبان تیر خیل و چشمت
چون شوم شوق محرم من محرم که نیست	با و از نزهت حرام حرام میرم حرمت
سره پویشی کن ای و پست که من می نام	لذت چاشنی لطف و کرم از دست
نامه رحمت جاوید من این پس که مرا	دوسه خونی رسد از خانه میکشید وقت
رقیبی می کشی از حال دل خود جای می	جای آن دارو اگر خون پس که از لبت

**ایضاً**

کند رخسار تو بر زرت که گسکان است	نزار جان کرامی من ای هر قدر است
فکنند و قدرت برین از کرم سایه	بسا و ز سر من دور سپایه کرت
بیک نگاه تو رسم زنگ تسبیخ نشین	خوش آنکه سوئی افتد نگاه دوم است
نیاید از تو چشمم و رسم کنی بشل	ز رحمت در کاران شکر بگویم سمیت
مگر بجزت تو بسته اندک کلیمان	سکت شوکت شایان شجاعت
چرم سدره سدرت ایشان مرغ و دم	هنوز رشک بر و بر کوب بر حرمت
نبا درج کن شمع شوق و فغانها	بسا و شعله زندانش از لبت



خویشم زود دیده که خوشم کردت	کای زود آمدن زود رفتت
تشریف ده که جای کنم چشم شرفت	جای توفیت مینه تا یک تنگ من
در واک نیت کیه زو جسم نیت	دارم ز تو بهر سر موسی نر ارد
سر شعله که می جیب از اطل تو نیت	آسته ران که نیند آشن جان من
ما کرده فرس از سوری و سونت	کو با جانان جوان تباشای کل ترا
کر تار و پود پس من از زود نیت	می ایدت ز رشت جان جابه ما بستن
چون کل ز خون دیده و سنج دانت	و امین کسان جابیه اگر کبذری شود

### افضل

کویی از جان شتر سه شدت	بوی جان فیتسم ز نیت
من که مردم ز بوی نیت	اه اگر نایمن نیت بیسم
در لطافت نیند نیت	برک کل که چه نازکت لطیف
از همه به گرفته آمه نیت	یسوهای بهشت که چه خوشت
نکته ز آب شکر شکست	ای خوش اندم که کوشم کردم
دوق آواز و لذت نیت	سرگز از کوش من نخواهد نیت
بج کای نیند از دانت	دو دجایی تلخکایه جان



پیر کشیدم سر در ره مکان	موی بنفیدم درم چاروب آست
ای ز بهال برو بر آفتاب تابان	مشک کن کشیدم همچون گمشک
کم زن کرده میان برابر تصدق کرم	تاب کرده نیار و از نازکی میاست
لعل تو جان من هم دارم رسیده جان	بیشین می که با واج نام فدای جاست
سودم چنین ناست گفتی بخور مایه	یارب خدا بخشد صبری برین نایست
مکن پیستم که چشم بر کی ز کلبن تو	کاشم خلیه پینه خاری ز بویست
یک بوسه وعده کردی لعل لب خندان	خود لطف کن و گزیده تمام از رضاست
خونی پاک که خدا را از رخ که پشت مارا	لوح صبور ای از دل ز خسار خوی چکاست
دشنامی از زبانت باشد مراد جاسی	مایه زبانی که گوید از زبانت

**ایضاً**

تو جو جریستی اما ز چشم قنات	ز بس که خاست بلا عذر خواست ز صوت
سحر ساین گدستی کش و نچو و بان	که بوسه بر باید لعل خندانست
خودت طوق و سازم ز صفت نشاند	که دست بازوی من میازد که پناست
شد فرزند لب زان لال آب حیات	که بر لب آمد دست از خیز ز خندانست
ز شاخ وصل تو چون بخورم گمان که کرد	ز تیر بای ملاج را بست بستانست



که دست شعله بر پشت دوام است	که زانک نیازم اجبوه و امن باز
اگر نه بخت اعمال است دیوانت	حشمت غم و دور جای این صفت

**ایضاً**

والقیل لغات غیرت	ای واضح و الضحی حشمت
یا مین علی بر تنیت	طبا باور تی زو اسات
دو رخ شری زلف کفیت	بخت ارشی ز فیض همت
ونیده نظر خند ای منت	سر او و وجود را کاسیت
عالم همه روی بر زینیت	پیش تو سپهر چون زمین است
ایمان سل فواصه است	تو صاحب کان کت کنز است
جای چه پسندای او نیست	چون رب تو جدای آفرین است

**ایضاً**

باز که یکی زان همه نشت بجای است	صد شایخ کل تازه نشاندم بخواست
ای غمخیزند ان کجا بند بقیات	بکی نمت پیر من تو حسنه تو ز تو عالم
یحایی نزهت بر بدم و سرایت	فرخی ز کلمه کز بس مرگ پس زند
چون نت رسم نیست که بوم کف پای است	سایه است کش تو رخ بهر تینت



مرچا که روی نیت بزم ز عفت	مرچند محب روی نیا بجزم از تو
یارب چه بلای تو که جویم بد عفت	سکس بر جانم بلای کند از خویش
کلمای دغای دمدارخت ز عفت	ز انسان که کل از خار دمد در اول عفت

**ایضاً**

ز عید که گم انگ کعبت کویت	مرا چو نیت که کرد و بعد که رویت
کشد بجزه خویش ز چشم جادویت	تو عید خلتی و قربت که مردم را
بمیز و نور خمیسرم خیال ابرویت	اگر چه نیت درین عید رسم دیدن
ببین بس است و اراج که بگذرم عفت	کندتم از موس کعب و طواف حرم
که سایه بر سرم انداخت سرو و جوییت	ز تاب جبر تو می بودم محب الله
دغای حسد دلان باد حزر بارویت	بضبط مملکت دلبری کشای دیت
نزار بند و چو جابی بود و عاکویت	برون حرم و مترسپ از کندگر نیت

**ایضاً**

جانم عیدیم هر چه پس عیدیم با پت	تو بان شدن بیخ جنای تو عید ما
پروای عید و ذوق تاشای او جگانه	از آنکه دیدم کل خوشت با ما عید
مرکز کنی نهال بین بار نیک نیت	صد جانم نیت تو که در حرم



<p>در دیده خاک پای تو که ز خاک حشمت          بشناسان سحر جزو زینت اسکن          جامی مدام غنچه صفت تکامل مباحش          تا بر فروختت رخ آن شمع دل فرو</p>	<p>بر مایه کاین که از جانب صباست          نقش خنده گفت که با رایج ماجراست          که غم چو لاله بر دم این انعام چراست          در سر که بنگری همین واقع مبتلاست</p>
<p><b>افضل</b></p>	
<p>لاله قدح باوه و گل شاد ز صفاست          بخوام سوی باغ که شادی و طرب را          ماکل تن غنچه ز رخسار کاشو است          سبز کشت از نوزدن رخسار گرفت          بر صورت ترکش کجا چشم که گویی          یار کف سیمین بی جام ز رست آن          به برقی آتش گل شام مشکوف          سر کرده ز دوست تو که بود لب خبث          این ابر به بارست که در سایه جودش          فیانی عظم بلکه پس لروده عترت</p>	<p>کلبانک زمان فرخ چمن مطرب گویا          بی سبی تو و من سب اسباب نیست          ترک پس تن چشم شده بر شام است          خاری که سگ است ز روی اندر جگر است          پر مرغ ز شید عیان عفت در نهایت          که ز سرشون آگشت چو سیم آمده پید است          از چپ برو کن ده چو سوی می پست          که ز سره ز زیر قدش ز سر بصل است          پر که سر دور کشت همه و امن صحراست          شام از لبش زده بر طارم نیست</p>



بامی که زوز نورست سر شرفباری  
از بزرگ کبابی چمن مرغ شاد است

ایضاً

عاشق تو شید تنغ ملبا است	سر کوی تو زوجه اشهد است
جان پاکان نثار مقدم است	در زنت جان پاک خاک است
ست از نیت کت که کوی حال	آن زمان ست لیک نیت است
بیانست که سرغیب آمد	نیت و آن کسی خدا ناست
نی تو عشا تو وجودی نیست	وز به بی آفتاب نمید است
عاشق تو یکس که نرود این	در میان نزار کس تنه است
لطمه جانی رشوق سرو قدت	و بی نازل نه عالم بلا است

ایضاً

تراصبات ترک و صفات غرابت	ملاحتی که میان عجم چنان عجیبت
صحنه ایت وجود تو پر لطیفه حسن	که از اصول صفات کمال شجب است
ممت پدر شد و خورشید جمال الله	برایان تیان هیچ ز نخت نب است
بکار سد تو کس کن ترا بجز سپهر روی	مرا ز خوبی موروث و لطف ملکیت است
توان زلال حیاتی که دوه جان از نون	پوای طبلت صد شتر از نیت است



ایم با یک تو در صفت ام ترک ادب	اگر چه ترک او بد پیش دوستان ادبست
ز توفیق اصل صد تم و جام راجایی	ز ناه ساختهی و منور طلبیت

**افسانه**

ارج ز خیار و چه خطی وین پست	دیو چو چشم خوش و خال محبت
ز زلیب فقط بود رسم چرا	نقطه خال تو بالایی لبست
طلب حسن غایت ز رحمت	بنده را غایت حسن طلبت
سکلی بالایی تو شیرین نخلیت	که ز نوشین لب ترا طلبت
بلی تو تنه شب است سیاه	روز پامین سینه تر شبت
ناید از بی او مان شو به عشق	مدنب عشق سراسر ادبست
سکای در که کونان سد جایی	عمر باشد که تمییش لبست

**افسانه**

داوی عشق که جز تشنه در دنیا باست	دیگرش از خون دل تشنه لبان سیر باست
خواب مرگت دران ادوی پیدار است	شده در سایه مهر خا ز بنش فرج باست
سرنه با میر خود کس که این ادوی است	قوت ز افغان به ز مغز اولال باست
خار با چشم شده بر رخا ز غیلان کوی	جذب جان از رخ چپه تولا ن غلابت



جمع خوانی دل اسباب جهان فروزن	مجموعیت دل تفرقه آساست
صوت ابواب توخت صدای بی و چنگ	کوفتنی که دلم طالب سنج آساست
لب زبونند زنگار که در دور سوسع	دور به مر که نه از دیرزه صحت است
سنگ جانی مکن از چاشنی مرغی عشق	که یکس وار در زور فیه در غایت

**افصله**

ساقی ساو باووه و کونون که توختت	مطرب بزبان که فرصت عنایت
چشم روی ساقی و گوشه با یک چنگ	ای سپه که برو که نه جای نصیحت
جان مرا ز غم راحت نشان سپرس	که خفاستی نصیب او دوح محنت
پیکان آید که آید ز روت دوست	بر عاشقان بخت باران حنث
زان دم که سر فلکند بران آستان مرا	بر گردم ز مع تو صد بار منست
مرغله پیکر کج قناعت کجا بزر	این صد در حسن زینه ارباب محنت
زبانهای در هر وقت کسی خوش نمی شود	خوش وقت که که معصفت که خج عر لبت
جانی بخت جو جوان وصل دوست نیست	موقوف وقت با شک که ای کجا رو دست

**افصله**

خفت کرد لبان سگین است	که رسته بر لب آب حیات
-----------------------	-----------------------



برکن داره آن چشم انسانی	بحال چو پسته انسانی
براه کعبه وصلت و وحشتم	یکی چون جلد وان کبوتر است
ز کوه باده بای نهمان	که یک رکن از مسلمانان است
بقبل مرغ آبی داره ارنگ	رخت کزوی به امکان تجارت
بست که کینسی لعل که خط	سینه کرده پی مهر بر است
ز صد نیت با جامی خیز این نیت	که یک پر شعر جامی طیب است

**ایضاً**

ابروی خشت که ماه عید است	انگشت نای ماه عید است
از روی تو عهد عاشقانه	صبحی مبارک که دیدم
مرسال کمیت عید روز	مار احمد روز روز تو عید است
شد عید من از رخت خجسته	زین عید خجسته ترک دیدم
کوهی غمت بجان سپانم	عیدی تو ام همین است
خیاط زمانه خلعت لطف	بر قات و کشت بر دیدم

لیله وصل مرده عید	بر جای خسته دل عید
-------------------	--------------------



تبارک در پیش ما که نازغ زینج است	کمترین که از کلاه تا کشتن ترک شربت
کی شکل کرد و ز ترک دو عالم آن کلاه	را که ترک دیدن آن که ترکی دیگر است
شعر نفس همی از زیند باج هست	سر کنت افشار او خور جای صورت
زینج و کر ز کسند زینور برانی است خویش	دست مردان سیدان فشانند زینور است
فانامید و مردی از او چاه راه راست	پر از انکست بر و تار با چون طرب است
بریند کج کج عسمر خود ویران کنی	کانه خوانی کج خباث نفس است از دست
پر خفا نه قدر کند در خاک است	کرنی عبا ل کرده قامت خود چهرت
ذوقی نباشد ساساز آه چون خیزد نوز	عود باشد حاضر از راه دو کان از بجز است
حرف و حدت را مدار امید جابجی آن	روی دل خط کونان چون شربت قنوت

**افضل**

منشور دولتی که در عیشت هم غیرت	ظنمیش آن خطیست که بر دور ساعت
با این نصد و سخن مزن که خط جابجا	حزرا نامم از خط حسن و امرت
بودم خواب خوش که رسید ز حرم و	پیری که رتبه قدش است کسرت
گفت ای سپهر نفع بودت قدر کند کی	در دست آن رعیت که مرگش را در است
بر خیز و با ده خور که ترا خوابگاهش	سپهرن ز منج مدنه در و چار با در است



ساقی پاکه عشو که گیتی زرد و نبرد	از آنکه نشانی لعل تو در سرت
در دوزخ زلال خضر که زفت آنکه گنجی	زهد مرا اساس چو پست سکندر است
جای نشو فرقیته کاین چرخ کو رشت	چون جلد از نشیمن اقبال بر دست
دو نعل آن که زیز که علف می تیش	بر بازو ز جناح فلک سایه گستر است

**ایضاً**

یار دفا ز دیده بلیکن روز و شب ز خاطر است	که بصورت غایت نامبغی خاطر است
عاشق اندر خاطر و باطن پند غیر دوست	پیش اهل باطن این معنی که گفتم کفایت
در حضور دوست حجاب نظر کردن خطاست	کیفیت خاطر بسین ای دل که جانان خطاست
خاطر فم خوش نیست که ز جزیر بار عشق	پیش عاشق هر چه جز عشقت بار خاطر است
عاشق رویش تا دانت و دوق صبر سگر است	بر جنایای تو صبار روز بلاهاشاکر است
آن باز سر غیب الغیب آن که گشت آن	هم شادمانند به جانم عیار خاطر است
آن بی و با مضمون سخن سخنیه کرد	زان سب کونید شاعر غیبی سبک است

**ایضاً**

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است	در پی مطرب می باش که کار این کار است
صفت زده در پیش در میسکه اند	زاهد صومعه را وقت پس دیوار است



مرده ای که چه هزار است کم از زمارت	رشته چشم که از کوه بر اخص است
مردم آزار چه گویت که خدا را راز	محبت را که نهد پازند شرح بر لب
موزنی هر قدم محبت عین خوارت	جز خجسته برید منه پاکه درین راه دراز
بیا ز سر که نه مردی بسرو دستار است	هر چه بر فرق تو بارت اگر مرد است
هر چه در دوش بگر و خوارت	دل و سجاده جانم بی زرق و دریا

**ایضاً**

دل و زلفت و جان تو یک کار است	مرا که از عشق غم تو زار است
گو که از دیده گویم اسباب است	اگر از سینه پر می زود است
مرا آن است پستی روی تو در است	گوشتی ز تو از خوشترین یک است
که عدد زار از خوبی بر عدالت است	بگذر عشق و اتق بر انجلی است
که از آنجا یک سوایم ما دیگر است	بگر که در زخم زود من ای است
که بر روی گلگشت بسیار است	در وجه خوار خوار است هر
که صفای عین ما را با کوار است	بر در و در و در غم خوش ما بن جا

**ایضاً**

بسم ز روی تو چون روز نور غیر است	بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
----------------------------------	-------------------------------------



شد از جمال تو نیست روز روزی	که غم است و روز از خالی امروست
بزم ز شعله شمع و چسبندگی	چند کس مشعل آتش با فروز است
ببین غمزه اگر چاک میسکین حکرم	چه غم خون او که مرگان بگر ذور است
چند کس عشق تو ز راه پرده داشت	چه جای طبع جوانان دانش اندوز است
زنی چند چرخش و انگاه خوی جاشا	معلم تو اگر نعت لطمه بدوز است
تو مرد عاقبتی بی از زبان کس	که عشق شود زنده ان عاقبت دور است

**در ایضاً**

قدم بطرف چرخ که بنره نویرت	سکوفه در قدم و دستان هم برت
مده ببا و کرانمای عسبری باوه	کنون با دونه فرخ نجیب با و کلیرت
سره و مجلس تو صحنه غمیرت	بماند چنان محو کوی که محبت برت
گفت سانه اعلت لاله را اینی	پیا که که که از زمی نو وقت پر نیرت
که ای عشق کج کرد بصد ز صبطه جانا	چه جای سینه جسد و تخت پرور است
هوای مطرب کلچره کن گسیوی سیک	بدست ز سر چندان عجب لاور است
نخور ز لب خود از نضای شربت	کیسل خیر خودت که ورت اکیرت
ببین چشم زخم بحالم ای خواج	که در رخ و محنت عشاق است اکیرت



ز لطف کعبه جایی هم فرسا ساز  
ز نو گرفت سخن در آتی قمر بریت

### افضل

باز در بزم غمت نعره نوشاوت	عقل جان خرد و ال و جان بد شو پت
زند چندی لا زار ز نو بر شمش پت	کر چه جام لب لعل تو سر سر نو شو پت
اسک کرم زلف خون ال ای دیو چم	بس که ز آتش شوق تو دم در جو پت
کسوت خوابی و غلت شاکی کلید	سر را غایت بند کیت بر دو شو پت
بر سر پست بر اندوه دم جان آخر	چون مرشاید مقصود نه در شو پت
می کشی و بخو ز زخم میگردیب	عمر باشد که در لذت آن گوشت
نصه عشق تو جانم کسان چو پند	چهره گوایست که چند زبان جان شو پت

### افضل

یقینم کوی ترا بخت حرم نکست	ز کعبه تا سر کویت نمر از نو پکست
دل ضعیف سرو طامی چه کنم	گر شیشه نازک و بر جا که سر و دم
مکن عیبه ما ذکر رشته تیغ	گر کوشن حجاب میان بر شیم نکست
بعضه حسن و حسن بان نکست	ولی که غنچه و شش از هر کلر نکست
ز صلح و جنگ کسانم تو فانیست	ز ما که بر سر صلح و نه طاعت نکست



صبح دولت از فروغ آفتاب دوستی	قبله زندان محبت کوشه بروی
دم بدم عصبه ده جوان از کوشه	کز خنده عالم همین دل مرغی
روی سگوار من بر زور پوشیدی و سله	چشم سگویی هنوزم از رخ سگویی
از نیمه صبح این دی بر وز چرخ	تا توانی با چه تاب ساعد و بازوی
لب کز جی آن گویت از ار جان مرغ	جان مرغی از جان حسین مانا نوی
دل صید ساخت در پستان صبور این	گو میا دل داده سپرد و بگوئی
یک زمان چسبوی یک خطه پیلوی	راست و بزج که ما راست از پیلوی
نیست جای ایوای جز بر دو عشق	تو کل نور سدا و بسبل تو کوئی

**ایضاً**

نقاشی از کان خطا سگین رقم او است	یارب چه رفتنای عجب در علم او است
خاک قدم دوست شد نم تپ کسی	آن عجب کس که امر زمر از دستم او است
پروان باز پیلند اسل را او است	مردی که نه در طره پرچ و خم او است
کسی چه بصد مر حله دورست که همه	حاجت کسان که در جرم حرم او است
آن که ز مرش بود که نیخاند بنا کرد	بی خواری با نینس بنا بر کرم او است
جانم تو حید ز ندانی همه دوستی	خوش وقت چیر یعنی که شناسای دم او است





آواز خوش رضبت و حدت خوشیت  
چون با کثرت اطوار که در زیر بوم او است

**ایضاً**

بختی که بسی خوش تر از و غایب است	سرخسایین و لطفست چون کجاست
و فاکه با همه پس می کنی خویز ام	مرغ و بختی تو کان خاصه از برای
چو قدر دولت وصل تر از اندامم	براج حبه که می بوزیم نری پست
خوش که رحم کنان با تربیت بکنی	مراش از میران که گه بست سلمات
مرا بهر تو تا هست روی سایه صفت	رفیق رویه افتاد و در قهای به
کمی که کشی پست ده که بونه نم	که در تبوس تو آن لحظه خوشبختی پست
مگو که شیوه پر کجاست حای	که عمر با پست سک کویت شای پست

**ایضاً**

تویی که درو نعمت یاز ما کزیر پست	بها و سر چه رسد از تو لب پست
ز خون لاج نپویم بلوغ چهره خویش	چونیت بر تو نمان آنچه در ضمیر پست
که شمع پر تو جان یکیت چون تو شای	چه القات بدین سخن خیر پست
عین سعادت من پس که چون مرا پست	بخطرات که زد و کار که ایسر پست
چو خود پس که خورم کوشمال غم پست	سر و بزم فلک ناله و غم پست



بخار چو پس کس در آن کوی شب هم بملو	چنان خوشم که مگر پستر حریر نیست
اگر ز پانی فنا دم چو جامی از عم شست	چراک چون کرم دوست و شکم پر نیست

**ایضاً**

برین غم خوابه کا ندر چشم کریان نیست	کشته پید از جزا تسمای بخان نیست
فاصدی کایه ز جانان هر قبل و مگیری	فاصد جانان بگو گو فاصد طاب نیست
برده از از زولم چون غنچه ز جود کردت	چاکما کر شوق آن کل در کریان نیست
خواب دیدم و شور کل لب بیکرم نیکوز	در لبش ما ز دست زخم دندان نیست
می شوم خاک رست ای با در کون بر	هر کجا جو لاکم سپهر و زمان نیست
هر شب از بیخ خود فرج ملک مانند با	بس که بر او چنگل فریاد و افغان نیست
از بکر جامی کباب آرزو خون ثن آن آرا	کاکبش آن غنچه خواره بدست نمان نیست

**ایضاً**

ز دل زبانه آتش که در دهان است	بسج و باغ دل آن آئین زبان است
بسان از بنده تیغ خویش بر بزم	بجرم آنکه بصد زخمه آتجوان است
کسی بداع نشان کمان و دیون باغ	که نوری از غم بی ایغم نشان است
تو در میان و جان میان مرا با تو	بهر چ فرقی میان تو و میان است



بیدید غیر تراره کی تو اتم دو	خیال تو چو شب در روز دید بان است
از بار دل جو کانه مجسمه رقیب بنا	نشان تیر و عایلی که از کمان است
پیشد که خط ترا جان خویشم غم	چار سیده چند بسیار تو جان است
دیگر نام تو با بر زبان تو اتم را اند	نوشتم که گوش قیام که از صفات است
نمید و قامت جانی چو طویع مدی کشت	چهار کز تو نه بر کردن سپکمان است

**ایضاً**

ز نشان کز خون دل و امر خاک پست	پیش اهل دل دلیل دامن پاک پست
دم بدم غمی خنجر رخ نمند از کرم	کیان چون آب و زنگ از چشم مناک پست
عشق کز کوفت بالا آه دل جانم دوست	آری این شرمند ز غار و خاشاک پست
چاشنی شربت مرگم را بنده از دل و جگر	انچه در کام کسان زهرت تریاک پست
شدم ز سووه زینک سید و تبار	مگر کس خشم من این سپسک خاشاک پست
مرگم که کوه طلیح کای حاجت زلم	یاد کار از نادک بدخوی بی ابک پست
کشمش روی دل از جامی زلف خویشم	گفت مرصیدی کجا لایق لب زلال پست

**ایضاً**

نامه که جانان رسد نشود از قبالت	مهر او بر نامه نقش لوح آمال پست
---------------------------------	---------------------------------



یک بیک ذرات عالم شاه حال	دوره سان کارم طواریت آن رسید
کلین غل غلطان بچن باقره حال	سر زمان غل غلی کیم زون حتم
کفت کک کلبانک مرغ بی بر و آل	با و فرادین افتاد با این کل رساند
ایرجت مایه کارشوخ حال پت	قلموم بر چاک سیندام چندای طبیب
کفت یک سر کورین کان مثال	کفتش مالید نام سر بارها در پرای تو
ایرج دیوان غل دیوان حال پت	شعر جایی پان شخخوخ زون

**افساده**

خوشا کی کج در کنت و کوی محرم	جز غم نزل جانان برون عالم پت
بفرق سنگ ملامت کینم خاتم ماست	ز بار غم قدما قلعه کشت چون خاتم
بساط عیش کوکان پلاس ماست	جداز سر و قدان نشب بزه روبروخ
علاج ما بنم اولی اگر ترا غم ماست	خواجه خسته دلانرا بخر غم تو پخت
زمانه پرس که آ وقت صحیح ماست	درازی بش مارا اگر بنی دایه
کدر غم عشق کند جا چه جای ماست	طبیب برش ترا دید کنت در جگر می

بردم ما سخن از جام جسم کجو جاسیه  
سفال سکیده جام و کدای و جرم ماست



دفاع تو لاله باغ دل است	لاله بی روی تو باغ دل است
شرح خوانه باغ دل است	دل خون این صبر و امن است
در بدر کرده سپهر باغ دل است	دل خاک درت کشته و غم
سیراز و دو چراغ دل است	طاق محراب نم ابرو است
بوی آن عطسه باغ دل است	چون سوز و جگر از شفاست
و عطر تو لاله و باغ دل است	و اعطفا لاف ملاجیح زنی
شغل و بجه باغ دل است	طنین شغل جهان حاجت پسند

**ایضاً**

با دل سپه گان هم حساب است	ای که شوق این نماز و محاسب است
ای سگدل بر غم نیست این حساب است	دارم تظلمی تو به پسته ران سمند
چون بر لب سمرغوشن نهانم که جواب است	کفشی شبی بجواب تو ایتم ولی جواب
این سینه بر آتش چشمم حساب است	کرمی عقیق آتش ایتم ز شوق تو
در حرم که درو لم این اصحاب است	بی تو ز ضعف قوت جفندم نما
ای هر چه بگوی طریق صواب است	از در سه کعبه روم بیا یکید
بر بخت تو ایمن همه در شرب است	جامی جلا ف میزنی از خاک و آینه



چون خج که تواری حکایت کل پس	نغان مرغ شنیدی حدیث بیست
نوز از خط بنرت بوده میج اثر	ندام این عجب آشنگی بنیست
بهای بوسه ترا می دسیم نقد جود	دین معامله لعل تراست لعلیت
از روی زلف و آن عقل خرد و نسا	که سر دورچه و منسی تپیلت
بهرکت و لی سبکی طلفت نگاه	بخت ما چو رسیداریم بغافلت
بهای بجز که شد از حد و نمی داغ	که چاره عمر شکسای تو محفلت
شنیده ام که بخوینز جایب آمد	سیا توینع کبیرش موجب تاملت

### افضل

ساقی شرب لعل کردان بناجیت	ما کویت که حاصل ایرکاج حیات
مرغان آشیان ج ابات عشق را	مرغوب تر ز ماوه و نعل آب و دانده
کزیند برکشی چو صراحی ز کوشش	دانی که نمر ناله چنگ و چغازه
که پرمانه ووشن نهان ج بعد ز دست	وزر کپش غار شراب شامیت
ای خج اجه چند نعل که ماتش چ شخر	نقدی ز وقت خویشن بیار از حیات
اول همه تو بودی و خرمه تویست	این لاف مستی که ان دریا حیات
جای که ز رخسرم تو دار و تبارکی	ای خج تازه رفه تر بر آستین حیات



باز این بخار در سرم ز چشم گیت	وین با وی که خست و لم زار گیت
دل شد ز دست با زنی بدی بسیار	آن مرغ آشیان با فامی گیت
راحت شهر ز دست و لار ختم را	تو مع را بسین بکار کان ز دست گیت
عمری برم فتاد و در آن کی کن گیت	کیان بر چو خاک گشته تیرین با گیت
بر و انشای دوست طین ساخت بگرد	کای غایب ز آب مقام شری گیت
آنگه دست سیند چه گویم کردان	از بخت تیر میند وی شری گیت
پست جانی از غم عشق تان ویل	کس بی نی بر دوزخ حیان گیت

**ایضاً**

باز چشم ز فشان از اهل کور گیت	اسک من ز کون ز کلکدان کل گیت
زرد و لور تو مر شرب از نام گیت	بر لب نام آیشی کین بالما یار گیت
چشم سید از نطفی دیدن و بخت آب	تا خود و دل نصیب دیده سید گیت
من سیک و یتم کوروی چاکها در جان	سر که بنده جان منی اند که اینها کار گیت
کوی قصه جان چون آغشته شد از بر سر	کای چ از زینده ریش و دل انگار گیت
گشدم چار چون چشمت چه باشد کوی	کو چشم افکشی بوم که این چار گیت
نام جانی طلی کن ای طرب خدا زین	ترسم آید نشو و کرد و اندر کین گیت



<p>         خاطر ماسوی تو ما خاطر او سویست          مکتوبان ناه چون آینه رود رویست          کز بر کشیدن حال کز کشیده این بجایست          نشسته در دل شکل خرم برویست          مانده در چشم خیال قامت در بچوئیست          کاشیم با بولشین باز و کف کویست          مایه اندر که مندر کز سکان کویست       </p>	<p>         من پس انومی غم مایه نمانویست          نشست روی بر آینه زانوی خویش          میرسد در خط مشک این با صبح خیز          سوی مجرم محمان ای شیخ بنگار کاین          کز نشسته در خواب آن سرور و زار دیدم          ای کوفتار کوی عمر زان سگدلاریست          شد سگ کوی تو بجای چون بنگار شیخ کن       </p>
<p><b>اضلاع</b></p>	
<p>         بر طرف آفتاب کله کج نهاده است          بالای قصر آمد آن جوز زاده است          آنکس که دید شکل وی دل مایه است          اینجا کل سواره و سرو سپاه است          بی ذوق جام با ده و مستوی ساقه است          آنکو کرده خرقه نمودن با ده است          سر گرفت بر سر کف است       </p>	<p>         آن سرو نماز برب بام آید است          بگذارد که جوهر حدیث مستور است          کونید دل برای چو دای محبوس است          هر جای مایه که کشد و که سوار است          ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا          مایه اند جام لبش اهل صومعه است          از باغ و حای و آن شوخ سگدل       </p>



برو شوخی فل زمین آناه خواهم گفست	کر بر نزارن تهرم قطعا نخواهم گفست
اگر ما در جلدی سخت بر پیمانچه	کر بر سوزند سرمانچه اسم گفست
کر چه در باشد کنار از اسکند این چه جاده	کوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفست
نیکیوان بسیار در چشم من آید و درو	اگر دار و در اول جهان جان نخواهم گفست
سر و بال این سی می نیم اما گفست	کر سخن و لطف ازو بالان نخواهم گفست
دارم از سرین بی ثوری ندانم چون	کای نخبه پدایت نیکم تا نخواهم گفست
یار بی سرو و فایخانه حاجی اطمین	گفت خود را و ان گمنانها نخواهم گفست

**ایضاً**

روز رسیده ترک شوار من گفست	چشم هر کس رخ یاریت یار من گفست
عاشقان هر کس روی از جو خندان	من جن گلین چه ایم غمگین گفست
چند کردم پسر او و صبر سو چنین	آن سگی آتور جان پسران گفست
باز نماند خوابه خوبی خجالت نیکیوان	یخ جو بلانی از پسر و کلندار گفست
واو که روز غمش باد و آن گفست	اگر عری بود خاک ریزد از گفست
نیت خوش و این کس غبار چو نی	سدل کز گریز نشاند غبار گفست
ماند جامی و روزان و در چه باشد گری	باز پرسد کان عیب خاک از گفست



یار در یاد داز پیش نظر زود نرفت	و ده که بار از کف من امین محصور نرفت
جان که آویزه بند کمرش بود نرفت	کج که زود بیخ پستش بود نماند
تا که کردم که نه بر موجب موجود نرفت	و عده می کرد که دیگر نروم راه فرات
که بیازار غم آن قلب زلزله نرفت	دل که از خون غم اندوید و بر گو که خوشم
تا که کزین غم زده خوش بود نرفت	بویست نویش آن غم اوجان بهم
ز دیویرانه ما کس چون بود نرفت	بهر نرفت او دو و شد او آره نرفت
بس کشان ز دیده شرک جگر آلود نرفت	یکری شدن جامی که ز غم کای بود

**افصله**

تم چا خولی جان من ایجا پت	بجز منزل که جانان من ایجا پت
دل چهره و مسلمان من ایجا پت	مرا در دورم بسد الله که ایجا پت
خوشم کا و از افغان من ایجا پت	مرا کز نیت جا بر طرف باش
که شوخ ناسلمان من ایجا پت	در آن کشور پهلانی مجوسید
که خورشید و زخشان من ایجا پت	چه حاجت ماه تابان دیای
بماند که پکان من ایجا پت	تبع آن مدلم را می سکنند
که محبوب سخن دان من ایجا پت	مخوان جامی خرابجا کشته خویش



از آن نوح کوه تکلم خوشست	وز آن غنچه تر سپهر خوشست
چو بورم کن با پسران ایشا	که بر زرد پستانم خوشست
چو سحری از من نشان تیب	نشان قیاس از جهانم خوشست
نخوام جدا از نکان درت	جهاز که دینی بر دم خوشست
منه کو کلمات باشن ز کستم	که با این نخست سرخ خوشست
برود و غم عشق خوش منیریم	چو اسباب باشد غم خوشست
کن با رخسار جای از ناله لب	که بر کل زبیل تررم خوشست

**ایضاً**

از کوی بند ساحت میخا خوشست	وز در و صبح نغمه ستاره خوشست
یکدانه عقل از کف زندان زدوش	در دست ما ز بجه صد دانه خوشست
چنان سدا که رسد محبت نی	پیش از آن سگت جانم خوشست
مائی میان آنجن افشای سر عشق	این گشت دو کو کوبه کاشا خوشست
دیوانه چه خوش منجی گشت کر عشق	دیوانه شو که عشق زد دیوانه خوشست
پکاره و آریم ازین پس کبوی تو	کز آتش به پیش تو پکاره خوشست
جای غمت بسینه صد چاک نهفت	یعنی تمام کج بود رایه خوشست



در پیش راه سرگردی نیست است	ترک متاع خانه متاع سراست
کو سرگرم ز درش منش ثبات کند	پیدا نقش از اثر بویا است
که خازن حرم نرزد غم ز دری	از آسودن قافله بانک در است
شوان شستن از تک و پود درین عشق	انرا که بادمانده دست پاست
که روی زردمانند ز جامش سرخ	رخ کبود و سیخ چشم بر تباست
عمر حرض در طلب کینا که شد	مارا قبول اهل نظر کیمیا است
جای بکام و مال جبر سلفه دل بند	کج فراغ و کج قناعت تراست

### ایضاً

عزت باد و دم منزل گرفت	ز شادی جهانم دل گرفت
پرس از من شمار تعداد این	که عقل آن عهده را کل گرفت
تو در یابی ز راه خشک از آن	کزین بیار راه سال گرفت
بندای ساروان محکم که امروز	شتر شکم که راه بر محبس گرفت
دم چشم خیز ز تو صیبت	که صیادش بی بسک گرفت
بکوی عشق از آنکس حاصل نیست	که راه زهد حاصل گرفت
ز جامت جرعه ما خورده جان	چرخه ز ماست لایق گرفت



دل قاعده حبس نون گرفت	تا عشق تو از بون گرفت
آتش همه درون گرفت	جولان مرا ذواع عشقت
گر خط زح تو کون گرفت	کل از بنده نیت آن جن
لعل تو خطی سخن گرفت	از سخت روزگار ما را
دست از می لاله کون گرفت	در دور لب تو ساقی بزم
در دل قد تو سکون گرفت	ز آن نکه بود سکون الف را
از مهر و شرف تو گرفت	تاری تو خط مرو و جاست

**ایضاً**

در پای سپر و دست بویی گرفت	خوش آمد وقت کل لب جویی گرفت
بر بوی لعل غایب بویی گرفت	چهار بنفشه را که چمن سنگ بوی گرفت
تا تو بجزر عجب بویی گرفت	اوجک و آشتی کسان می زدند
بجز کل که از تو زکی بویی گرفت	کس راه غم غایب نرد در جرم مانع
راه خلاصی از همه سوی گرفت	چون با هم از تو روی که بر من با عیشت
گر طلعت تو فال کوی گرفت	باز از حجت پناه به لبهر عدم حسرت
از دست او در دل سر کوی گرفت	جای هر چه در گوشه غارت چندین که باز





که چو خلقی ز تو درو ام بلا افتاد	چو کس از افتاد آنچه مرا افتاد
ملم از جامم ز پای افتاد پند	که در درم عشق تو چو آب افتاد
صبر جابر حق جمال تو در خستید ولی	شکل آن صبر در جز بر افتاد
سر کجا در چمن از شوقم آیس زده	بال بر پونه خسته مرغی ز هوا افتاد
زخم تو بر در کران آمد و مرده ز کشت	ای عجب تیر کجا صید کجا افتاد
حال کمالی بگر ریش ح و پاند شونجی	کس همچو چاکل پد بان قبا افتاد
کس جانی سخت زده بی ما چوست	چون بود حال کسی که ز تو جدا افتاد
<b>ایضاً</b>	
روی خوب تو هموش افتاد	خال میکین این رخسار افتاد
پشم بد و در حال بر رخ تو	چون پند پی بر این افتاد
پره زرد و ما ز سرخی انگ	و ز بی پسش افتاد
مشوی پسند که شوش ما	حال ما خود شوش افتاد
سر که در می افتاد جام کشید	بند و جامی که شوش افتاد
<b>ایضاً</b>	
بار خدای چشم از رو پست	جلوه سر و چشم از رو پست



بوی ازان پس زخم از دست	گفت کراچه که می نیستم
ساقی تو به شکم ز زودیت	تو به زنی کردم و اید
کز زنت یک نخم از دست	پیشش اگر نیت بگو نامنور
دیدن آن پنجسم از دست	من کم و بزم تو لیکن ز دور
بی تو اگر زیت تم از دست	زیت تم با تو میترس با و
کاین چنان ان زخم از دست	پش کو جای ازان لب سخن

**ایضاً**

چو یار دور چه سود ز بهار زودیت	جدار صحت او کل بحب زودیت
دیارم آن کمر کویت دیارم آن کمر کو	خوشا کسی که بار و دیار زودیت
خدی را ز سر میاید دور داری بجز	که روزم از تو بشت همتی از زودیت
نماند صبر ولی موعده وصال بسید	سگت گشتم اما کن ز زودیت
بسخت زان دردی زلم ولی دایم	باین حال پس کی که یار زودیت
بکار شایده و بی شغل جلا و ترس	ز رخ شمشیر که او هم کار زودیت

	رسید نظم تو جامی بکوشن با یاری بکوشش در شاموز زودیت	
---	--	---



روز و شب چشم طبع رهنفر باغام گل وقتی که اکنون که روزی او ای ام گل	هر صبح کس بر کوبان هم در چون دوست وام شد و دور کل جای جسمانی تلوی
--	--

ایضاً

میرود آب روان با حسد بر پای گل آب صا و زوقهای لطف بر بالای گل نیست بی چری که بلبل شد چنر شد ای گل پیش آن روزی که نیمی خار بار جای گل بزم باغ ارگسته از روی بزم آرای گل ای که چون آب روانی لب بلبل چای گل چون تو بلبل شد دهان بر دل کنی تو گل	خنی که سوی پستان با پرغهای گل تافت با رازیم رشت سوزان ز ریش گل جلوه بکفر بود چندی و رای بر کلبه وقت کل کای کیر از دل زار تیره خط زدمت زبیا را می کرد کل ای ساقی گل بلب جوی کل کز این صبر و غم جوئی دخند کل آنچه جای مگر از آن بال مرغ
--	---

ایضاً

کردم غم تو را ز بسیرم ترا چه غم بهر خدا پریش من بکنج کن قدم کز او ک جنات و کز هر چه هستم بجز تو رسنم بود بهر نزل عدم	من بنده خیر و تو سلطان محترم از جوگر شدم ز تماشای مست بر جانم از تو هر چه رسد جانی مست کسر کشکبان باده پایی عشق را
---	---



شده نیامد کف کف از حد کف	از کف کف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت تصانیه اجل	قل در بستن جنای تو زور مست
عزیت جریه نون شغال مکان است	جامی کاب خضر نوشد ز جام جم

**ایضاً**

خواهم از نیت پر از قتل سخاوتم	ما که شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم دارم و زنی از راه کرم ز حفا	ما کهیم داری ز محرومی لکد کوب پستم
کز خم محراب بروی تو پندم شرح	پشت طاعت کم کند و کبر سبوی قلم خم
از تره خواب و از دل خون با آید مرا	غرقه خواهم شد درین سیل و مادوم رقم
زیر خون با کبر و کعبه گویت گزیت	بجز بچون و مندان نشه یک این رقم
روی که پسندیدم سوون پشت پانی ش	زین کن چشمه را بر خدا از برت رقم
سنگ شد بر جامی از بحر زخمت شجره	وقت آن آمد که آرد و صحرای عدم

**ایضاً**

با غم و درد و کرم دم دم	سگر که با شکر قدم انعم
صبر کم و محنت و مذود پر	کم صبر العاشق فی البحر کم
میشد منت عدت آب خضر	بال اسل تو دو با کج عدم



اکبر بکل که از جعد سخن بیست	رشته جان مراد سخن بیست
طنبه بر طوطی طبعم فرزند سخن	که بر و راه سخن اصل سخن بیست
نه آنکه که جان معسکف حضرت است	که چه تن با اوقات ز سر کوی بیست
سج شب دیده بندم من عیند پنجاب	چون کنم خواب مرا ز کس جاوی بیست
خانه صبر من از روز بر انداخته شکست	که بدین قاعده طاق خم بر روی بیست
ماورای خون بگر بر پوشش آسوی سخن	در و شرح که از کت کسوی بیست
بی پذیریت بازار سخن جابیه را	نخل نظری که باید دست و جوی بیست

**ایضاً**

باز میان سپاه طبارم کرده بیست	لا در تامل بر پیش زهره کون بیست
شاید رخسار لاکر و کلکون سخن	یاد تو من جهان امر از خون بیست
ز خطا کشم ز زین خاک بعد از دست	آتش ز غم شیدش علم پروان بیست
که بود با توئی طبقاً از لعل ناب پر	کویا سخا که کل رخ از دیوان بیست
بریز ز نیلگون لب حیرانم که باد	صدهزاران زنده بی دست موران بیست
که چه عکس شبر و در جو رنگ بر آینه است	رنگ غم را صیقل از صندل محزون بیست
بگردد خورشید مرور بر سر پای شیخ	شب سکون جاوی از تو صبح صباوان بیست





که گفت لیلیش کجا بر می خوانی دست

یون سدر بلبله را لایدم زمان سکت یا

عبد جانی بود پی سنجیده و در میان لطف  
 حاسد از طبعی ز دوست از طبعی با موزون

تو که کلیمه و من خمیه به جز از دست

در دل لاله ز خوش آتش و از زود است

منی کشد گوشه و امانش که با بازده است

جز ترس که کمر بست ندانم که مرا



بر کعبه منوش لبی بود بر لبهای زوده است	نی به خاک درت خاصیت آب حیات
که سر بر او برین طارم منیا زوده است	شد چنان پاره من از آن ماه بسند
تا بقدر که تنی مست فنا زوده است	جای نفاوه زما زیر کله کوب زرقا

**ایضاً**

چرا گویم عشق ازین سیرا کرد پست	مرغ عشق نری خوار کرد پست
مرا این کینه در دل کار کرد پست	نیاید از دل بی عشق کار پست
بش بجز عشق چینی طوکر کرد پست	بروز وصل پس آسان بود عشق
ره عشاق را دیو کار کرد پست	نی چند نسبت زان سر کرد
فلک بخت مرا پیدا کرد پست	در کوه شمع خردت در خواب دیدم
مرا این آرزو و پیمان کرد پست	عیادت می کنی چاره خود را
عین ز لایزه دیدار کرد پست	کدای پست جای لیکین از تو

**ایضاً**

نخل خیال را کس ازین جگر نرسبت	چرخ خیال قد تو جز نخل نرسبت
از دو آه راه نپس بر نرسبت	نشدت در غم تو شب کاتیشن ولم
آن مرغ رام نشده را بال نرسبت	بروشت وصلت از سر سایه نرسبت



<p>دارد بدو میل تو بر سر بوی می صوفی که جز عمامه تقوی سپهر نیست</p>	<p>لعلت خاکش من از خنده بس کز بر سایه ایگان عیم در لطف در نیست</p>
<p>خرابعت زلفت ز تن جان بدلان بنی زاد راه قافلہ با عشق نیست</p>	<p>جای که بسته بود کمر در طبع مانند امیر عشق تو و دیگر کمر نیست</p>

**افصل**

<p>کس شود آن لب بر چاک انداخت خونخواری آن کاس بر لبی پاک نیست</p>	<p>افسوسم در دره خونخواره سوار کر کمر شیش لاین قراک ندانست</p>
<p>چون ساید جاک افکند آن سر و زین کر قدر مر است ترا خاک ندانست</p>	<p>زاکن که مراد و حجت کرسپان چو گشت چون و فتن این جگر چاک ندانست</p>
<p>آن سر و کد پاکت چو کل و جنش افسوس که قدر نطف پاک ندانست</p>	<p>بر در دعوی کما دین خنجر خاکیش نزدل بحسنه این سینه غناک ندانست</p>
<p>جای که خویر زنی آن شوخ و عاصی جز سنگت الله و ابقا که ندانست</p>	

**افصل**

<p>ای که سرگز شو زان بخت با ما رات کار مارت شود چون کنی با ما رات</p>	<p>مانسا هم ز روی تو نظر که چو گرفت از ره چشم تو صدمت به بار بار است</p>
---	--



صلحت لطف بقدر بریندهای سرور	نمایار جابه بقدر و گری قطعا راست
راستم با تو علی زعم کس نظران	گر چه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
نی نیایه و بر زبان غلام بجز وصف قیامت	راست از زبان کی گذرد و الا راست
دیدم راست نمرود جای حرام تو پویا	ز بجز نمرود می سرو که کردم جبارا

**افصله**

چه گویم که ز غایت تو غم ای دوست	بگر بر در و دول بر تو غم ای دوست
بزرگ پای خود کردی سرم سپه	رساندی پایه بر کرد تو غم ای دوست
سیاه روانم بدم پستاند	ز ره بروی سپک افشودم ای دوست
چنان از لعل سکیونم پستم	که خارخ از می کلکونم ای دوست
زنده عشق اگر خالی بود سپه	چه سود که ز کج از فرزندم ای دوست
غم در حشمت و جاده از سنگاست	و یکس در وفا از فرودم ای دوست
مکوجای سگسایر آستان نیست	کس نریزاید سر فرودم ای دوست

**افصله**

دور از رخ تو چنانم ای دوست	کز نیست چه در جانم ای دوست
صبر ز غم نیکوان تو نام	یکبار از غم نیست تو نام ای دوست



خواهم که بر روز وصل پشت	عنا حبه خونم ای دوست
پیش تو سوز نار سیده	از کار فتنه ز باغم ای دوست
کشتی غم دل تو جوینست	دل من تو مرغ و پانم ای دوست
داینفش آن منم که خواهم	جان قدمت فاشم ای دوست
جایی سر خودم و در بر	یعنی سگ آسایم ای دوست

**ایضاً**

دوشین باد چو چشم دمدمه جان	سوز سینه بدیش از این افزون
کز تیغ نزاری نیست بی چری بود	عابا از شوق آن لعلی سیکون
بصدمه ماریا کواکب بود زان آنچیز	باز بر دور دل شوم که روان سیکون
چون کوه کز دید در من بدین از من	ور زنی بوجب جز اسکام انسون
آن کاران دیگر کوی سیدی بر با	زور کار سندان جال بخون سیکون
وان وان تا نسل شیرین جوی شری	بلکه بر فرما سیکون که وها سون
شدن جان جانی ضعیف از جگر آنک	سگساز غا به شرم چون سیکون

**ایضاً**

تو ایلیس فی النار شوی	تو ایلیس فی النار شوی
-----------------------	-----------------------



خبر دسیدم اگر کدام صورت	جانب نگران گت تند صورت
گشم بید و بخار سی که اورفت	بگرش از چه رسیدن نیست لون با
بهر دیار که با آن رخ کوفت	نزار دل کند از شکر صبر آواره
عم آب دیده ز جوش عم آب صورت	چو آب در جگرم باشد آخست کج مرا
کین حال می از باغ رنگ و صورت	بگشت باغ سخنان باغبان مزلین پیش
اگر چه عمر عزیزم بخت وجودت	نواد پس خبر از عمر زنده خویشم
چنین کار غم سخنان خود صورت	بر روز شکر کمر سپر بر آور و جامی
<b>افسانه</b>	
خوابگاه و مرغ چیت طاق محراب است	بانیال آن دیو بر و سر کرم خواب است
ز ان ضیانه خلق راحم تو را خواب است	سر کجا حال شب و جوان خود کشته ام
چون زلفت بسته ز بحر اسباب است	ره بوی حید سبب کی بر عقل از دست
کان ستاع اندر دیار حسن ناما است	کر ترا جف و فغانا بد شب عشق جی
کر دو دیوار این دیار بهمتاب است	خانه ما را نخواه است چراغ عاریت
از م آن نه زار چرخ سیراب است	یک کف زفت از دل کرم بالا آفتاب
جای آساز داس او با و ناما است	سر کاف زفت جای تنی تو اما خوش



کس از خویمان فاسر کندیدست	خزاین جنب سر کندیدست
کننداید آن بدخو چنانم	که پذیری مرا سر کندیدست
دلم زان چشم جاودیشو باو	که آسوی خطا سر کندیدست
خزاش آن حکویم کان کل فدا	زخارا زار ما سر کندیدست
نیاید ز کسی او جلد در چشم	که آب چشم ما سر کندیدست
جل زان چنان مام که تن ا	کسی بی جان بقا سر کندیدست
بلا باشد غم خویمان بجایست	خلاصی نین ملا سر کندیدست

**ایمان**



خوی تو نیستی ازک و مارا اونی نیست	کز از که بگردت از ما عجیب نیست
بنو و قدیمی در رست ای چشمه حیوان	کافا تو چون تو چون شب نیست
ترا ز زلف سبب جد به عشقت	سویت کشش خاطر مانی سبی نیست
از نغمه غم پس کن ای مرغ خرخر	کاسال این مرغ نوای طرب نیست
سر بر در نوجوب غنیمت بود آبش	کاین دولت پدایشی شوی نیست
پدایت چه خیزد ز طلب کاری عاشق	که از ظرف دوست نمانی طلب نیست
کردی لب جامی میل سکای کنی	در جمع مایان از پیشش تقی نیست



سوز آتشی بر کینا ز نوشت	و الضحی که و خورشید او نوشت
بمنزه بر طرف لاله از نوشت	بخط منزه وصف خط و خوش
مردم سپید کاز نوشت	بسواد بر سکه بسک کلاب
مقتضی درواستاز نوشت	بر پاصد خم مهر راسک
کیان عجب نظم ابداز نوشت	قصه شهرت بود جای
نکته چند مایه کار نوشت	بر اجباب بر صحیفه دهر

**بیت**

عمری اینغ تعاقب خاطر مکنکار نوشت	یار نماز که دل کی بوج ز من از نوشت
باران بارش سیدیم چه بسیار نوشت	و آسم پیار در در و حرمت از آزار نوشت
روشن آن چشمی که چنای از آن خشار نوشت	دید بخت من از ما دیدن و تیره بود
چون لافقا و با او کار و کارد نوشت	کاروان و کار و عاقلان اول نوشت
آنکونی و وحی جان مای بی سوار نوشت	اگر ز پنداری شهبازی من کی گیت
ما و جو و چشم من خاک که ره ز غار نوشت	بگیت آن هر دو می مردم ز غیر من گیت

	بود نامی با بگانش مار یکت آن کنیدل	
	که کسی که اتساقی داشت با اعیار نوشت	



بشاید شرح دل بران مدهوده داشت	دیرینه ماروشنی از روتیه داشت
دل داشت در آن لب سینه خال ازین پیش	آن سخت بکاشد که دل خانه سیه داشت
سپهر بود مرا سپهر حسن از جای	خود را توانم در کار گزیت کند داشت
دی جلوه گمان می شدی اندر صف نبوان	باشمت بجای که نه سلطان سیه داشت
طرف کلان از آنکشتی و جهانیه	از نظر من چشم بران طرف کلان داشت
افق او مرا با تو همان قصه که مردم	گویند فلان کفنی اندیش شده داشت
جای که بشیر خنجر خیمش خون	بزرگوئی عشق تو ندانم چو کند داشت

**سرایض**

وردا که یار جانب مارا کند داشت	این صحرایم و رسم و فاعار کند داشت
شد خاک پای رده و صد خند شک	فازخ کندت و راه خدا را کند داشت
چشم جو آتش مرسا و از چه تر داشت	از سینه ام خندم خنجر را کند داشت
در سیرتم ز باو که از چشم مردمان	چون بره خاک آفت پارا کند داشت
صفی صفائی ان لغم غیر تیر داشت	آینه صفائی من را کند داشت
سر جان کشد یقیم درت حرمی نهایت	چون صف سکان بوجار کند داشت
جای پس از دعائی و صالت جهر و خست	افسوس ازین عالمه ملا را کند داشت



چو دید اهل نطفه تو سیا فریغ شد آت	جسار چشم آن خاک با دروغ شد آت
ازین شایل و زو جن با دروغ شد آت	بنابر همه جوان که میسج که حسن
چو بود ما کل لاجب با دروغ شد آت	بمانی مثل تو اول عقل و صبر و دین جدا
ازین نشانه خدک با دروغ شد آت	شدم نشانه عشق تبار و غمزه تو
ز با بود با در کل کل با دروغ شد آت	فدای بی غمشت با و جان که پرست
که شاه سیاه لطف از کله با دروغ شد آت	کیه سیاه ز من ای که سر بسره لطیفی
بوشهای اجابت با دروغ شد آت	ز دست جانم که چپند خدایتی باید

**ایضاً**

در زمین بیسته همه عمر در زمین گذشت	بر سر کوی که روزی سر و دامن گذشت
تا زمان به خوبی ما برین دنیا ز من گذشت	بود تو مثل آن حدیث ما ز من با سگان او و سی
دو چو پست ما از پیش ما ز من گذشت	عاشق من سجده بروم چون جانم با منم
کوشی از کوی ما در دلمون از من گذشت	چشم کرم این مرغ خاک کف پای سی
عمر خنچ آنچه در وصل ما ز من گذشت	شاه غمخیز باغ سید با در غم و بی گسست
چون مجلس قصه سوز و کله از من گذشت	سخت شمع از آتش نامه سرتا فانی و ش
مرکبا احسان عشق محب از من گذشت	بجای سوره حقیقت پهن میبستی بر در آ



جان فرخ سووه را باغم جهان کد است	طاق صحت داشت تا بهمان کد است
تیر تو آمد نسبه و سینه بسی تنگ بود	دل بعبدم رو نهاد جای بر پکان کد است
کعبه روی اگشید بخدا کد است	را حله و زار از زیر خیلان کد است
کریم چراغ کبریت گرمی دل بچنان	آتش سدا نشاند نورش نه پکان کد است
ترک دل آسوب من کرد و صبر پاک	برو بغارت چه باک لشکر که ایمان کد است
طرف کله رگبت ز رخسار تند راند	سر قندی صد چون زاله و حیران کد است
جای پیل نایب از زلفان حشر	راه سفر گرفت شکر دیدن کد است

**ایضاً**

باز بنگلی در کیسه نیت	را آنچه بودی جوهری نیت
پش زین بودی چو خنجر سپیکه	چون گل کنون در درمی نیت
بزرگ خیزی به پشم درین	زان میان کاند ز کرمی نیت
چون نی آبی جان اندر برم	چو عسکه اندر کد ز نیت
زلفی از پیش نطف عربی و کن	سپخان پیش نظری نیت
تیر آسی کر رسد سویت جاک	سینه پاکان سپهری نیت
عاقبت از جامد که خوردی کی با	از دو عالم چسب می نیت



ایضاً

در بزم که میروند از فضل و جام بخت	این محبت کن ز خلال و حرک بخت
ز آن زلف و رخ که حجت و رویت	باشد بیان اهل نظر سبح و شام بخت
ز آن با چرا که با دوه زور بخت از لبست	نزد دم رود بیان صراحی و جام بخت
منتم کنی ز رخ که بگو ترک بخت وصل	تا منغ و اردت کز دوتام بخت
باز اید خنده که گوش سپر عشق	از کتکهای خاص کن شرم بخت
از لعل تشیان همه غوغای مانیث	از می رود بجلین پستان بخت
جام حدیث لعل لبش کی اگر کند	بانهض توططی شیرین کلام بخت

ایضاً

این خاک ره تو عیش و آسج	یک پایه ز قدرت دست معالج
تو درستی و ترا جای	برتر ز همه چو دره آسج
خرد تو بفر و تا بداران	آورده بفرق تهرت بلج
در تیره شب ضلال خندان	نور تو شده سپر آسج
آیات تو در زمانه ظنار	حون سگون خط رصفی علاج
بر روی زده کف محال	با جود کف تو بحر نواج



ششاق و ترا حیان	در زیرت دم حریر و پوچ
جای که ز تند با حصین	شد خرم طاعتش تبارج
اکنون به معذرت گرفت	سگین شفاعت تو محتاج

**ایضا**

زیت بش و صل تو با روغ	روز باشد چو سراج احتیاج
خاک دروسک جنای تو ام	دو فرغ از تو سخت توج
زین تن لایغ چه بری اعتدال	از دوه ویران چستانی خراج
درو دنیا و طبیبی گنگت	دفع جدایی نپذیر و علاج
را بخشد ز راه و خفا هم که دیده	سخت ملی چو تو نماز که فرج
چنگ کنی بر بر سیک بو کیش	خوش نماید ز کریمان بحسب
عکس است از اول جایی نمود	چون می ز یکدن درون رحاج

**ایضا**

ایر خ ایکش به کنه غصه و رنج	چو نقد وقت نوشد نقر خاک بر سر کنج
بگشت کار جهان رخ میار کار خردو	ز کشت مات شود شاه عصه شنج
بصغر عشت دیوان عین شامان بین	کزان غم سرگشته جفا فینج



<p>که است چاره کاهت بر و ان درین شرف          که آن سکنه و بندت مرد و ان سکن          که لاله بر کنست از لاله و عجز          زینش فلک و کر و شش زمانه مرغ</p>	<p>که یکدونه چسب حس و همت          سکن طره خوبان کبر و عشوه مخز          بیسیان که آمد خزان حسه و زکر          زینت تره خود و نج می کشی جاسیه</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>بر ان خسار و عارضه و کاهی است کاهی          شود چون شایخ کل از باد کاهی است کاهی          که هیچ اندام او را و کاهی است کاهی          که چون می پرورد شمس و کاهی است کاهی          بهشت مرده سپه و کاهی است کاهی          شوم به عبادت زبا و کاهی است کاهی          رویف شعرا و اما و کاهی است کاهی</p>	<p>سزالت کست از باد کاهی است کاهی          چه دست خانی قدرت از صفت با          خیال قامت و محرابا بروی قوی بند          در ان لاله و زلف از باغبان صنع حیرانم          زینس که نهدت با و حرم راسی کارد          غایب از آید چه حاصل از آنکه در سجده          خیال قد و رفت بست طایر سخن زازد</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>مزی که زنده نامه آفتاب از جناب          خوشی و بنفوتی پریشان سبح</p>	<p>از ایوان کج میسکه آمد علی الصبح          مضبوطش آنکه سر که زنی بسبح</p>



سرایه فلاح چه باشد شراب لعل	باینشیر لاجب حسیو اعلی الفلاح
صد رو وصف حال نباشد بجز چشم	از سر کز خوات ساقی ماکر دست تاح
اقبل راج راحت روح تو کی شود	ان که کنست و لمانع الملاح
حالی نایم از تو صیاح و روح	ای هم صیاح باز تو فرخنده نوح
جان بزعم اهل صفایه روی نیست	دل پاک کن ز وسوسه تو وصلح

**ایضاً**

این پات قی در کاس الصبح	باین نشا حال ابوالصبح
پر تو جامت با یکس نام	ام برتین البرقی ام برقی مویح
گفت کل این سیم بنبل است	ام شیم الراح ام سکا نیوح
ز غمی و کفتی جهان در رضا	انت روحی کیف انجمن تریح
ناصح از بی تو بر فرماید و سیله	من ز تو به توبه دارم ضوح
کز یه ماین جسم عمر دراز	چند خوانی قصه طوفان فریح
جان فانی دوست کن عجبی است	کمر کن کار می این و بدل روح

**ایضاً**



اینی لعل تو زنده نام به سج	کرده حشمت سزار خون صریح
----------------------------	-------------------------



بر عین کوان ترا بر حج	پنجم از خط بشر و حال پسینا
کل شیء من اللیح مع	ازت شور ما خوش آری
کل فعل من العتیح مع	کازیک از قیب خون آید
خوش نیست که پزیت صحیح	خبر وصل که تو داد و رسول
دام کرده زوانه استیح	زاد شحر با عجب مرغیت
باده باشد خلال من مسیح	خون طای چه نم که خور دیت

**ایصال**

باده چون تل سبست نهی صل صحیح	دارم زینر خان نکل که درین سیرج
ترتت است یکیر و قیاست سنج	تخلیق جانان کنت آرا می راه
سنگر فعل خرد باس که اجل مسیح	یشود علم فطرت روز که العلم حسن
باش از طلب بوسه بسی بوز صیح	برش لعل تو نم لب لبب جام آری
یکیر موی ترا بر همه جوان مسیح	آن مان یکیر مویست رطفت تو موت
خاصه ششم خوش شخ لب لعل صلح	سر کجا شوخ و میحبت که کشته است

	وار و صبح رضونی طلب و در وصلح	
جای و جام صبح از کن عشوق صلح		



زهر روی تو مرثب کم نظار و صبح	نهم مرثب فشان چشم بر سپاره صبح
زند بصدق چونم ز مهر خورشیدی	وگر نه چیت کرمان اره پاره صبح
سواد طره تبرک کرد عارض تو	سیاهی شب تیر است بر کنار صبح
چنان بنشد اشک ماک نشاند	کیان نصیر شب است ای تقاره صبح
علی الصباح بروی تو ام فاق و نظر	صباح منم شد خیر از استخاره صبح
ز صبح دم چه نرم با صغای طلعت تو	ز شبت کس شب تا یک در شمار صبح
ز بر کعبه بشه روشت از این	خوشت در صفت رویت استیار صبح
طلوع اگر کند زمره زاق حبابی	بر لب است که منظر تو گو شواره صبح

**افضل**

ز خرمت تند و ملک فخر رسیدن	زیت از نظر راه آسودن برین بود کن
شود نازک و لایق و سلوک راه فخر	خست فتواریت با رسیدن در سنگان
زیت مکن کج فخر از من که در عهد ازل	بسلام با هر عهدی پستیخ الانشاخ
به راه دانی ز گو پس فخر ما آواز	گو شنان اردو دم بر روز کن سلخ
هر چه داری چون گو فخر فشان زیکه	بهزود همچو زوز و شتی سفله سلخ
سردم از هر گرامی هست کنجی بی بدل	سرو و کنجی پس با دو دم سلخ



سخنهای شهر صورت نیت جامی جامی بود  
سوی نیشی او که سستان مکه در میان

**افصل**

ای لب توام بدان نمذ با تیغ	در کام جام نیاب اعلت تراب تیغ
زاندم که در مژه ز فراغ آم چشم	شد در مداف عشق را خود ز غم اب تیغ
از دل که سوخت ز آتش غم عاشقی مگر	تو هم که آیدت بدان این کتاب تیغ
شیرین کن بختل و بانم چو منی سی	کزوت چون تیغی بود ز سر ناب تیغ
کردم طالع بود بشیر نی از لب	بنود طریق لطف که گویی جواب تیغ
رویت کت و کریمه تلخ از و کلاب	سرگر کنی نداد بد نیان کلاب تیغ
بیاید از عتاب تو جامی حکا و سینه	آردی نماید از لب شیرین عتاب تیغ

**افصل**

حاجینه خاطر عم و دل انکار رود	زان بار جنگجوی نکار چنا پسند
انجا چشیده عاشپنی در و پد لان	از حال بر سر بر احوال ما بخند
می کرد و جان خاطر ما بند پیش ازین	اگر نیکو بند عشق قی شده چه جای بند
مارا ایسان اهل فاعشق کربشید	هر جا که میر ویم تقسیم سپر بلند
بسم خجاک بوسه ز شمشیر	بر کاخ عیش می کنند بستم کند



برنگ ز کت خاطر زندان در نوشت  
جای زلفش سوسوی لبش را برد

ای پند فرود دل را بر تم با بخت  
خود را شبش شب بران شاه شست

**افصل**

شبهش سستی خود بند شیخ خود سپند  
کوشک کو دیده خود چون که بر آن حال  
کی کند ما و کر که نویسد نظر بیجا  
لعل لاله نماید شکل نعل خورشید  
آنوقت بر آید آنکند چون در آید  
پست است راز با لا و روی مدینه  
خواجده حضرت راز و سخنم خوشک لب  
شازکاری اعمار دارن خاص شیخ  
دست کسب جامه از زلفه شیخ نریز

مانده محروم از تماشای جمال شب  
چرخ مچ آفتاب آنکه بود با نجم سپند  
مروارید شرب مروارید بنامند  
دید و در آینه طعن لعین آینه چند  
دید روی شست خود تم بر روی خود  
کر کشکند شست مسجد را با و زلف  
مانده آب شور جویمان لب در بای چند  
جای آن دار و کر و و پیشندان شست  
را که شوان صید موصود کی رفتن یکند

**افصل**

ای زین کاخ مانی بغم و شادی بند  
مژگانچه بود ملک بر زمین باج

بند بپس خود می دعوی آزادی چند  
لاف و از شرح زنی ای که هیچی جز بند



رسته سعی قوی کن که رسیدن آن  
 عالمی را ز نو پندرت که در بند خوئی  
 لب بحر طعمه میسالی که دندان کشند  
 شکست از آفرین بر دل ارباب ضعا  
 ناپسندیده فتنه طور تو جابجرا  
 بر سرست که مقصود و چو هست کند  
 باکی هر بخلای در کار کنی سپید  
 بر سپه جوان فرومایه ز پلوه قینه  
 کامه لسان کشان شیشه و شکل مویز  
 سر چه خود را نپندیدی دگری را پسند

### ایضا

دل از خوبان گشت جز سوی آن بر رویه  
 رنج بی فایده چندین کس از ای حکیم  
 مرد زنی که دم در چرخ عیش نشاند  
 خنده و غمچه بود وقت کل از کز یابز  
 خط بزرگ تو نویست که اثرش نجات  
 چون بی چشم بدان حال سینه خسته  
 کز چه سازند جدا چون استم بند ز بنا  
 کما رسد دست بسکین راست عالمی  
 متلش که هر پراوج فلک انداخت کن

### ایضا

اول در خانه زلف تو شسته  
 زمین که محاکمات تو چو



بر این لب خالها بر خط میفرزاد	بلابر جان من این شمس سپید
چو بود ز پند کویان بدلی را	گیکر و عالمی از حال او سپید
بخند مکاری سپهر و بندت	میان صد جاگره بسته تی
ز بنده لاله عشقت گزگنت	کمانه از بنده و عنقا از خداوند
ز دست من کسی مردم نرفت	ز پانها تو دم بی جان هر کسی پند
ز سکت کمر تویی مقدار جانی	ولی مست او بدین مقدار خرسند

**ایصال**

از یار کهن منی کنی ناید	از شوخ نو مبارکت باد
ز یاد کسی نمی کنی گوش	پیش که گسینیم از تو فریاد
با دولت بند کیت سیتیم	از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند	کاین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق	کز وصل نشان نید و جان
از سکر جانفروای شیرین	پرویز یافت ذوق فرهاد



منع چمن و خاست جای  
در دام عمر و بلاهت





بودم چو خاک ره بر آتش بسی خیز	خاک حذر از گرم هست رام کرد
دل زشت و جان هم از پی سرور و ناله	از پیش رنج بهره شد شرح نام کرد
سگر خدا که از نیکوین بنده بسی بخت	شیرین لبش بکلام من بخت کلام کرد
جای بی صفت آن لب لعل سگر سخن	طلی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

**ایضاً**

و گویند که پری سپهر ادا گوید کرد	اشنا گشته از عسل و خرد و پیکار کرد
مسلمانی که شکل آن بست بر کیش و میر	پست در محراب و سجده روی تبحار کرد
که در جاقصیبی و همچون خواندی	چون شنید احوال را از لکن آن نفاذ کرد
انج هستی و پیوستی حسد با دود	با درینان هر چه کردن کن ستا کرد
عشق که کج کرد دل چنان مانده بر ایند	آنچنان کجی کجی سبب این دین کرد
جان شوق تخاصم خالشی زود آمدین	منع رایان بر پستی و قوت آب و دانه کرد
جای سباده روی در و بلا می طرح شش	چون تاسا می عشق این باد و در پناه کرد

**ایضاً**

دگر میل کی سرو سی کرد	که در وضو عسارت کوتاهی کرد
بگر جلی رسی کردن خد کرد	بمکانه که تنها با رسی کرد



دل نمان بان و در عدم	چو جان است غم عمری کرد
صلح با وجود بخلش از می	دلی رو پشت بر ساعتی کرد
جرم پستانش دیدار	سوانجی حلد کرد و ابلهی کرد
و لم خوش بود با سپاریش	از آن سپین فتن میل بی کرد
بصرای عدم زد و خنده جانی	چو سودای بیان خرکی کرد

**ایضاً**

بسی بوی از دیده پای خواهم کرد	براستی تو در دیده جانی خواهم کرد
برسم سجده چسبم را بجا که مقدم تو	برای دیده ای خود سرمه ساقی خواهم کرد
دین بر اینست خود گرفته ام زهر است	عجب که ز او روان سپاری خواهم کرد
بهر طفت که روی در صفای محفل تو	بناله غمخشی او برای خواهم کرد
فرو و محنتم ز دل بران غمخت تو	نسزای آن دل محنت فرای خواهم کرد
بر بنده بویی از آن جو الکن و رسینه	حواله لب تو با خدای خواهم کرد
در ایسکیده جایی که خورشید عشق	بجام ما و ده مشکل کشای خواهم کرد

**ایضاً**

زین تو جانیت سوختم کرد	در تو خود نیست سوختم کرد
------------------------	--------------------------



می توانم ز خویش قطع امید	وز لوقطاعت می توانم کرد
می گویم که چشمه شکر کنم	کنستم اما نمی توانم کرد
خودم که مکن جو به موعود	که تقاضا نمیتوانم کرد
سوختم را تن نهان و سنوز	استکارا منت و انم کرد
سر و خا دم قدر از شرم	سر سبب لانی توانم کرد
جامی از من یک و صبر بخور	که من اینها نمیتوانم کرد

**ایضا**

پس از آنکه این طایفان تهنیت کردند	قبل از آنکه از آن خراب روی موعود پس کردند
زشت آن مثل نور پست که اندر شطرنج	روشن از آتش وادی مقدس کردند
زردنوشان غت ز تو چشمه بدوش	پس تخطم که برین طایفان طلک کردند
پس ازین شیه چنان تو خور زری بود	دور ما آمد از آن شیوه چرا پس کردند
فیض عاشر نگرای شاهد کل خرد و کبر	که درین مانع چرا پرورش خس کردند
زاید اچاک مکن خرقه که تسم غمش	ز آنکه از این جا به نبر قنات مکن کردند

جامی از من آن که مرون است مدار	که هر هر طله صد قافله و ایس کردند
--------------------------------	-----------------------------------



کریم ناله در دل سختش از کرد	یکدشب یار و سوی ایران نظر کرد
از سر کشی ناز بر ارجح کند کرد	خاک ریش شدیم که بوسیم با پای
چون سر که انعامت بدن هم در کرد	مارا چه سود اسک چو سیم و نه چو زر
جایی که روی خویش سویی در کرد	تا در خشت نظر کنم سر که تم ندید
روشنی ندید که کحل بصر کرد	بز خاک رو نشان گشت پای از کس
جان و چنان زلفت که تن با نگر کرد	نیخواست تن که همه جان از پیش او
سودای پای بسوی از پس بد کرد	شد خاک بر درش هر جای لی تنوز

**بدر ایضاً**

در تکریم کوش سوزی او نه ایست نم کرد	و ده که آن سلطان مظلومان نکلی نم کرد
سر که آن چه جو که ز بر خاک را می رسم کرد	بهر پا بوسی بهش سالها بودم خاک
کی تواند صبر از و سپالی که مای نم کرد	دل که میزد و لاف جبار ز ماه رویش انما
مایل نال نشد در پوی جایی نم کرد	سر که بار و حج پر گشت از کدایان ریش
خوردند زخم ملایر جان ایست نم کرد	گیت طاعتی که گزینتیس باران جفا
اگر از راجعت مبارک کاسی نم کرد	بر در و دیوار خود و کدشت سایم روی
گرچه زونی با حساسی که کسای نم کرد	زین نام که چه شد جایی چنین لی آب رو



چو کر که کشش من پای ار کا بکند	گر کشم بره و جوان را بقا بکند
فوار خانه زین جا بگردم کرم حسود	نزار خانه سب و خرد خراب کند
چگونه لذت بخش چشم که در دم قتل	ز غلظت شه که ز تر تر از آب کند
من از فتور نما و بدشش می میرم	نغون با نده اگر روی در نقاب کند
خراب عشو آن تند خوی بدیشم	که کا عشو و که ناز و که عتاب کند
بیا و بر حسد بیافا چ مجلس آراید	نخت از آتش غیرت و دم کباب کند
اگر غریبه جامی بشنخ جام رسد	بگامد و بریش تو به از شراب کند

**ایضاً**

میرش بی آسم حرم سدره زارون کند	شاخ طوبی را درخت و دوی امین کند
شد پرتیاج درین صفت کران مهربان	مهربانی گو که اکنون صفت کران کند
شد مثل اسب تار و پود پلین مکار	کاش که کلیرکت تر تریب مریمن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سوزند	کفخی بسپتر هم از خاک کهن کند
کز خوابد سختی حال که فغان جدی	یکو از آن چپ از سیم و دل از آن کند
کر بود بوی و قوی خاک را ت مکت	ز اسما را بدی و خاک درت مسکن کند
برنج جامی بودی رویت از دوزخ	کر ز روضه خار ان مذر قمر و زور کند



از غم با جز زمان عشق آن را قربان کند	فروخته عیبی که جان از پیش چرخان کند
مرو سوری و بختت جابر سر میدان کند	ز خضای آنکس چون سپهر آن بر خیمه
تا لاله از چاک دروان فرقت بچکان کند	چون دل غم تو چون آرزو چکانش درون
آن غنچه لب را چشم من از اسکن خود کند	ز آنکه که از چرخ باشد کله خندان
آن کج که از خطیست سر شیشه میوان کند	کز روی چکان آن لب شکر شور کا که در
ییل مایگی که کاین عشق را زور کند	بر جان او و کین غم زین لاله کین
در ایام خون و زری روان ز جود دل و لوت کند	زیسان که جان غم نفسان سر غم از شیشه خوان

**ایضاً**

بشنود و ناله زار من نشیند	سنگی آن شمع مرا بسند و ما دیده کند
در قریبمان کز خنده و زرد دیده کند	چون کیم بر او فاشش ز من نهانی
سر که با من نطفه اینجا قدم زود کند	بر زمین کسی که شود دیده ناسان
سر که با من کند آن طسه ز تولید کند	مریخ ارم کل زان کله شایرود
کس خاشاکش ل من پی خراشید کند	بزم میشیده کم که مگذر آنکه بساز
با بتان چنم نظر بازی پوشیده کند	پرده ز راه سالو پس انداخته با
کجا پسندیدم بجز کار پسندید کند	جان از بار پسندیده چه زنجی حاشا



<p>ز آب چشم دوم منزش قدح را کند          آسج شک زرد و ول او پاکند          که قیسم ز سر کوی تو دنیا کند          که فلک کرده از غنبر بر باد کند          لب جان بخش تو با دره صد کند          عقل و دین کن آن وصف که دل کند          راه بوسی زنده بانگ که کوسا کند</p>	<p> <b>ب</b>لی تو عاشق چون نطفه در قح لا کند  <b>ک</b>و کهن تیش چو بر کوه زند آج صد  <b>و</b>یده و بنال تو دل نینه خدا را پند  <b>م</b>توان آج اند بان خطای ز پایی ترا  <b>ن</b>یچهار زنده ولی کرد و چو خطه آج حیات  <b>ع</b>شق بی جلو به مشقویست سپر شود  <b>ل</b>اف ز مخالفت از جان بر و جامی را         </p>
<p><b>فصل</b></p>	
<p>نیزه ز خاک و بار در جان نمی کند          تو در نماز خویش با آفتدی کند          روکت تو لوح محبت سچی کند          که عشقم از طاس ملات روی کند          با او بگو که دیده جان را جسی کند          هم خدوات گوید و هم خوب علی کند          که صد هزار بار میری که می کند</p>	<p> <b>ف</b>ردا که دوست کشید خود را ندی کند  <b>ش</b>د روی دوست جمله ما کو انجم  <b>ب</b>س سپه سالار زد که چون طبل جزو مال  <b>ح</b>اشا که در لب سلامت کس هم بدو بش  <b>س</b>کینه فتنه یکد انگار حسن دوست  <b>ت</b>و در میان هیچ نه مخرج است  <b>ج</b>ای بیسره در غم باری که بر او         </p>



سلامی که بجهت نانو تسلی جدی کند	باید ز شرح فاقه ما آبتی کند
دانی بر او باوید بانگ درانی پست	کم گشت گمان فاقه جورا نودی کند
بانه طیب چه کار آن مریض را	گر خون بدید شربت و از غم غدی کند
آز رسد ز پریشان خلعت قبول	گر در شوق چشمه طراز روی کند
صاحب دلی که بابت کبر ز غم زاپهان	میخاند بر بیت زندان سینه کند
دل یافت صد وصل جو جان داد و خود	باجر همیشه بود ز بیع و شری کند
جان حزنیت کار تو غیر خنیا کیست	باری خنیا کی امک کشیدن کی کند

**ایضاً**

جان زان لبها حکایت میکند	طوطی از سکر روایت میکند
سر که میگوید حدیث سلسل	زان لب نوشین کنایت میکند
ازرقان میکند پهلوتی	جانب مارار حایت میکند
چشم شوخ میکند تنع جنا	لعل خجسته حایت میکند
دور زان لب جان کی لالان نانا	بشو زنی چون حکایت میکند
زان لب همچون سکر ماند جدا	از جد ایسا حکایت میکند
قل جان را ح حاجت نخواست	غمزه او را کفایت میکند



آن بجای نغز اشک کنی	صحر او بخش بر دل ما شک میکند
ای نام بر مجلس او نام من بر	کرگت و کوفی نام من شک میکند
شرح کمال لوق عین پس چشم	عنوان این صفت بخون شک میکند
عاشق فشانده جان بر کعبه مراد	زاهد شسته پرش فرس شک میکند
صد جنگ می کشیم باید یک صفای	چون سیرم نام صفا جنگ میکند
نشیده بر پیس قبول ارچه بست	منع سماع بانگ نی و چنگ میکند
جای کند سخت ولی بار را عتاب	جام تنگ مجادله با شک میکند

**افصاح**

دل چنگ غمت اشک سرودی کند	که روان زخم از مرمره رودی کند
شکل محرابی مثل پشم ز رخسار	سج و لداوه میست که سجودی کند
چون در سوختی از غم کن اندیشه ز راه	کم فقه شعله جاشاک که دود می کند
دشت را که خرد جوهر فروش خوانند	بزم بطن لب تابان وجود می کند
بایدت پرسن از درشته جاننا که نت	صبر ز جنت ترماری بود می کند
چند کوی که خدر کن ز قفسان چو دود	نچه ما بر بوتیکه هیچ حدود می کند
قد جایی که جان بر تو ز رویش بنا	پس ز زرد که بشناسی و سود می کند



صل لب مایلف حکایت نمیکند	چشم خوشت نظر بغایت نمیکند
صد بار پیش من تو گفتم در و دل	در واکه در و دل تو سرایت نمیکند
دل ما یک تو شرح دهد غصه ز پش	از و پستان غیر شکایت نمیکند
باشی خرقه پوش چاکم که کار من	جز پر میزدوش کنایه نمیکند
از لوح فهم و اعط خوش همه خوب	مگر کتک ز لب تو روایت نمیکند
مستوی از رعایت عاشق شکایت	یا بر من این طرقته رعایت نمیکند
جای بنیاد که حرف سخن نویش	او را که ز فر و خشم کنایه نمیکند

**افسانه**

پاکبازان همه نظاره آرزوی گشند	راستان بیلان جاست و جوی گشند
غور مار کنان نمیکند بی غارتین	کافوانند بسا و اکبر بدین گشند
چون خط بتر تو نازک شوند نوشت	خوش نویی پان مثل که قدم آرزوی گشند
چو چشم خاک سرم بر سر گویند	باشد از کس سفال سنگ کنایه گشند
ساکان بی کشش و بی گنجی گشند	سالها که در درج آهنگ پوی گشند
مکن و قله جو با خاک ز بندم چشند	مگر با نزل و روی من آن سوی گشند
وصف آن روی کل که بگفت آن چشند	دیوان چند بیت کل چو روی گشند



خا سازند و جام را در دست کنند	نمالک ایشان را بر این کوشن بچشم کل کنند
کاکه کای نسبت خودم بان قائل گنیده	چون بزید خون بر لب من دست بیکر بقتل
پیش از آن دم گوشت خنجر مرا بسمل کنند	چفت باشد خون بر من کردوشن بر خنجر
ای عزیزان مگر تن سلامت کار دل کنند	تن اگر چار شد بر سر ساریدین سپ
پیش رویش و ده بهر خدا حایل کنند	منج از مطاعت ویدار او تو باطنه
چند تپه پروای درو چرخ صل کنند	نیت پیش از دل روی بی دردی تو
ای عزیزان با بر لبان یک جرمه لاقتل کنند	چند در و سر کشد جان کنت و کوی عقل

**ایمان**

بسیه سز کجا مانم نوم مشکل سلال آمد	بشم در تمام جسم آن دوار و در خیال آمد
دران صحر اگر روزی بویان کشید غزال آمد	پل آن کمر کای جایون ازغ افکن استخوان آمد
چو خوابد آفتاب عمر را روزی زوال آمد	موم در سپید و یو از آن رخ بر شد رخ میر آمد
بلی سایل همیشه یال صفت نعال آمد	نشان نعلهای مگر بش چید سر سنگ آمد
کین غن سینه و بستان جان با چون نعال آمد	نیاید چه چو کباب جگر در بر خندک آمد
که سر باغی سزیران دره و پامایال آمد	رحمت شایدار پایش نماید بر زمین نعال آمد
از از زو حاشا سقا کنندان اجستال آمد	بوصف آن بان یک کانت که سر حجاج آمد



نورم از آمدن او صیبه باز آمد	ندم که آن هر نفس باز آمد
لاله و سپیل او تازه و تر باز آمد	از غم دیده صاحب نظران می چن
خوش شد از غم حکرم تا غنچه باز آمد	آن کج گوشت که چون شک زینت نظم
بهر خویشی من بسته کمر باز آمد	بندم از جان مگر بندگی او که بظلمت
در پناه علم مستح و نظیر باز آمد	ملک دلماسه گرفت و زان زلف باز
سوی آن شمع ولی نوحه باز آمد	شد چروانه دل از صبر فرخ و ساقی
طوطی آری مقنس هر سکه باز آمد	جان افشا و ز زبان غم از سون لبش

**باید**

غم او چو کشت زارم نماز من نیاید	رخ خود بخون نگارم که کار من نیاید
کز آب دیده جوی کب من نیاید	بگسار جویدیم تو چو پیش باغ سروی
چکرم جو این شربت ز بهار من نیاید	خطبه سز که کمال ز پی رسیدم انیک
بسررم چو چشم سخی ز سوار من نیاید	بکلام کاسه سر خوش ز غم از شراب رست
که بر شت پاش باری ز غبار من نیاید	رست چو خاک که گشتم در بوقت بود کز
بچه کار آید او را جو بکار من نیاید	چو درسم او ولی را که خراب از دست کام
که در کمان عشق نصفت بی عیار من نیاید	رزق و مسامت جان او و دیده و سنج



<p>جان رفت ز تیغ آن تب لجواه نیا          بروم لبر راه وی شاه نیا          این لطف خراز با د سحر گاه نیا          چون خم تو جز قول آگاه نیا          کم و وقت که بر قد تو کو تا نیا          کز خاک شید غم تو آه نیا          چون نه و صلاح از من کراه نیا</p>	<p>یارب چه شد امروز که آن ماه نیا          صد قسمه چرخ من ظلم رسیده          از خاک درش بودم اشکم عیار نیا          از لذت نیش چه خبر مرده و لا نیا          از حسن و لطافت دل بر خلعت و صفا          سر ز لبه خاک شهیدان کند شیتتم          جای زین جام می و فلاشی و زندی</p>
<p><b>افسانه</b></p>	
<p>و لم زان شکل فلاشا نه دریت جزون          غباری کی سر آن کی حسیه و جونی          که شد با زقت و تاب در و آن آن آید          صدانی اندا کون نزد پستون آید          از کس می دید بی روی او اسلم لا کون آید          تو جو لطفی ز سر تا پای انجیب از چون          طفیل و کیران چاره جامی هم درون آید</p>	<p>چو در سکون لب این بکشت شب برین          از رخ حرم نیار حیت آن کن جاش          زریای مد خون لب سواد آن چند بگاش          چنان کج کی بر دل آشت فرما از غم سیرین          شدم چون لاله رنگین جامی شایع کل آن کز          بجای که رسد از تیغ از نو تکله حاش          خدار چون زخم شیرینی کوب کیره</p>



مرا بر زمین کج دیده است که کولان	و مزار بجای کل حسرت و زمان کل بوی گلستان
شبی خام خواب آید مرا آن در کونین	کسی اگر چنان رود و رماند خوب چنان آید
خدا را بی شوکر در پس کم که که بجز	نه از انسان و بخوابم کان تجوید فزون آید
اگر که درون هم سنجیدم همچون درون	نمردم کردند در دم رستم همچون فزون آید
نوبی ساز عشرت بزم خسرو را بود	صدای بی اسپنش بود اگر استخوان آید
خرامان برسد فر شوخ اسم سینه شکافم	که با آن قامت رعبا بجان دل درون آید
فرخار جامی از خاک درت و ارکی جوی	کنج خوابناک و بارید نماز نمون آید

**افسانه**

چو کشت لب ز راه آن از نازین آید	مرا تیر بلا بر سپینه اند و میکین آید
بلا گویند می آید ز بالار دست آری	بلائی جان من آنک از آن بالایی آید
کجی که خنخند از خوش طبعی شو بشته	معاذ الله که ناکاه بر آنک کین آید
چو از تو تن می آید من در چشم من با	دین آید مرا کان چنی آنک بر زمین آید
بند و ک که سوی بند پلان اندازی از غرض	مرا صد رنده و جان صد غل و کارین آید
نسائی با تو رازی داسم اکنون که در دست شد	چو می آید رقیب روی تیر بصرین آید
ز خوابی شبها سنجید کجایان جان	چو خوش باشد که آن روز از خوابین آید



از پزنت دوی طرف کستان آید	ز نیکل جابه برن چاک و بل و فغان
بران نام نازک چون بسندیم بار پرین	که بروی یازک کجاست هم و آنم کران آید
بگلی شده آید ز نیک دانی چه خوش	مرا تیغ جنایت بر کله خوشتر از آن آید
چونی مرا توخا نم شد ز پکان زورنا	کونن کردم زرم صد ناله از سر بخون آید
کونن رسیدن از تیغ پسم خاکساز خود	که بر باد زمین کن صد بلا از آن آید
دانت غنچه عارض کل برتبه زین خط سبیل	بسواد اکیلن بهار چسپن با سر کر زین آید
یعنی بن دولت جاه که خاک آستانه شد	کران عزت فی با بد که در حیل کای آید

**ایضاً**

باز پس کس چشم دارم کان به زور در آید	از جاج جسم خو پاک آواز در بر آید
زیرم سر شک گلگون از زخمه مغنی	آری روان شود خون بر کله خوشتر آید
اگر کجاست کرد اختیار کیره	نی خستیا مار کشه صد بار دیگر آید
که نم آید شغل انسان که درین تب	پهلونم بر پسته دو دم ز برتر آید
بالین خواب زنت سازم بر آفتاب	بیشماز با سنام پستکی که بر سر آید
از اوج نازکم ده دامن کس که کرب	هر چند کل خوش آمد بر بار خوشتر آید
مستان بان نشانی از آب خضر کزوی	لب تشنه باز کرد و کز خود مکنند آید



بی اصل تو شانی باشد ز اسکا جائی  
هوانی ذل صراحی در چشم ساغای

### ایضاً

مراه جگر سوز که از پسته بر آید	و در دیت کز بوی کباب جگر آید
زردیکه بر دن شوم ز بس که طندل	چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بند هر وی بود که سر بار که پستم	در چشم من از بار و در خوشتر آید
از خون جگر رسک زرد و بد بندم	زان روز که ز غیر خیال تو آید
بگذر بپریم عمر کسی تا فکرم سر	در پامی تو زان پس که عمرم بپر آید
پوسته و عاقی لوگم خوشم آید	کاری که ز دست من رویش آید
خزنا که ملک کار و در جامی ازین پس	باشد که صد مال یکی کارگر آید

### ایضاً

ز خاکم چون مین کیایه بر آید	ز سر شاخ بر که وفا می بر آید
چو آتش نشوند و کبرش باو	که دو دزدل بستلای آید
بجوی از جاجم دست و چو خود	ز سر سو که آواز پسته بر آید
نکو گوش کن گمانم کرد کوشیت	چو زرد افغان که ایسی بر آید
دوم شرح اینک و حال تو بریم	ز گوی تو چون آشنای بر آید



بود در مار او ایستد	طیلسای که فرخیش کشتا
که کام دل از دل با بیستد	بسی باید ز دیده خوزیرت جاتا

**ایضاً**

بهرانی او صد کاروان جان و دل آید	چو تحمل پسته مرغم سفر جان و دل آید
که بر سچارگان کجی گشت در پنهان آید	نماد و چنگل آب و واع او بگویدش
نمایه کاروانی که در باران و دل آید	بشماران او کوه چل که می گزیند پدیدل
و از قطره خون گزیده که بر این و دل آید	چو کیم بر گرفت اران لیل مبارک و دل
خوشت ارض صاحب خانه که با جهان و دل آید	از سینه با خیالش زفت جان آری که رفتن
ز خاک گهای بنزه لاله و ریحان و دل آید	میرین چل از خوشی خط و زخار او میرم
برای آج و بگزوی سخن افغان و دل آید	نماند جز غمان جامی با شرح چرخ کوی

**ایضاً**

که آرزو تو درم بختک می آید	بختک نم دلم از نازکست می آید
که آشتی تو ام بوی جگ می آید	بجوی آشتیست جان می هم مرچند
چو کام سعی بجام بنک می آید	بهر عشق و تشبیهم ز کام دست امید
که با خیال لب سبز زک می آید	ترخیت ز خون دل آب و دمه ما



<p>می تو شایع از مات سنگت می آید          بنگالاکت اجاب سنگت می آید          که نغچه وار بر وجانه سنگت می آید</p>	<p>نی برند ز بار بر پطرب تو نام          شدم ز سنگ ملامت بز زین حال تو نور          بر امدت پرا ز خون ل چنان جا می</p>
---	--

**ایضاً**

<p>و لم یجد هـ پسته کم فرو و آید          که نارسیده بلکه عدم فرو و آید          نزار قافله بر روی غم مشرد و آید          چو بر ترسم ازین نام غم مشرد و آید          که بر سر دم ز تو متع ستم فرو و آید          غمگ سخت و پیکان غم فرو و آید          زلال خضر ز نو که م فرو و آید</p>	<p>ببیند که ز غمت دم دم فرو و آید          که نیت صبر و دوا بند ز بحر تو مشکل          چو کجبه که رسمه پس را بود کجوی تو را          ملک ز نام من پس که ز بنگالاکت می          چه بود از غم از دست یکران آن          ابر چشم تو ما بران قطره بر دل آن          حدیث خط و لب که در رقم زده جا می</p>
---	---

**ایضاً**

<p>سوار چاکب من می میدان برین          چه حاصل و ادخوا با زاک سلطان برین          بقول من در منع آن با مسلمان برین</p>	<p>چو سید رب که آن سره خردمان برین          ز سر و پای از پری و میان پسیدان          ز حکام که درین مانت و شمشیر زودام</p>
--	--



بنام سیزده آتو و پیکان برینا	نیستند هر چند که کس آن ک عاشق
و نفاکت باشد شک و باران برینا	سوم جسم عالم سوزد بر لطف اونی
که رسوکت باشد خوبان برینا	بروای با خود چون چرخ پستان کار
نیز عزم کربت جراح پان برینا	چون چرخ وصل او خواهد دیدن عاقبت

**اصول**

نهی دولت زمره صفا را که بسیار پیش آمد	در آن کسیر دم سر غلط باشد یا پیش آمد
که می کند عاشق را با پای بسیار پیش آمد	نیاید که در پیش آن با جان و دست آن
سماز هم در روز جوان چرخ بخار پیش آمد	بدین حال غم و حسد استان یکدیگر سبب
که از در باز نشناسم که دیوار پیش آمد	چنانچه در پیشم که غم بسیار کوشش
زخونی او که صدره دیگرش را کج پیش آمد	و لم که کار عشق بخار و در و یک سیدانم
که پیش آمد مرا با دیده خوبان پیش آمد	در آن از غصان ناله غمید که کان کس
چه دستم که آخرا همه و شوی پیش آمد	طریق جان جانی اول می نمود است

**ایضاً**

کان آفتاب سایه بجالم نکلند و بود	دی و دلم سساعه و قبال بند بود
ورنی زماغ عمر خاتم پسند بود	سرو قدس شکست نه پسندید در برم



<p>کایام وصل با چو بر جن بسده بود          این جام بر تنی که نماند زینده بود          خندیدند چو در چمن جای خند بود          آن بی شک را که بی شیر کند بود          خوش داشت خوش را و در روزی که زنده</p>	<p>بازنده همچو باران گشت چشم من          وصلی همچو در اطلال شاهی که دوستند          در سال کحل که پیش از آن لطف زد          آخر خون دیده روان ساخت گوشت من          جانی نماند عیسی شمس عمر بگذراند</p>
---	---

**ایضا**

<p>تیر ترکان در کان بروان پسته بود          گشت آن آبرو کان از تیر ترکان خسته بود          زان کشتی که نقل ستم باد مایش خسته بود          تو نفس را چون عنان از سر کسی گسسته بود          شایخ ریگان شکر که برک نرسین استه بود          مرکب او تند و ما را بارانی استه بود          آنکه روزی چند ز نمودی جان پسته بود</p>	<p>همی که بود آن کافر کشتن که ترکش تبه بود          کیست دل اندر بر زینم هم درم نظاره بود          خرم تویی و بصره اصل دل سالم است          رشتنا بود ز زک جانها تیسار طرف          شد و لم صد شایخ و با مرکب جده پودیت          اولدشت از ما و ما ندیم حیران چن کتم          دید جامی که گمان آن شکل شهر شوین رفت</p>
---	--

**ایضا**

<p>بش بربش منور خاتم خیال آبر بود</p>	<p>دوس چشم من بخاری بخت من سدل بود</p>
---------------------------------------	--



لعل او در خنده سر باری که شکر با کشت	در بر بر چشم من مانده که کوه بار بود
لذت شیرینی کفتار او در جان بن	اندانه آن چهلپای شکر کفتار بود
و ده که رفت از خاطر مده خواب بر کشت	که چو کار بر چشم شب تا بجز مکرار بود
دیدش در خواب چون سدا پر شجرت اندکی	ایق ز زین شجرت خواب آلود هم بسیار بود
بوز در چشم شب تیره مت لی ز رخسار او	انجی شش زوی که چشم من این رخسار بود
خوب خوش مادت طلال ای دیده چنان گنج	دید شب آنچه عمری محسبان سدا پر بود

**افصل**

ماکی از جگر تو با چشم تنه شین غم ایسم بود	با شکر کرم و آه آتش خون ایسم بود
تو خریف دیگران از غمت جا در دل	تا تو باشی آنچنان با اینچنین خون ایسم بود
دکان از بویت پند نمان کج نظر	بمد ازین هر جا که باشی در کید خون ایسم بود
سبیل زلف او چون مرغ بر کل ز نسک	که کون مرگ ای غم شیه خون ایسم بود
تا قدم پر دین ز آب است عمر با	ایستاده عقد جان راستین خون ایسم بود
چون تو از اندوه ماسا دی محو ز غم ز کله	از تو و ایسم با دل مذکور کین خون ایسم بود
از نمانده بر بساط عیش غمگی تا کی	با کوی غم چو جامی بر زمین غم ایسم بود

**افصل**



گر نماند آن غنچه لب با بر چنان چندان که بود	شده مرا از سوغی عملش که بر چه چندان که بود
ای زین کجی به از من بر و سامانجی	خاک شد در راه جوان بر سر و سامان که بود
ابش آنخام ز چرخ ار که زو خند دور	چون ضعف تر نماید آن تخت افشان که بود
چند خور و جان برین کاش دل آری	یاد کار تیر او در نیندیر بجان که بود
گر شد ایام بکم بخت زلف بر کش بل	طلعتی که بفر باز نوزان ایام که بود
عاجز آمد از زور و دم پیک طیب	گر چه که زور حمت تو بر سر در مان که بود
آه جانی و علم چون چاک که روی نیندیش	عاقبت شد اسکار آن آتش نپان که بود

**اضافه**

دوشمن نرم که شاه من بود بود	نور نازل شده و ماه من بود بود
نار زینی نصف خاک نشینان نیاز	از سر بر شرف جاه فرو آمد بود
ز اسبان بر محنت زود از رحمت و لطف	ایسی بود که ناکاه من بود بود
گر چه ساقیان به با خواستی او خاسته اند	پیش ویش خواجده فرو آمد بود
عمر با نهر زین بود بوسه خیل و شمش	خیل اسکم بسر راه من بود بود
کردم آنمی غمش آتش خند خورشید	سر کجا و دوی زبان آه فرو آمد بود
در چمن بی قد آن سر و سبی جامی را	خاطر از حمت کوتاه فرو آمد بود



ویچ دید آن مر از راه کردید آن بود  
 بارقان که ز رمزی است از من در میان  
 پدلی می گفت و می گاه را غنا بگفت  
 بزبان پای و سپازم بهای سجده را  
 که از آخرو روش جا کرد و قول نهی  
 مرغ سو و زمال و دوش آن کجاست  
 جامی از خزان آن با ز کج طمان شوی

آن در آن کند بشن آنگه باز پس برین بود  
 ان اشارت کردن میان فخر دیدن بود  
 من غیرت تو هم کان خانه پرسیدن بود  
 تا کو یک پس کس رخ بر جا کمالیدن بود  
 بی گناه از غاشق چاره در بچیدن بود  
 بش عیب بر سر کج می نالیدن بود  
 خود کو پاره ز سر این عشق روزیدن بود

**ایسالم**

ز تم تباع سپر و خزان مرغ بود  
 چون بوی بهار بهر سو که پستیم  
 کسا دول لاله دراز که بی رخش  
 از حجب غنچه کباب لطافت می مکسد  
 مرغ چمن گفت سرخ و دهان کنان  
 سر جان بود جلوه سینه بر بند ما ز  
 خامی کوی بهر چه ماضی ز دوست ما ز

وان شکسته غنچه خندان مرغ بود  
 کان سپر و شمشیر می در کریان مرغ بود  
 دانه غمی بود که بر جبین مرغ بود  
 ز رخون دل عکیده به دلمان مرغ بود  
 کس طاعت شیندن از همان مرغ بود  
 جانم ز رنگ سوخت که جانان مرغ بود  
 مرغین کیم که بخت بفرمان مرغ بود



مردم ز لعل چشم کوه نشان بود	ریش از لاف تو حال مرغ پشیمان بود
از قدرت از شاخ فی در آب از زبان بود	کردن چو اندر جان بنیاد سر و چو چار
مرد که کسرتان منی کنی که آسان بود	کیشم کوی نه خواهی باد و شام از بهم
مرد که از پرسم ز من صدمه بار طران بود	چاره جیب آبی خود زیر بار عشق تو
کردم و زین سینه منجم کوه پنهان بود	مهرت اندر جان جان دل اندر زبان
کردم هر یک در برم ز آب مرغان تر بود	دانش دل برین مرغ بود خروشم
گفت جانم که خواند که خوشخوان بود	بمن خوشخوان چه و صفت کل سزایم چمن

**ایضا**

دامن از مرغان در مرغان از دم خزان بود	بر شوم در سپه خیال آن لب سیکون بود
از رسیدن در بگوشن سینه از فزون بود	چون رسد پکاج بر پسته که گو بگذرد
کردم اندر کوه یا کسرت تیر نامون بود	آن غالی که کوا ز بهر کفارت عالی
عاشق سخنوار ام سادی نام چون بود	بهم کس کند روشادی کیر از زاده کس
آمد آن کوه که دو دوش ز فیهتر کردون بود	دو دو نماید ز افکار آتش و نال از کس
خورد و آب از چشمه سار و دید مجنون بود	مگر کبابی که ز خرم خمیله لیلی و مد
عقل محرم نیت که مایه کوان مروان بود	صحتی که گشت جامی جان در ابرانش



زهر آمدن آنجا بسا باشد	زهر کبوی تو خواهم که خانه باشد
گشمت تو از من نشانه باشد	لذاتم دل صد پاره را بنجاک دست
مردم از تو همین مایه باشد	من آن نیم که خنان کبریت تو کم کرد
کآن نسله شوقت زبانه باشد	چو هم تراش زنج که گشت و انچه شمر
حدیث یوسف مصری فسانه باشد	ز خوبی تو بجهت جاسکاهی گشتند
کمرغ زنده باینه و دانه باشد	پیشو عارضه خال ز دل میده من
نان کبکی که بر آستانه باشد	سکیت طای و جای شمشیر خاک دست

**اصول**



چشم مجال تو منور شده باشد	نخوش کند وصال تو میسر شده باشد
گر خیره تو در دیده مصورشده باشد	دیروزم زمره اسبک دما دم که نبوید
در پامی تو با بنجاک برابر شده باشد	بایسج برابر کنم آنکه پس من
زان لحظه که آسم فلک بر شده باشد	بزن پیش کن هر کی ای شوخ و منیدیش
در حلقه آن جبهه عجب بر شده باشد	شد قاست من حلقه در آن فکر که دستم
گر خود ز جفا عطف تو و یوگر شده باشد	سر ز بوفایا و کری عجب ز بندم
در حکم زل هر چه مشتد رسیده باشد	جای مکن زانندیکه تغیر نیاید



ساق پاکه میکده در فتح باب شد	پر کن قنوج که دور شده کایا ب شد
ارده شراب ناب که جان دل حسود	در بزم عشم بر آتش حوران کباب شد
از باد خوش بر آگ کف نیست غیر باد	از آگ جام عیش تنی چه حساب شد
عوی عای جاره و جلال تو کشیدم	منت خدایا که همه سپ حساب شد
هر ز فزوغ عاریتے ناید یکشت	وقت طلوع گوگشت آفتاب شد
من خانه نظرب که بنا کرده سیس	سیلاب غم رسیده و بکدم خراب شد
جای کوشن ساه رساندن نه حد مات	پیدا کرد خود ز لطف نظم تو در خواب شد

**افسانه**

چنان بیزین که جان اول آسید شد	چنگ افشا و از نو آفرین بار آسید شد
دین رخ جهان قلمای جهان لطفی بود	آب روی این کهن باغ آن گل آسید شد
بر کچشم ریخت در جنت باران	عاقبت از لطف شخص صوری آسید شد
شد کجا از رسک حاسد ز اول جان کشته	ز تم تقیت مرم زین رخ آسید شد
گر کئی دل جانب محرابی داشت میل	نامودی آن دوبرو میل دل آسید شد

	آز جبهه بگوش پیش و رخ شبنم آسید	
	بر رخ جایی در اقبال دولت آسید	



دانیال آن لب میگون ز دست شد	بج طعنان کناره که دیوارت شد
شوان کج صبر نشسته چو کبک یار	بر خاست بازوفسه اهل پشت شد
از طرف باغ نابو بل نی رسد	سیکون کبر باد کسی پای بست شد
آفتاب منو عکس رخ خود آینه	من پست گشته او خود پست شد
بگذرد لاکر که ز پاشن زبون خویش	چون نیستی است حاقبت هر چه شد
از بلج سلطنت سر ما کرت بلند	این بر که زیر پای تو چون خاک پست شد
جای گشت شیشه تویی و کار او	در عاشق دست همه زمان گشت شد
<b>ایضاً</b>	
ز طاقن بروی تو پشت قائم خم شد	سرگشنگ ز لعل تو ام و ما دهم شد
تو بت کردیم ای دل چون بدست بری	زیر کج دیده من انگ ریختنی نم شد
قدم حجله تمام خمیده بود غم	عینش انگ برویم کین قائم شد
شمار زشمس کن بود در دم زبنت	شکاف تیغ تو از جای هر دم شد
ز پشم خوی تو سوی تو گم زرم پیمان	بناگفته شوق لبست ای تو در دم کم شد
سری او تو ام مازده بود نماند چاک	بشارتی بر قیسمان به که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم گشت خالی	چو طوطی سخن ملامت ترا سگم شد



تا در آن آینه کل از دست برون شد	چون همچو دلم تبه آفتاب چون شد
کنم کنم کز سبب جان و چشمم سپید	فریاد که چون سپیدم حرفم زدن شد
کجا و چه بجا تباری از آن چه بسبب	صد خسته بگرسته زنجیر چون شد
از پس کی بر اینخت خط خالیه بویست	از دو دلم روی خوان عالیه کوش شد
صد بار عشق تو ام حال هر کون	نیما بگشت کی فلان حال تو چون شد
جان خست غم عشق تو ام شاه بساوا	آنکس که برین خط مراد رسون شد
رضی دل جانم که کسی بازش می ام	در دوام سزاف تو افتاد زبون شد

**ایضاً**

بایا اطراف باغ از بنه تر باره شد	جام می رده که در در عشرت از بنه باره شد
کل بود سینه می در میان آه روز	در سز پر کس جوی مانع ز تر باره شد
بزم نکاشن باز لاله جام اصل آمد بدین	افسر کل از لاله عمت که کوزه باره شد
بیلان با جان جی صحت کل زنگیست	قرمز با میل دل سوی صنوبر تر باره شد
سرور بر طرف جوی از فیض بر در نشان	حله سبز زمره رنگ در تر باره شد
از ریاض کدرت آمد سپیدم بر جنتی	جان عالم زان نسیم روح بر تو تر باره شد
قصه کوه که جانم فیض از گشت امید	از حساب لطف شاه عدل کشته تر باره شد



خسروخان مغولکات دیر سلطان	ان چن خانی کز او آثار حیدر مار شد
باد روزی از پیش فریزی مگر کز	رسم فریزی ازین سیه و زهره نظر باز شد

**ایضاً**

مادلم را با دران کوی پست شد	راه رفتارم زمر بست شد
تا چشمم جهان چای را	بر سپهر کنی از نوبت شد
بر چشمم بدول من و دعا	چو عفویدش باز و بست شد
آن میان آمد چو میوم خیال	رشته جانم بان بوت بست شد
شینه و زرا انکار قاتش	در درون صد نخل بجا بست شد
چشم من باید هم شبها مگر	کوک مرگامم با بر و بست شد
از سخن چای چو پلاندر کس زبان	پیش آن اصل سخن کو بست شد

**ایضاً**

نار خونم از دیده روانچ ایش	چشمم از سر زده خواند نشان ایش
تست مصدود است انکه میرم ز غمت	سر چو حصو و دل تست چنانچ ایش
بر کس خون من کفنان رخ تو بزدل نشد	تست صحرای عدم لالاستانچ ایش
دیدم در کویت مری و کتسارین زوی	فد عالم و آشوب جهانچ ایش



در اول نماز که در سینه نشان آید	سکلی با این کبریا چو شب تنهایی
کشته ختم بر بار تو گمان آید	خون بر جای کمریز که چون گویت
گفت کاین بر پر کاره جوان آید	سر که دید ز رخ تو خرم و خوش جامی را

**ایصال**

کدام دل که بیست غمت هلاک نشد	کدام سر که برین آفت نماند خاک نشد
که در خواهی تو چون چو پنجه چاک نشد	کدام مریز از دوخت شاد کل
که حرف مروتش شش لوح خاک نشد	بر است حسن خرابی رسد قیقلی را
بجز آنکه گناهم سوز پاک نشد	بجز عشق مرا غم نزار بار نیوخت
که آب باوه نشد تا خورای تا که نشد	خورای پاک ولی شو که دست و قوی شوی
سوز دلش از جان روانک نشد	گذشت ناکت از جان عمر با بگشت
سرگشت تا سگ و مال تا سگ نشد	زفت بی رویت شبی که جامی را

**ایصال**

از کوزه قطره چکد چشمه حیات شود	چوب کوزه نخی کوزه بنات شود
مرد و دیده زخم دجله و درات شود	ز رشک که چرا کوزه لب نمیدت
چو خضر سر که خور و ایمن از غایت شود	از آن مال بقا کبابیم خورده است



<p>مريض عشق تو چون میل نصف کرده      ز کعبه بود نشانی دلم چه دانه تم      نما و رخ بعد م دل تو چو تخم مهر کوشت      نما و چشم برآه تو منظره جانی</p>	<p>ایسرفید تو کی طالب بجات شود      که بهر چون تویی در سوختن شود      چنان حریف که ناکه ز کشت مات شود      که بگذری بس او و خاک پای شود</p>
<p><b>ایضا</b></p>	
<p>بغم کشت چنان ازین سپهر شود      بی شکار چو راند برون رود آید      چنان بکبر رخسار تزه کشت خاطرین      رسید جان لب و دم نمی توانم ز      بجاک پات کزین آستان بخوام رفت      بیاد روی تو سر که بجای کبوترم      ز جام شوق نمشد مدام جانی پست</p>	<p>نه از چست بد دل خاک که بگذارد شود      بر پیش او وی از دور تا شکار شود      که یاد عمره او چون کلمه بخار شود      که سر عشق می برتسم آسکار شود      اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود      ز کرم دیدن برین بر نوبه ار شود      بسا و اگر ازین باده بوشیا شود</p>
<p><b>ایضا</b></p>	
<p>هر حالش از دل بر آینه کی شود      این که زنده زنده شد از عمر جانی</p>	<p>سودی شمع ز سر رو اندکی شود      شبها زنده ره پیکر بر آینه کی شود</p>



در نظارت آبسوی خانه کی شود	شد سوی گشت آنه و من بر سرش
بنی های و سوی و نهر پت مازکی شود	انجا کی بیاد لب او کند نوشش
چنان به در سپه چمانه کی شود	در باوه کرده چاشنی باشد از لبش
او مرغ زیزکت به روانه کی شود	در انخیال می کند بجز جلال او
مجنون صفت به اسحقی افسانه کی شود	جامی که شام لیلی می مندش

**ایضاً**

میسند جام را که ز صبا تپی شود	زان پیش که میکند از ما تپی شود
زان غم مخور که خانه رنگا تپی شود	پر کن به هر چه توان من با دوست
هر کس که پر کند اینجا تپی شود	خوش صفت میکند و کاین خج صفتی
تا میکند و روز شهر ز غوغا تپی شود	کلمه گفتند ز جوان باغ شو
صد بار هتمای با او است تپی شود	شوان علاج عشق تو که ز خوب را
کی با کشته در امن صحرا تپی شود	زان سگما که گو سکن از غم بسید گفت
از کو شوارعت در ثریا تپی شود	جامی بنی اس نظم تو که از آنکه کو سخن

**ایضاً**

رام کرده با من آرام جان من شود	چنگه پس هم که آن به بریان من شود
--------------------------------	----------------------------------



استخوانی شد ثم از لاغری ان تم نوشت	گر کشش را میل سوی استخوان من شود
چشم جلا کن کمان کمان شسوار آمد بر کن	جای آن اردو که باز از کت عیان شد
آتش کفن من ای آه و سپهر با هم بود	باشد آن واقف سوزنمان من شود
زان لب شیرین حکم یک سخن که بشنوم	تایقات آن سخن در زبان من شود
گر سگ خود خواندم ان سوی مردم نگاه	شیر که درونج اها از کت سگان من شود
گوشش حاجی سا بوس کفایت کی بود	کت آن زوزی که کنا کاستان من شود
<b>ایمان</b>	
جری که زحمت ما بجز غم فنا شد	ببهر طاعتی که به عجب وریا کند
مردم ز بزم خورشیدم روبرو بودند	بازم کند کیسوی چنگ از خاک کند
کو جام صاف و در این مشغول سا و کبر	از آنکه دل صحبت اهل صفا شد
بر سنگ استخوان شود دم عیار از	هر پس که سر زرتت گیمایش
زین که نکر قضا و قدر در کفایت	در حیرت که کار من از کجاست
بر زلف سچک من انکشت استخوان	انیت کلک صنع که خطا کند
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div style="text-align: center;">  <p>جای خوانی حق چو یک انکفایت</p> </div> <div style="text-align: center;">  <p>آزاد داریت دو مان حسا کند</p> </div> </div>	



بلع مردم سوی جوان فایکس کشد	خاطر من تبان پستم اندیکس کشد
مرکب کس کشی شوخی و بد خویشی پیش	خون که نه دل من جانب او پیش کشد
می کشم تخمه جان پرنیان سپکدلی	که بقلم زخمه تیغ جها پیش کشد
مخرم خلوت وصلند همه محتشان	مخت جرحین عاشق درویش کشد
مری بخشن بچکان جگر ریشم را	ماکی از دست طبعان الم پیش کشد
زخم کچک تر بود اول من زنج فرات	ایغوش آن کش که از روی ازی کشد
بهای از آتش دل نعل پسند تو بنیشت	آرزو زانغ و فایت بن جو پیش کشد

**ایضاً**

کز تیار از زلف تیغ پیش روی خود کشد	جمله و لعل با بدم از روی خود کشد
من هر کوی را کشیدم ز می کشی	کر سوار من جسم جو چکان کوی خود کشد
خاک کوی من تمام باشد ز رحمت سستی	بعد قلم تیغ من چکان کوی خود کشد
عشقتان زنی خودی شد پیکر نام آبا	ایرین پیدا بود جوان ز نومی خود کشد
چون تو خواهم ولی از شک یک آسن آبا	آ تو چون تیر افغانی چکان سوی خود کشد
چون مرا بر آموختی به علت زنی	چندان از هر یک جرحه کوی خود کشد
ب فرو بند از خج عاجی که طوطی آسن	بی نوازی آغوش از کف کوی خود کشد



بازم کس شوق بسوی تویی کشت	فاطمه بخت مسک کوی تویی کشت
ول که دو افسه زخم جبران می کرخت	عشش غم آن زده بسوی تویی کشت
بوی تو بایت از گل نورسته باغبان	چنین خفای خار بوی تویی کشت
تیمت چه بر زمانه مند دل بجز کین	کاین ساعه زنده می تویی کشت
از جده حلقه طعمه پسبل مرا چه بود	چون غلام جفا ده تویی کشت
بس پس خرقه پوش درو در ل تو	از سر ناده ز پد بسوی تویی کشت
انقبه بلیت جدا ز بهار و باغ	جامی که ناله لی کل روی تویی کشت

**افسانه**

رخت از خیال خط کرده افتاب کشید	خطت زینبیل تر بر من نقاب کشید
مصنوع از نزل ابروی گلکشی تو خواست	ز بسک ناب هلالی را نقاب کشید
سک تو جات برای قلاوه عجت کمر	بر سره شرمه چشمم در خوشاب کشید
پلان سکیه زاهد زوقی پستون خست	بساط زرق پایی خرم شراب کشید
بیشی خیال تو در اسرگشان زانگدشت	کین رو دیده زده و اسرگشان کشید
ز غراب ناز جو کشا و دیده ز کس پست	چنانها که از آن چشمم خواب کشید
در وجه خرد است ناله رحیمی کن	که در فراق تو جامی بی خدار کشید



خط قوت از آن بخت کشید	خضر چنانی ناب حیوان کشید
نجوم نو شست فرمان بست	نخام هم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم و علم از او دوست	باجل که زخم رسته جان کشید
نی مقدم تور بنزه حسابا	بساط زمره در پستان کشید
آه لالاست آن بکله خون من لی	بعل هر بوغ و باغ پنهان کشید
نیغخت بر کلین آن بکله کل	ز شرم تور و در کرمان کشید
عین حاصل جامی از سیر بس	که در سکه و پادشاهان کشید

**ایضاً**

بش نل سونخه آبی ز سر در و کشید	صبح بشید ما دم نفس سرد کشید
مزد جام می و سکر گرم پیونغان	که بخانه مراحت آن مرد کشید
وارم ز دوست بخاری که چون کشید	در راه و ز چهره و دامن آن مرد کشید
ماه و خط شوز ز رنگ تو زینسان کشید	کرد خورشید خط خالیه بر او کشید
روز باران رخ خوب تو چون می گفت	ازم حسن تا بر شب که در کشید
مرد خواهد که کند قصه جهان برین	کمان همه جدول خونین بر رخ زرد کشید
جای سایل هم در دره اندر ره عشق	گنبد مردم در خاکس که مان مرد کشید



درد که عشق را بدیوانه کشید	خط جنون بر پشت روزگار کشید
باز که شمع حسن بی فروخت و زایل	بر ماتم مذهب رپو انگی کشید
ای من غلام هست آن رند پاک باز	کو در دو دماغ عشق مرده انگی کشید
نشد بخاطر بویانه کج عشق	معمور خاطر ای که بویانه انگی کشید
جان در دهن پاک خمیری که عاقبت	زین شیوه کار قطره برزد انگی کشید
مرکز کی عاشقی از خانه ان گذشت	با او چوب زخمت به خاطر انگی کشید
جای در آشنایی و یاری نبودست	چند که طبع دوست بر چاک انگی کشید

**ایضاً**

چو شب بی تو در عالم بگردون کشید	که رویم ز تو از اسک جگر کون کشید
کس خریف من بخیاره نشد بی لب تو	گرفت ساقی چشم قدح خون کشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرکشه ولی	پای از دایره عشق تو سپردون کشید
کوه را یافت هم آواز خود لذر غم از آن	گویند بار دل خویش سها بون کشید
جان که من سیکم از جگر تو درها و کند	زخیر من سیکم از عشق تو بچون کشید
کی شد دل سوئی ای که دلم جز سوئی	نکشیدت تا دل سوئی من چو کشید
مذنی که پیشینده جامی نشیند	طبع بوزون نبودش سوئی زون کشید



بگلگشت بهار این خاطر ناسا و نکشاید	ز گل نی روی او جز ناله و فریاد نکشاید
گر شده در و لم زلفت چه کردم کردشاید	چو دادم کاین که از طسره شمشاد نکشاید
اگر قصه دینی از او بی از سر وقت بشاید	صبا بنام از زبان هوسن از او نکشاید
چه بود ز روضه حبت کر شیرین جان و اند	ز کوی خودوری در روضه فرما و نکشاید
در آید سر کراپنی از در یاری و عشق خواری	درخت سراسی عاشقان جز با او نکشاید
مخوانین پس بر سالی هم ز کوی نماند	که شکستهای از خدمت اسات نکشاید
کو جایی آن کر غم خویشم زبایی ده	خلاص مرغ و ام فقاوه از صیبا و نکشاید

**افسانه**

ما که ناکر از موی میان نکشاید	بیدار از که از زرشک جان نکشاید
چون خفت رضا باد زبان سنج نکشاید	که با آردی آن سرو زبان نکشاید
گر به پند صدستان همه در که نکشاید	جای قطره که از بار دمان نکشاید
آن دولت است و دوکان سکار شمشاد نکشاید	پند از او که از شرم دوکان نکشاید
و کلکو کر که که گشت بسوز و دل که	تسخ آن شوخ راه او فغان نکشاید
تا سارت کند بر روی او چرخ فلک	بر دم تیر بلای ز کان نکشاید
پس انفسرده دلان عرض سخن جامی چند	و قفر خویش کل ایام حسن نکشاید



چون رخ خوب تو نم نماز یاد و	برین زخوی تو سر چند که پیدا رود
عز صد دلشده پسند که بر آید و	کره ز طسه زه سیکه کنش پیش صبا
شادمان دی ایت آید و ناسا و	بکلی عاقبت بخشنده بامینه وصال
که خیال حش از خاطر فریاد رود	شش شیرین دو از نسک ولی مکان سیت
که گرفتاری من پسند و آزاد و	خاک بادا سرین راه آن سپهر و
بعد از آن نیت که در منزل آید و	جز بویرای عشم جانکند مرغ و
صید را چون حل آید سوی صیا و	دل آن عشم زه غوز ز کشد جای را

**ایضاً**

از شیدا درست بودا و چون و	نسکسته دل جگر کی از دید چون و
پسند پیش آن که کبوی خون و	اگر کشکان کبوی تو شد سیل خون و
بر عقل و فزون که بقید جنون و	سر که زلف سلسله بر طرقت رخ و
پروانه و شمشیر شوزان و	آن که م رو بقتن بر نو که کمال شوق
کز خونش آن شیدیش از دستون و	ماند بنگ در اثر راه گوهر کس
عارف محبت جوی می لاک کون و	طغیان و شسته بامید جوی شیر
اری تو جام ریشو از سر بر و	جای حدت شوق لب کنت عاقبت



پنجاه آتش غم بادل غمشاک رود	گر برارم دم از ان دو دو بر افلاک رود
بندام پاک روی که درین کربین	تا زید پاک زند چون دو پاک رود
زیر سرک فتادست سر سر سیکه	پر دلی گو که درین اچله سناک رود
دیده را با زمین فرسش سازم محرام	حشا بشد ز چمن پای که بزحاک رود
لذت مع غت با و بران کشته حرام	که نه با عمد درست و کفر خاک رود
شربت از ان جهان کردن تسانم	سر کجا تضد آن علقه فکرک رود
جای از خط خوشش پاک کن لوح ضمیر	کیان جز فریت که از صفی او راک رود

**ایضا**

در چمن ارم چو با آن لطف بازمیرود	سرور پای صنوبر را دل از چنایود
راکت آسم در زمین آسمان سواهی عشق	چون کاشم کان ماری دین با تریا میرود
بر هکله نکلند و جان چکان کند از دونه	کوی از شوق لبش سوی سیما میرود
سر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان	عاشقانه اول آبلین گل سگر خایرود
صید از صحرای شهبازند و آن خاک بولور	کرده صید خویش شهری سوی صحرایرود
می شود ز نیر جنب سماں شوخند از لبش	سر کجا چون او در غنچه بر پامیرود
ز درش که کوی عالی که از جانانی است	تا که امر و آرد آن سکندر فرود آیدود



بر رخ زردم به است این کلگون برود	شده دم ریش ز غمت از ریش و از کن
گردم شد ز غمت از غمت حیات باک نیت	جانم از زندان غم زان خنده پروان بود
آرزوی زدم زمین شد بی تو سنگ از روزت	نیز نندرد در این راه و کرد و این سیرود
میا سان بارانده و تو با آسودگان	کو کلگون که گوید و شیر گشت با من برود
یوست بهر غیر پوشید و از لب تو نیت	در جرم می حبس شکر کلی که بخون برود
خوانده و نام کبری جو میر و آب نیت	لطف آن تقدیر کن که بر روی زمین برود
خون سخن در صفا آن ندان و در باطن	نظر جامی سخن در در کلگون سیرود

**افسانه**

آن که شوق من که چه پستانه سیرود	شهری سیر کرده سوی خانه سیرود
بر جانمی که جلوه کنان وی غنی شد	با دوست از عاشق و یار سیرود
جانم ز تن نسیب بود وی خال و	منع از نفس پدید پس دان سیرود
از صبر ز فتنش غمش می کشم کله	باشنا حکایت پیکار سیرود
حاشا که شمع چهره فروز و میان جمع	کرد آمد آنچه با دل روانی سیرود
ز یاد بختی نایل و عاشق کوی دوست	بیل باغ و جسد بویار سیرود
جای مول شد ز رفیقان کوی نه	چنان گشت و بر سر خانه سیرود



دوستان بازم عجب کاری فتاد	دل بازم عشق خمجاری فتاد
جان رسیده پیش آینه	از قفس زنی بگاری فتاد
بماند و سیرم در پادشاهی	مرستای را خریداری فتاد
در حرم وصل محرم شد ز پند	و امن کل گرفت خاری فتاد
عقل شد مشغول سگین طره اش	ساده و روان طاری فتاد
چشم پوشیدم ز رخسارم بچوای	خنده را بخت پداری فتاد
غمر با جانی فغاور زید و نجر	کارش آخربانجا کاری فتاد

**افسوس**

کز کار دل عاشق با کز چمن افتاد	بزرگ کند نویس پر مچمن افتاد
جایی که بود پیمانج ریشم که چو بان	چیفست کزان با لایله بزین افتاد
عشق تو بهر و کین چمن زنده بود	مشکل که بنام من حسنه تو کین افتاد
هر جا که جبریت از آتش عشق تو	صد و شده را سعاد در خرمن من افتاد
محراب جنتور آمد ما را نعم ابروت	درونی خطای ما پسند که چمن افتاد
مرحظه ز غم آبی باشد که بدین یاد که	سیاره او بارم از چرخ برین افتاد
جانی چو چرخ زاندا ز لعل کبر بارت	در دامنش ز دیده درهای شین افتاد



<p>         اگر مرثبه نه در بر سرم از چشم ترم است          چو در جام زوی آتش دهن آن بر در خورشید          آتش نذر و دم شک جفا کند سر آمد          تو که گفت کوی بی آن لب غمزه          جوی تو بخیزم ساغونی کشته بر کرده          بر قفا دم از عشقت خطا بودا که می تم          به معذات کردم هوای آن جان جابجا       </p>	<p>         ز چاک سینه چون آتش تند در بر سرم افتد          بسا او در سیرم محبت خاکسترم افتد          فتنه بتر که این تاج کرامت از سرم افتد          که تو بخارند و خور ز این سخن کی باو افتد          ز قطره قطره خون منم زره در ساغوم افتد          که عشق تو زد و کبر خور و یان تبرم است          چه در نیست کم ز مردم بلای مگر افتد       </p>
<p><b>افسانه</b></p>	
<p>         چشم از گریه چو ورطه خون می افتد          بخت آن لطف کورست در او در عشق          بی تو پس کام از دم دوزخم تو در جسم          که ز دیده آتش شد بخون ال از ان          خلق که کند بکن صبر و لب از آه بنید          شعله دهن نسیان که ز کرد و ون کند زو          جامی این نوع که سر شسته پیکر است       </p>	<p>         راز نهان ال از پرده برون می افتد          هر چه بی فتنه ازین محبت کون می افتد          که بهر وقت من کشته چون می افتد          پارهای جگر آلوده بخون می افتد          چون کم نصیر که آتش برون می افتد          عوش را دم دم آتش بسویان می افتد          آتش ال از زنجیر خون می افتد       </p>



که از شوق تو کله اچاک در دامن من افتد	را که که گذر بر جانب گلشن منی است
نیاید در میان این بارم که درون منی افتد	سرم دور از زده تبارت بر کردن اگر نیست
عجب دارم که در اشعار و سخن منی افتد	چو کین نسیه برقی اما کرده و در پیشها
چو که ز تو می مانع برین روزن منی افتد	چه حال کرد از درم چکان سینه زورن
که صد مرتبه یکم افغان کمال منی است	چنانست منی ازت آن گت بنام پیش
اگر عکلی ز لغت درجی روشن منی افتد	ببندم ز جام بر پرده که عیشم می شود
که آمو آنچنین جز نبرد و مکن منی افتد	تا بویست آن کز پس عا و مکن جا

**ایضاً**

اصل تو شه نایب را ماند	روی تو آفتاب را ماند
موج در خوشاب را ماند	چون کشاوی مان خند بابت
ز کس نیم خواب را ماند	ز کس تو خواب نمیدشده
پاره های کباب را ماند	پاره پاره و دم تراش شوق
و خدایت شراب را ماند	پیش لب نشکان او طلب
ز آن کتاب سخات را ماند	شد کت آن کباب طفت و رخت
رقم ناصواب را ماند	خط بران لب خست که رفت



کنج و کنج خراب رانما	تند سخن تو دل ویران
شعرهای جواب رانما	نظم ریویج بر پشت وینما

ایضاً

عجب که چرخ را در جهان ان لک بزرگ	از ناز و فریب چشم نوت این چنین مانم
که در وقت آن برادر سینه آرد و سینه	نخستین تیرگان از میسک بر سینه شوم
که نگاه وقت ز غم پایشان انگین مانم	خط سیکر بجای بر لب صفت مویس بندم
که ترسم و اعلمای خون آبر بر آستین مانم	کلمه در از نرم ای کدبان استخفین مانم
بگیا در خاطرش اندیش قطره برین مانم	برین که چو جویس زاهد را گذار مانم
که از خاک سم است و کردی چنین مانم	کجی کجی باره روی خود مالم بر شیا
از ان شرمندگی تا شرم روی فرین مانم	اگر غایب بودی بر جبهه رقی بر جبهه

ایضاً

دو دزد و در خانه سپهر ز نیت کک کک برانم	شخصیال آن خط از روان رخ خوش مانم
بر او باب دل از وی استانی خوش مانم	اگر شیدا بودی چون از غم لیلی و لیلی
بر عشق سینه زنگ که سر ز بیم بر شش مانم	ست بملامی میان شهودی بر شش مانم
ایریمایستی ما در دل از ان کسش مانم	کرده بودی عهد تیرنی که کز خجسته درم





ذوق اریساده و جام نعی شمس مانند

یک شد لوح دل از نورش لیکن چندان  
 و است طابع این دینی ز بد و نوحی و عیب  
 دولت عشق باقی باو که بر شمس مانند

مرزنامه بود او آید سو خوانند  
 در بار باین شیدا چنانکه بود نامند  
 چه عمر که اطلس اقبال آرد چون نامند

چو یافت شمس لباس از زلف سپاس او باام

۱۰۱



مرید عشق تو خفا و پنهان بر عظم	چو شیخ شردین با فروز و سنا
نشان مجرب اول تشییم آه کمر	کز آتشی کو تویدی عینیه رودخانه
از آرزو آن که مرا قبله طاق بروی	بجنگه و کرم طاقت بجم و نماند
پس آن چشم عزیز تو خوار شد جای	که میسج غمنا از در اول حسودمانا

**ایضاً**

از چشم تو مرا بجز ره و روی نماند	روی من حجب پس اقبال تو بر روی نماند
ماند بود و کوی طرب از وصل تو ام	شد جز با رغبت آن غمنا و آن کوی نماند
روی سنا جان عبد مویدم	تم از نیویر چو موی شد آن موی نماند
بسم ز جلال نخت با و آن بود	تا تو ز شمی نظر تاب دین جوی نماند
نماز و در برای کعبه مستود و جمال	که درین راه و کرم تاب تک و پوی نماند
پر شتم من بر روز ولی در اول من	بخرقنای جوانان کوز و یس نماند
بسکاشای کل رخسار من جای	که درین باغ جزا و جیل خوشکوی نماند

**ایضاً**


خطا طربان صید اهل دل مایل نماند	یاد اول حجاب من عشق اقبال است
در دیار خور و مان بر ایامی نیست	یا بشهر شمس از آن صبح صاحب دل نماند



عشق را باطل سازد زاهدی ناسپس	دانش اندوزی که بنساختن نازل نماند
ماندند مشکل دیرین و وز همه مشکل کماند	کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران چون داند و محفل پرست	کاسه درویی ضعیب ما از آن محفل نماند
قصه کوه خلدی عرق جسد استغساند	کافه دانه را در ورم جسد بر ساحل نماند
با کفش خای نام دل نفس آب و گل	پس کس آقا قیامت پای دل در گل نماند

**ایضا**

کسی گوشت با لیلین بر عیاری کرد	دشمن نامهای زار من انکار می کرد
غم زنج ز خدارا پسته زاندم که گوشت	طغان بود اینک شکر که در مهر بازاری کرد
زخت بماند بر من چون دم آخز	ز محرومی دیدار آخزین شوری کرد
خون از نوزی که گشتی از قیاس چو زدی	کایین سیرکج دو کوی با سپاری کرد
اجل بر نیت کوی هر خوز ز دل انکاران	که با آن زنج حیران تو اکنون باری کرد
ز مقصود روی از طبع امید نماند	ز غم من حسن کین سپس کج ز غماری کرد
بگویت حال شایع دل اجد غم و حسرت	سوزش جان و آن در دو یواری کرد

	تو خوش مسند است بخواب ناز می جانی	
	بگرد کوی تو تا صبح دم سداری کرد	



چو تیرم دلش را ندوه من بود که کین	نیست خاتم که با من سج یاری نشین کرد
چه حال آنکه چون ذکر می ادا فرمید	چو اندوه دل مخزون من است کین بی مایه
کین برین بر این یکبار که مر دم نشین کرد	سود دیده ز مردم تو بودی کی بود بایه
بنا آمد و در سپینه آتش کین کرد	پران عمری تو می شکست بر آید از دل بی تو
چو آن می که محروم زصال آنکین کرد	از آن شیرین زبان بر شب جدا تا ز بسوزم
شکست لعل من از ناظر از اسپین کرد	بشد که بر تو بیع حیران خلعت در می
نشان کین فی المسئل که دمه روی کین کرد	از آن که گشته در ز زمین جان کجا بایه

**ایضاً**

چه جای مزج که در جی در خورشاب آورد	رسیده قاصد و در جی بستک ناب آورد
پام دژه سر گشته ز نقاب آورد	از شب نوشتمشالی که بر دهن صبح آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد	خراب بود ز ظلم فراق کشور دل آورد
نیاز نامه هر ویش را جواب آورد	سخن زرت بگویم ز شاه پسند آورد
بویدم حمت آکووه عتاب آورد	غلام قدمم آنم که از لب و نغزه آورد
که نامه قصه مارا چکوته تاب آورد	بتافت خانه سر از شرح شوق حیرانم آورد
اگر چه نجات مرا این نمانه جواب آورد	شب از فضا و صلت بر دوزی آرام آورد



چون حکاک در شاه کا سیاب آورد	گذشت پایت از آسمان جابیه
بعضانی او پای در رکاب آورد	سندش که چو راه نمر گرفت ظفر

**افسانه**

نوبه مقدم کل سوی خند لب آورد	سخریم صبا مشوره چسب آورد
بدین شایرت دولت که غنچه پیا آورد	بید نیست که صد جان مژده بسپارد
بدین سخن چسب غنچه طلبا آورد	گذشت باوران سپهر کن سوی چین
که این ملا بر من همه رقیب آورد	بلاست تیغ فراوان چسب می داند
نرمست از دل ندوه و غم نصیب آورد	طریق عشق بودیم که بخت تیر ما
که کج بر سر چار و دل طلبا آورد	بهرزه دور و سر خویش او در چ طلب
جزا که شریک این کشته غریب آورد	غیب شهر تو جان بدست است رسی

**افسانه**

دل ما به تو گشت خطابت آورد	همی که حسن خشن تر جان گشت آورد
رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد	غلام قاصد اویم که کیت سوره زار
نزد شخص عجب از آن کسا و پست آورد	کسا و طره و بر طرف ما مملکت است
ز شاخ سدره درین امکا پست آورد	ملوی از آن حال مرغ جهان آورد



که دل از عشق و آن چشم نم پست آورد	باید دل ز نای خواب طبع من آن است
زمانه ز نخت آواج زر پست آورد	ز روی که ست بی ده که خواهد آخر کار
که صید گام ز بحر طلب رشت آورد	پرتخ و شور که جای کشید چو سال

افسانه

باوی اندر نی دسیدانه شیخ را باو	یا او آن طبیب که مار را چه بود از او برد
میج زو طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد	عزیز روی آنش خانه بی ساختن عقل
از روی شادی و عیش از دل آسود برد	نه ز عینای عشق در مذاق آن شست
عسل شیرین با جنون از دل فریاد برد	کوش از بنیاد کرد و نیند کای کج کوش
حیرت دیدارت از تفرقت فریاد برد	خواسم فریاد از دست تو هم شین تو یک
باطن محمود از زمین بر خیز با باو برد	بنی کل ای می و خست سر خج کی توان
شد نمرود سر که زنج حدت ساو برد	بمانی از ساگر روی بر چنان شوی رست

افسانه

آسوی چشم تو دل شیرین بر برد	آسوی چشم تو دل شیرین بر برد
که در ذرات مهر تو ز شنده اقری	که در ذرات مهر تو ز شنده اقری
و اعظم که وصف خلدی کرد و شرم برد	و اعظم که وصف خلدی کرد و شرم برد



نوشته خود هر چه اصد ساله از پندگیت	کاین صفت را بر اهر غلوت لیسن برود
تا بم سر از سجود درت روی از صبا	ترسم که خاک پای تو ام از پسین برود
اشن صفت چرخ ز مذ برق آه من	کزیم شعله زین جگر آستین برود
جای خیال غال تو با خود بجاک برود	چون بود او اندام یافت بزر زمین برود

**ایضاً**

کو صبا تاره برود خوشترام من رود	که سلام او رساند که پیام من برود
در پستان من هر لحظه چون در اقل کنگ	ذوق کزین زانکشت لالا کون من برود
نامه من کی تواند برود فاصد پیش از	چون بود در سر کز آن رای که نام من برود
شده دم چون باغ خون با عدان آید بودم	وای من کز عسوه در سرش ز دم من برود
از حد خود هم روی درو عاصم صبح و علم	تا پیاز من جان صبح و شام من برود
شد ز جام صبر که عیش من تلخ می پوشید	شربت ز کای که این تنی ز کام من برود
ساقی بزم خیال آن لب آدمم کجا پست	تا چو جامی ز جود عشرت ز جام من برود

**ایضاً**

نیک کی که از ما پاشش برود	نوبادی که روزی سلاش برود
مرا طاق میدان او بکاست	که چو دشوم سر که نماشش برود



کمی تواند ز دول اندر او برنج و حبیب	کر ز عقل و دهم دست ز دامن زان سلند
کر نه در قطع موانع تبت باشد مع عشق	رود روان سید از قطع نازک سلند
بگذرد موع و اجاب می ازین برایشان	کز بال تمش بند شو اعلیٰ کس پسند

**ایضاً**

بر کس چنان خون خلق عالم نختند	پشت پشته گشته در کوی تبر هم نختند
صد هزاران صورت اندر قابض و قابل	رخسده اما ز تو طلب و عمر کم نختند
هر چه در عالم همی پس هم می ماند به تو	سخت تو کوی از ارکان عالم نختند
شش هزار گاه تصویر آب و دمان تو	در دهان غنچه پر عقد ششم نختند
بی لب سیکون آستان شراب ناب را	از قبح خور زود و از فرکان نامدم نختند
سینه دریشاق فاق از خاک پاست نختند	سخت از وی کبر بالای مردم نختند
از دل حاجی چنان دیده کس یاد نختند	چون این زمانه نغم نخت و عمر نختند

**ایضاً**

آن کسیت که شهری همه دیوانه او بند	مفتون شده ز کس مسانه او بند
زان شکر کس شمع ز رخسار زود کرد	مرغان اولی آنچه پروانه او بند
ز اندم که به جانیه لبش عا پیشی نخت	جانان کسان لب چانه او بند



چهاروب گشای کاشانه اویند	کس که در نقش زده دم از مژه چون
کیان مرد و مکان بجز چه سخاوت	چنان منش خانه و من مرده ز غیرت
میوی و سه یک پسته که در سانه	زلف ابرو نم می بند کاشن خجسته
در خواب اجل رفته را فسانه اویند	افسانه جامی شنه خوابه که خلی

**ایضاً**

تین بر جسته نمانش ثور یا داره	بساط زرکش شایه پیش ما داره
زگر و باش غر ز شد مگا وارو	کیش ز نطفه عمل با کزین عمل میسه
که زخم سیاه او بار دشت اورد	دست راست اقبال در سر غره شو
که بر تاج کران نسک اوشا داره	بشک سر نه آسوده زنی دروسری
کنج صعبه بی جت و جگه اوارو	حضور دل که شاز ملک جت مال دستان
بیک عیار چه حاجب یکمیا داره	کسی که بر جگت نقش بود ز روس
ز قهر چشم خجالت پشت پا داره	بر پشت بازوه جامی و کون اویند

**ایضاً**

ز فیه یک قدم خاری نرسود انهم	بوقت کل جوی تو از روی کلش کم کرد
که همسایه اگر خوا چه نطفه از زور کم کرد	چنان شعله کرد و زارش ان خانم شبا



بدر تیرم من از شده در کس خود	ز چاکل سباد اشعله در سپه گم کرد
بسوی برنج آمدند باریان بوسته	ز بر گز گریه سر شب آب کرد بسکلم کرد
ز آب چشم و دو دول زوید از تو محرم	که کا بیک جان پیش چشم تو گم کرد
عنا نم سید از کن عین تو ز مندی کو	که پند ضفت و عجز منجان تو گم کرد
ز پند ری بی در دست کم بالیدم جان	که کاسا ندر کلو راه منان و شویوم کرد
<b>ایضاً</b>	
کسی گزیت طاعت کرد قیالیزت پند	که آبا و رو کرد که بر من از کانت پند
جفای همه با جویش خج اهر عاشق بدل	نی نخله که فردا دوست کن و انت پند
ز پند حسرت را کسی ز میان کن پنم	که چون مردم چشم من از چشم حسرت پند
نیاروش کرد شمع رو بیت لاجر پند	ز پس و از جان عاشقان لیزت پند
که آرد شو به چشم تو پند از خدا خوا	که خود را کس به پیش غمزه صد گفت پند
نیاید کشا از خنده بر لب غنچه را دیگر	که زوید و ز بر لب تبسم کردت پند
بپای روزت جامی چه آید بر لطف	چو بود زمره آتش که سوی او ز پند
<b>ایضاً</b>	
وقت کل اکونم که کل شیز تری	کس آن غمزه را از خاک نش تری



سپه راز رز و بجای بر که بجزئی	نیز بیغ قوت در باغ با سرو
آری آن ایجان ازین را یک کس	کس نابد بوی رخت از دل بخت کس
کز خیال آن مژده خارش ز نهر سید	مرد چشم خیال خواب چون بفر
بر دل من سید کویس و از کس	از خون چشم از خون ز من آن کس
از فروغ روی جانان صبح شمشیر	زنده شو بجای که جانان از تیغ شمشیر

**ایضاً**

لاله پروم در خاک وزان خون بچک	اسم از دیده چو آن رخ گلگون بچک
دانه اشک که از دیده بچشون بچک	بجز یک عشم و اندیشه نیستی
خواه ماند بدرون جگر از پرب بچک	درم ز اشک جگر کون بگری خنده چون
وز برون سینه اندوه دهد چون بچک	در درون با عیسم کرد و از خانه کند
خوی جفت ز چسب کردون بچک	چون بود کرم ز رخسار توست کجایین
کز نوک مرام لو لوی کنون بچک	بخیال درود آن کو کرم چه عجب
قطره ای که ترا ز لب میگون بچک	خون بها چست چو آن غمزه کس طای

**ایضاً**

ای آرزوی جان من آن کس که گویند  
بر عاشقان خسته در آرزو بسند



تویی خصو و ما دیگر حساب	دین حجت است هر کسی که چشم
بجوید مرغ قدسی است دانه	بجوید چشم عارف عارف خال
نخوان عشق مجنون خنیا نه	اگر خوانی از عشق تو استانی
چو دانه نظر طوطی مرغ خانه	بجوید سرشعل از شیخ خلوت
که رویی سیم نمک در میان	سیات را چنان هم از غشا
سرخدست بجاک آستانه	که در کج سپه جای که او

**ایضا**

چو خوشگفتی صبوح این زمانه	منشی باو از چنگ و چمانه
بودیام دولت جا و دانه	کای خوابه بر خیز کافاس عرت
صوت افغانی و جام معانی	دیرین بگو چند غافل نشینی
که پیداست پامان کار زمانه	ببش ازنی لعل غافل زمانی
که روز و کر زنده باشیم مایه	غیبت شمر زده و غمگرت که دانه
نمانم سرخدست آستانه	بر خانه کرد و دست با هم نشانی

بکعبه مر و جای از حس ناخنده	که خالی نباشد از وی هیچ خانه
-----------------------------	------------------------------



نم مروز و سگت از دانه	که زفت از چشم آن دریکانه
بجود دل بخواند از فضل	نذر و چاره فرغ از آب و آه
بر لبش از عشق تو خواندم	میان عاشقان ششم فغانه
سرد و عشق هم با عاشقان	چه داند از راه خشک آینه
اگر چه سرور با لاله پست	نماید پیش قدم او میانه
کوهان شرح رطفت و نماند	که در و بهر بوی صد بهانه
حدیث بود آن جای بی کس	که بوی بخت بست آسانه

**ایضاً**


شدم ز مدرسه و خافت از بچکانه	سزای از سر و آستانه
صدای کر را می شنید به دوشینه	خوشا نوای بی و غم های پستانه
ز شج شتر چه می سپست و محاسن او	هم که شرح آن تواند بصد زبان شانه
بکات ساقی جان سگر که بر و شیم	مستاق توبه و لغوی سگد و پستانه
از عشق کوی که افسانه ازین غم شتر	نمکینه نه درین کسب بد پراختانه
بسوز بال و پر سعی تا با میاسی	بر پای شمع ال افزوز خود چو پروانه
زین پست بجز سزای دل جابیه	که نیت مرصده فی جای در یکدانه



نارستز قدم اسل دل مزیر	برطابان وصل به جب جویند
کرد خدار دایره عنبرین کن	بر آفتاب سپید مشکبو بسند
در زلف تو مجال کد زینت ساز را	چندین دل سبکسته بهر تو بسند
جزینستی نشان خود زان میان کن	بهر خدا که همت هستی بر تو بسند
جانش ز رنگ و بوی تویم تازای خورشید	روی قبح موشش در میان بسو بسند
بسیل کجفت و کونعم کل سبب بر تو بسند	جامی خنجر با دل خونم فرو بسند

**ایضاً**

عاشق تپینه بهر تو پیکان فرو خورد	مانند ریک شسته که باران فرو خورد
چشم مکن چپ بصوری تو درم	تا کی بل کس چشم جبران فرو خورد
بند و درون غنچه تیره تو بگو کرد	خوبایه که زان لب خندان فرو خورد
سازی عرق با این زان چره پاک نشد	زان شمع حیات که دامان فرو خورد
خوابد چو چشم اسگ نشان چشمه ساز شد	از بر کس خاتم نم مرگان فرو خورد
باش عین اصل شده پسنگ پاره	زان چن کر انفعال است کان فرو خورد


 بشای حبس بر رخ جامی نهد سر سگ  
 خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد



اگر خون از لب لعل تو دل چرخ نوزید	اگر کسین جان جنج زو کج او خون نوزید
بشهر که بودی شهره در کم خوار کی	از همه درو و رعلت با ده زنون نوزید
بزرگ صرت نیار و بار در مانج آید	خار و شکارم کتابا ز اسگ کلگون نوزید
دل پست از زخم تیشیلا روز نوزید	پیمان وکل زخم اندر شپس خون نوزید
ییل سکم زنی آید چشم آن ماه را	گر چه شرب موج آن براوج کرد خون نوزید
کی کشد مردم زمین ز خون زخم نوزید	تشد کوی می مانی ز جی خون می نوزید
چو تو جز بر دل جاسه نمی آید بلی	سنگ کز لیلی رسد بر جام نوزید

**ایضاً**

چونی از مال چشم قصه بجران نوزید	و کم کرد و در غم خون نماز نوزید
ملیک بکس کی کسین بهنا از خان	عجب بود که بی براز خاک باران نوزید
ز برین کسین کسین کسین کسین	اگر در این شهر ز خوشل زو مان نوزید
چنان بشد بر سینه ز پکانای آن بوز	گر کز عین و چاک کلمه پکان نوزید
بجویم عشق بر جانم از سر و بران	که بر خوان کسین کسین کسین نوزید
خیزان کسین کسین کسین کسین	نزدانان فوار و نوزید
ز چشم سنگ زیم کز نویسد کسین	ز نوک کلک و صد کسین نوزید



سرشب ز غمت بس که دلم زار است له	از نامه زارم در دیوار است له
بلی روی تو مالده دل ازین سینه خنک	چون فرغ غمش کنم گلزار بنالده
بز نظر بخت چه آگاسیست ازانت	کار زده ولی در تبه دیوار است له
آه از دل سخت گویم که کنی گوش	کر عاس و لغت صیدار بنالده
انمانم لم آید از ان طره بشکنت	چون آله مرغی که شب تار است له
گر کوه کن از عشق بنالده عجب نیست	گر کوه بود با نده ازین تار است له
ببل که کر کل مرجه رسدست باخ شش	خوش نیست که از سرش مرغ خار بنالده
جامی کولی یار نغان کرستی کرد	یار آن بجز کز پستم یار بنالده

**الصلوات**

سر دهن کن نیاید پس بل سن می پوز	بینه تر در کنار پسترن می پوز
با جان کن نپدان رخسار و خط نامجل	زان کل در میان که بر طرف چمن می پوز
باید شغ غلام است آمد از خوابدل	و شمع ذرا بخون جیشتن می پوز
سگلیا حکم که سر بر زدن خاک نجستی	عشق از با آب چشم من می پوز
از کج کلکست شیرین لاله را در چشون	کردش دوران بجان کوسکن می پوز
توت بچون غم بود در لودی لیلیا	و که که سکین طبعه نراغ و درغن می پوز



کوشش کن که تسار جانی را که در وصف است  
می کند از جان شیرین سخن می پرورد

**ایضاً**

ما دلی چون غنچه جان بی سرو کله ز بار خود	عیدت چون گل کرسی خندان بی بار خود
عیدت آن کج با دور و بنامیدم دیدار خود	خلفی شده و جوت سو که ماه عید که
تا از آتش بی آورم آبی بروی کار خود	پا چند خون دل خورم که ساقی جان پرورم
عشا و اتم حالتی با ناطق می بار خود	مگر کن کج خلقی با بطرفی در عیش و تیر
کاشم ندای باغبان ده جانب کار خود	نی روی آن سرور روان در سر کلی از جان
بو روی تکلیت چمن در سر کشت با ما بخود	چون گل در غم سزین بار بکار زلف کز کون
سر خط می گوید غمی تم ابد ال افکار خود	جان بدار و محرمی از غم بر آساید و می

**ایضاً**

ز این شب راسخت کرده خون آساید	نخیزد ساقی ز فروغ صبح شاد و عید
پنجه کافور را مانند زمین کسب عید	صبح کافوری تجار از آسمان کافور بار
ساخت از سر کوه خار او پیش اجار عید	دی که روز و شت طلیعی سپای بنبر بار
نفس از آزار سار سپیم با هم و در عید	چون کمان بر کج نیم در یکشا دوست
نطق خاک از سو و کیهامی با بو بر عید	چرخ حکاکت نهداری فلک ز نیان کشت





<p>چشم عبرت پریشان آینه ای آن در سفید  سبز و پستان چمن را جابه شد در بر سفید  باغ دی آن گل نرسد این گل کز سفید  لعل که در کوه باشد مثل شمع سفید  ساخت بر سر و برافشان کوه بر سفید  غوغاه و جالش آدم محشر سفید</p>	<p>بود ز اوراق خن پستان آن شمع  بر کعبه یک و صابون مردم ز باران شمع  بر زوز آتش که گل گل نمی خند ز باران  جان ایام و آن می کج کج خور که گل آن  یک بر باد شنشاهی که در باران خود  شاه بود افغانی که با او فیض ز سر می</p>	
<p><b>ایضا</b></p>		
<p>یعنی جام طرب خالی بسا بر نام عید  می پستان نرسد شنبه در جام عید  بود باقی مجلس نماند رو اسام عید  ز راه ضرور و محرومی فیض عام عید  از لب بطرب کوشش عاشقان بی نام عید  ساخت باقی از نام از رشح افعام عید</p>	<p>ماه بوی شکل جام آمد نماز شام عید  کرد یکبار و کرد عید از نه نو جام دور  خان که خواران و روز را زود است عید  عید سر کس شاه از عکله بود فیض  میرساندی که ماه روز صفت کوشش  گشت بود شک همچون با هزار سال عید</p>	
	<p>وام که جای نهم عید و جرمی که هست  طوق حشمت کردن نال کرم را وام عید</p>	



چون شمع غم تو خایه چشم برنگا	کرد و از اسگ مرغ خامه تر کاغذ
وصف صفت تیغ رنگ رخ چون شمشیر	ساخت از نومی قلم و ورق زر کاغذ
بان خود دور و نام شوخت ز ازل	انچنان که ز مغز دور بود تر کاغذ
شاید قبالت بر او رسکو نه چو طیف	فاصده که در برون برین اندر کاغذ
ست تحت شواکه که کند حرق حجاب	خاند ز لذت کس پس را بود در کاغذ
که در جانی صفت خط سپاه تو بود	شبه خیمه ظلم او را و معطر کاغذ

**ایضاً**

سجده صلوات بر جانین نیست لذت	سپه پیش لبم چون قوت نیست لذت
نقطه طوطی که بشکر شکلی شهوت	با وجود لب شکر شکست نیست لذت
می گزی لب عوض شکر پستی آری	سجده صلوات چو لب نوشیت نیست لذت
دوین عهد بویی ای کل و بعبودیم	جز فرار ایچدی پرست نیست لذت
خاندا ز آینه سدر بر تو کلمات آن از زود	کشتن باغ و طوان محبت نیست لذت
سرفرو کرده چو غنچه بکر پان خود	ز آن شمع کل بویی نیست لذت

	شور شست ملک عنوان سخن جاییه	
مکان آفرای که طعم محبت نیست لذت		



قلعه زرا گوشت جای کردی سپهر	قلم چون قلعه شد زین سگ و ز سگ چو نم
بست ز ریح جملت راه خلاص از سر برف	بر دل مرغان و پیکرین از انبار بهر
پانچا که قلعه بود کوش تو سر کر نیسته	از خیا شنت خالی چشم را با با نظر
ز گرفتار چنگی پیش ناکوش کوش	سیم که خامی کنی زین پیش لاف از حد
ما را ز دیده ام از قلعه ز بالای سپهر	سیم بر بالای ز در زیرم مداحم از چشم
دفاع بر دران کلان از قلعه باشد رسم و تو	نی ای از حلقهای خویش را غم بگر
نظم جایی ابو صفت قلعه خود کوش کن	که چو خود و زخور آن قلعه زین کس

**ایضاً**

ز رسک قدت سای سرو و سبهر	بصد پاره ولی دور و صنوبر
بلاع قلعه که رشام کلی هست	توان شاخ کلی ای شوخ بهر
نسال حسنی و چشم داریم	که آرمیت ز آب دیده بود بر
مرا که بشی و بگیری کنش بی	چه سگین دل کسی اندا کبر
کنایت زان لب آمد پیش عارف	اسراب سلسل و آب کوثر
نخواهد ز رفتن و پند راسخ	از ان بزم بزم خودی بودوش بر
خوشت زایا و تو پوسته جان	ولی اکنون بدیدار تو خوشتر



نجوم بر کشتی تیغ ایست بکند	نخواهد شد مستی تو از بر
خرامان کند ز کم گفتی بجایک	خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب بحال در دم نیک بند	سگ گویت از و صد بار بهتر
مکن با قدش ای دل را در پی	سوسه مخطه مرغ شاخ و دیگر
بنفشه که در گل در خواب دیدیم	مغیر شد با آن جبهه منبر
برخ شش خیال او کشیدی	از دانی سگ آخ سگله بوزر
خوش باشد بنم عدیش حاکم	می اندر جام و لب در بار

**افصل**

روز چون سیدی ای شیرین سپهر	کز ذوب پنجم دمانت سپهر
ماه روزه که خورشید سگر چه پاک	نیست روزه ماه من ماه و خور
مردمان روز روزه و عشا قوا	سردم از فیدار تو عیدی دیگر
روزه داران چنین شستای عید	من صحبت از شستای
تا دمان سپهر بر روز زاری	خواهم آن جلای لب شام سحر
روزه داران از نماند عید	با وجود پروانت در نظر
سرخار شام جامی بی لب	می کشاید روز از خون کبر



ارازن از کوز غنچه ولی پر	کند کل چون خت خود را
بریدین باغبان الحرا با بحر	من از زاده راکت از غمت سرو
نسیان از فروستان کبیر	تواضع میکنم پیش کجاست
که بس پرچ و تابت از کتر	کش آن لطف را مر جانمای
ترا تلخ آید آری حق بود	چو گویم جرمه جات حق است
بدندان گیر و گشت تیر	بدستم هر که چند ساعد تو
نمان از گشت همچون شته دراز	شمار از کیت جن نوی جا
<b>افسانه</b>	
نیلی از جام شکرین جام نر خای	شده عید از شمعین جام نر باز آنگار
باشی آر و چند فرخند با می ارگنا	چرخ با قد کون سایه کشد از رخسار
ای که در می است رس تجلی زمین بکار	تخم عشرت ز آب میروید چاک سیکده
خسک شد گشت ای جابلط با رانی با	تزیب میروم ساقی جرمه برافشان
زند در آسام را با این بگفتن چکار	شیشه صاف از نیشاد کوه خال از و باش
محبوب بر زندان را بجز آن که کردار	حال دوزخ زندان از می و شایه خوش
عید شد ای جمی کرو و عبرت سر آرد	سره ز برون بلین به جای تنبک



برگنار و جلد دور از بار و جوار زویا	دارم از اسک جگر کون جلد خون گنای
چون او دیدم در یک دست خنجر	ییل چشم و جلد بدم که شو و جلد بدار
کبر روی از روی شرم از کف ز نام	کی فمادی بر خراب با و بخدا و کم کلام
این باغ و او خاستان بد و سگ یک	نیست جز بار باین لاول رخا و نجنگ
وقت کوچ آمد بر بند ای سار و این کز	با یکی باشد دل از بغداد و اینم زیر بار
مردم ز شوق فرخ چون استرین مرغی	کی کشد روی از دم قطرای خون قطعی
پشت هم کرده و جگر دن افتد را و بار	کوشد بارهای ال بر جایی سو پار

**ایضاً**

کل خنجر عید خورشید ز نور و نور و یار	خاصه بعد از سخت جبران در وطن
در میان خنجر اول خرم و خندان بود	خنجر دل چون دل خنجرست ما را این بار
می نماید لاله زار عشرت اسلام گیم	داغهای خنجر دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که کرم بر کنار کشتی	انجمنم کاز روی خنجر کرم در کنای
و این قیاس از غنا نعم که از باران ماند	چون دل اسل صفا و درین صحرای
آب صافی بکشد در جوی کار آسین	شاهد کل آن کشت مدزج طرف چو چای
آن سببی قدر کند بر سینه جایی کند	بهر بوس می از کل سر بر آرد و بنهر قرار



پهلو خورشید زو ششمین رخ برقع نور	اند اند ز کجای هر پستان غریب جور
نارند جلوه کنان خمیه صحرای طلور	بی ز نام ز سر راه چه اجبالاطون
تا بود حاصل آن کج نه نظر جور	و کشاید ز سر کج کرامت یه ظلم
سر کجایر تور و شیر عیشت و سرور	سر کجایه ز نفس همه دانت و زینب
همه نوازند اویند چه نزدیک چه دور	همه دلداوه اویند چه میسار و چه پست
مشکل آنست که او سوان بود بسود	بر خجایی که کند صبر بان پست
با او سوده از رخ کجایران با دم صور	جده شوق رخسار ز بر تو و جایی را

**امثال**

که باو آفت چشمه با ز جلال او دور	خطیبت بر کل روی ز مشک تر بطور
گر دو خام و نصف کشیده مشک میزور	ملک حسن سلطان بی بی و لب خاتم
بیکه و جری خجشای بر چمن نمود	نماز چشم تو درم ز جام لعل است
فلک بگر و زمین با نیز از مشعل نور	نور زمین برای تو سر شعی کرده ان
بوزوق درو کسان بهره ز دست غرور	بجوی شوی زندان ز شیخ شهر که نیست
ز نام ساقی برم صفای لب طلور	پرورد عاظت شاه کی شد جانی
سرای ملک ز شمار عدل او نمود	سهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد



صدای نوبت جاو و جلال اوباد  
درین سخن سکار خور و نام صور

### ایضاً

زود طایر قد پسم ز سر سده صغیر  
قد پستان بر تو آتیه عشق کون  
دو کان اریسان تو مقصود روست  
کبل از دل باز جان که گریز تاران  
سج جانیت که کس زخ او پنداشت  
خم دیرینه می پرست ای ساقی  
با دوا غسل بر غصه ایام زل  
جانمی آن را ز که در پرده نهی صفت  
بیزاری ز دیده سکار کسی محرم نیست  
که زین امک حادثه آرام میس  
تو قرین غمگنده چون غمزدگان نامدیر  
خوشش با هر چه پنداخته دور چو تیر  
دل آن شاه جان که از نوبت گز  
هر دم آینه بود که بود چاکس ناز  
سرو مخ فیض که میرسد از باطن پر  
مدعی که خور و کوب و از غصه سیر  
نی کلک تو او اگر دبا جان سیر  
رود کش از رخ جمله نشینان صغیر

### ایضاً

کره پلفنی و سنوزت سکر الو و تیر  
هف تیر خودم ساز که باری بطول  
رده زان سل طریقت سدی ای باز جوان  
دل صد پرو جوان پت بعین آ  
برافق نظرت چون کبری از پی تیر  
وای که کند دو کار بود پست پر



گر کم بر سپر کوی تو ز خار ابراست	یزر پهلوی من آن ز شتر آید ز جیز
چند به عشق تو ام طرز در برسم ز	گر کم خنود بی بر من بویا کیسه
چند کریم ز غمت آه کرنی شمع در	شوان شمش خباششت از لوح ضمیر
جای آمد بر کوی تو جان کف دست	گر چه این تخته بود پیش مکان حضرت

**ایضاً**

عاشق بی علم غیب ایسر	کارم زد دست رفت تنم کبر
آب جویای سرو قامتت	گر چه باوش کشید در زینجر
بایا تو زنده می بینی	در نه بجران می کند تقصیر
سردم از اسگ سنج بر رخ ز	شرح شوق تو میکشم تیر
چه عجب که تو ام کریمی	نیست کس از جانم خیرش گز
بار و تو غم بر بس تالی صید	کوشه کیر از کان چکن تیر
جای اشقه جو این شده	سو و کی دارش وضاحت پر

**ایضاً**

شبه زلفش زلنگه ایسر	رَبِّ سَلِّ عَلَیْهِ کُلِّ عَیْرٍ
صبر اندک غم فراوانست	اِنْجِدَّ اَرْحَامُ مِنْ اَرْحَامِ اَلْکَیْثِ



پرمین خم ماوه کمینت	سفیضم ز فیض باطن پر
زنی از چشم و حاضریت ای	کز نه غایم ز پیش ضحیر
و عده بوسه بادبان ممکن	برین خسته کار تنگ کیر
بنده جای اگر گشت پست	تجد جان ملطف خود پندز
نیت بر طبق با زکات نینک	تکه تخت الفیض حقیقت

**ایضاً**

عیدت و در دگر کی غم تماشای کر	مارانساند غیر تو در اول تنای کر
صد خوب پس آید مرا خاطر نیاید را	زین پایه کبر بشاید مرا چون عاشق جانای کر
نی در مراد خانه نه جای دکشا	مر خطه چون لویا که در دم صحرای کر
بکده خست از غم جان چند اینچ انم بسنت	بی من حجب سوی من امز و زوئی کر
از رخ پریشان شایخ از جنای آن	حکوم زمانم جانم در مرا ایس کر
انفاز قول می سین بر تقد آن در سین	کونج ای سیکه از قد تو بالای و کر
جانم بخا پاد از قول نر که در چرخ گل	چرخ تو ای جان پس نبود لارای کر

**ایضاً**



انسی سیکه در طاعت بر مردلی بندی کر	رشته جانم بر موی تو سوزد
------------------------------------	--------------------------



زنت تو یارب چه زنجیر است که ز نالی آن	۱	سر زمان بویانی می کرد و در غم و سندی کرد
چون با سیکلین طم زان چه در غم که دست	۲	مرحی صد علقه و هر حسنه سندی کرد
کرد ز خویشید و ما در ما با سندی لاشل	۳	ز زمین با بد بختی چون تو فرزند می کرد
تا ساج قول طرب داد پسند می حکیم	۴	خوش نمی دید که دارم گوش بسندی کرد
محبت سو کندم از می او دو وقت کل	۵	و که می باید پیش تن باز بسندی کرد
دل گرفتار خانه جای رو بخانه پرس	۶	بانی عشق و می که می کج پندی کرد

**ایضاً**

زنجی نشسته ترا هر طرف سپاه و در	۱	ز نظم چشم تو سر گوشه داد خواه کرد
بکار و دم که ز دست غمت کم فریاد	۲	که نیت جز تو درین ملک با پشاه کرد
چو جان میسم ز غم خیر خار نوسید	۳	ز نوید از کل ما پس دلان کسای کرد
کمی که بر سپه راه تو مشطر باشیم	۴	مکن چشم خدارا که ز بر راه و در
اگر چندین ناز سینه شعله آتش آه	۵	جهان بسوزد و اگر بر کشیم آه و در
حدیث سوز نمان تو چون کتم روشن	۶	که جز خدای ندارم برین کواه و در

	کس تشنه تلافی گمینه جای با	
حیو و از آنکه شوکشته کنی گناه کرد		



ای را از کل میرب تنی پاکتر	بر تن از برگ سمن پسته تنی پاکتر
نیست بر ج بدن است بدین طفت قبا	نیست در ج قبا زین بی نی پاکتر
زینج تازه نمالان کب سب آید زین	نیست کس از تو سب زوقنی پاکتر
تک نشخه جحالت بگذر سوی چمن	با لسی نازک وار لب و سنی پاکتر
هر شهیدی که بشیر تو خوانسته و آرا	گر نباشد ز حریرش کسنی پاکتر
شاد ز دست کمان ای دل جانم پرست	که ندیدم ز تو نواک مشکنی پاکتر
از کی نخت و صف کند جامی و لب	را که گفت من آن من سخنی پاکتر

**ایضاً**

ای از این کل برگ بسیاری پاکتر	فنجی و درم مرد ز موقت کربان پاکتر
بود خاک کاست از جوار غیر پاک	شد زشت و شوی آب چشم کون پاکتر
زینج صد بکده از خون که تیغ کس نبرد	نیست شوخی از تو در عاشق کسنی پاکتر
تا دل ز غنا کی خود شادمان دیدم ترا	چندان درم که باشم از غم غنا پاکتر
یکبار ازینت بکار خون عاشق بخشین	گر در آتش چه پاک ای از سمنی پاکتر
شوم از آب مره سازم زلف نیکش	چون در از خون پاکم تر هست پاکتر
زخمش بر روی آن که هر بای بوس مکتب	شد جهانی بر سر راه خاک و جانی پاکتر



تند ز کجا میری پای سپه و جفا پوش	ارو که تو می بینی من سپه روم ز کوش
میلت دیدار چه دام که سورت	از و زنده بده قسم نشسته و مد سوش
هر چند برون نیستی از خاطر سکنم	پیش ای که چون گشت تنگ در آغوش
در کوش تو یک گداز بخت سپه ما	کفش که تواند کمر آن حال نابوش
کیوم حسنی تا تو اگر چند که کرد	بر طبع لطیف تو همین بخت فراموش
خواهی که خداداد و جهان پادشاه	ز نهاد تو در پاس دل خسته لان کوش
جای خرابان غرض ما در عیشت	خواهی ز بسودگش خواهی فدح کوش
<b>ایضاً</b>	
فغان ای این رخ سینه دم و کوش	که جلش تراش آمدند و شید ز کوش
شوند هر دو سه روزی برید ما و آینه	تبی زمین خرد خالی از بهر تیر کوش
نیز برون می از لعل پدایت نور	نه در درون می از شعله محبت کوش
کی که در سخن آید سو پس کند سماع	که کاش ازین میدان تو در شوخ کوش
اگر خوشی و حاصل مرا قبلش	ز بار سر خود غیر دور و کرون کوش
نگاه در خدایا مدام جاییه را	ز شر زرق ریما پیشکان از کوش
بکوشش من سان از جرم میکده اش	صدای نعرهستان بکند نوسا کوش



پهل و ماه را کردی هم انوش	نما و بی لعل زخشان بنا گوش
نش دروید و جا کردم تو در گوش	در آسم شد از کس لب لعل
چنان لعلی که از جان سیرد گوش	را از هر طرف در گوش لعلی است
از آنجایی که در دل نیز بود گوش	مرا بر سر ز بهلیست اما
بمؤلول لعل را گری که خاموش	ز لعلت که گم در دیو ز کای
گو کردی لعل شیرین از او گوش	چه بودی که سخن لعل تو دیدی
ز خون لب شرب لعل می نوش	ز لعلت سخن را می گشت جان

**ایله**

چو شایع کل که باشد غلعت ازین گوش	آن قبا سگدین سپید در سخن بش
کاخچین باشد لباس آسمانی در خورش	در کبودی فلک چون اویس سپید نش
تا رخ بر کرد و خود سپاسیم ز خاک درش	جان نایب باوای در بران می نایب
و این جان ما اگر سپسیم بار و کیش	یکیش دریم و عقل و دین و دل باو بش
چکله سوز درون من سید باو بش	سوختم شب با بسی چون شمع شرب و لب
رو کرد و اند اگر شمشیر بار و بر سرش	عاشق شایسته قدم کنم بر کز لوی دست
چنان بی غم می آید از خاک کیش	سخت جانم ز آنجسب و بر لب لعل



آن سر کرده که جان رفت برابرش	مست می کنیا و در بر کس چنین
ماینجی که گون خاپسته از سناز	کی بود طاقت فرج و با نه عرش
کرچه از زهن تو میرودم صبر و یکیش	سر بگرفت خدا با سلاست برش
بگری با بد انسو نفیس سرد مرا	گیسوادار سبب بگردد که ترش
ماند و بسته کل مثل خافل در بلغ	عاریت کار تو نام شدن بلع برش
چون میرم بر راه ویم و من کنسید	که چو آید بر خاک من افستد که درش
شد چنان از ز غمهای جدای جاسی	که ندیدت کسی هرگز از آن زار ترش

**افسانه**

گردش حکم که زد صانع نزل کپارش	سزید چند ز خطای این ایزد نکارش
سزود و سحبت از که از رفت قدر	ساده بر با هم فلک می کند دیوارش
نیست وجه من منور جز این قلن کن	وای من کس پستاند بگر و خاکش
بند و پسر مغانم که در اطوار سلوک	کار ما یافت کس او از که زمارش
نیزستان طلبید هر چه کند موده زوش	سزای من که ندانست مکن نکارش
کسل کنیصل صحبت عیسی نغشان	نهاد انصاف عزیزت غنیمت دارش
طبع کویای من آن طوطی مشککش	که ز خوابه دل اصل بود صفارش



<p>پودان چون زلف معانی مرس شرف مرقبول از ملک التجارش</p>	<p>بنای اشعار و لایز بنیست سمره فاطمه مست روان کج رسد</p>
--	---

**بیت**

<p>مد و کن ای جسل از در میرم ز بر بنو این هم ترسم که نپند چشم اشعارش</p>	<p>زین مملعت چونم دو جان دیده دیدارش از دیده در دل جا کردم و دل از دلش</p>
<p>کم خاک که را آنست که نپم لطف زین که با کج فداست کند لاف تر و کارش</p>	<p>چه قدرت آن عالی اند که خاتم دیده دار نزد ارم بدست که چون من یک سیاهانی</p>
<p>که یاد بر موی آن دولت که شود کردین کتاب روی صد گلزار می شد خورش</p>	<p>تشد کل چون چشم لبان آب سیکرد کو بکفر از خیش آنی انجان با و سر کوی</p>
<p>بجان غنچه چندان که بازار و کیش چو رخ خان خانی دیده زبان است از سخن</p>	<p>چو رخ خان خانی دیده زبان است از سخن چو رخ خان خانی دیده زبان است از سخن</p>

**بیت**

<p>زین صبر و زول طاق از جان چو ساقم چاره که خاطر کنم که در آموش</p>	<p>که کج کافه نظر بر کل آن بر و جانش بای جان من شده باوان بر چو نیکم</p>
<p>که کبر و بنزه نور سپسته که چشمه نوش نخوامم روان دیده را حسن از شعوش</p>	<p>ز دور آن لب سبزی نیرند زو که کوی خیاش را زو دیده جای زول کی ستم</p>



<p>هی نوزم بران جود و جا کرده در گوش          ارقان دین من نشسته درین پیش          پویش جلوه کل دیدن توان یافتن</p>	<p>ز شکست لای سمیرم که من گویم          مزاره ای که در کوشش هم پیوسته بودی          مژده ای رخ مکن ز سر و ده من جانبا</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>از دیده زنت یکسری سینه مازد و غش          ز پیش فست بوی کند از خرم غش          نایده سیریل تاراج کرد غش          شکل گنج عطش میسکین کند غش          جانی زنت کر که درون غش          از ادبی نیازی سینه نور شد غش          ای جواب رخت یابد بر سر غش</p>	<p>آن لاله زنج که باشد از دوزخ مازد          سروی تبارکی بود از بلخ لطفت رسته          خرم کجی بیستان سگفت بعد عری          از آگای شیخ نام دوران ابدا گرفت          زان کشنده ندانم با من نشان که گوید          دلداره و برون شد کی باشد از غش غم          زین کاشم عمل حیران شد زنج غش جانبا</p>
<p><b>در ایضاً</b></p>	
<p>بهر خط تو شد محسبه نامه غش          خود داده از بر جام ساقی از غش          که تمام خنده زور درازی غش</p>	<p>دکم که شوق لب داد شربت غش          چه جای طعن لم راه پستی از غش          کدام شفته زلال در کند زلف غش</p>



چو کسک سار خنیا چکت از ان گل	بکار سوزم چشم عاشقت چلش
خوشامق صوفی که محبت مردم	کشد پای از جیب و صراحی از غلبش
اگر چه در همه عمرش بل نمانیت ام	بس کن این دنیا ام سپس عری برش
چو را بد جاقی از ان چشم آمواد سخن	هر دو بوزم غزالان پست شد غرضش

**ایضاً**

خرامان سیر آو شوخ و صد پهل از دنیا	بجو غلظت ان کما و کما می چشم پست قاشش
زین کسک کند شبت سبای صبا اونا	پنشن کسک و او با زین از دوان تباشش
چو کوی کشت ادم ز صفت کتاف و تخم	که پنم خویش با روزی طنیل مور پاشش
سدم بی از نویجی از کوه کمانه بر سرش	که بندم در میان نامه خود را بر پر و پاشش
جوان شوخ و خود کاست بود خوشتر	بکار و دل کند جانید پر کن کاشش
نظر فرستد ریخت کرد چو چشمه نیوان	نشد تخم ان بجان نبی از زبانش
بچون بر چه صورت است شرح حال و دنیا	که سکو و با آن سلطان خنیا صورت حالش

**ایضاً**

شوخ خود من که با سلام را بد نامش	نیست جز زرق ریا قاعده اسلامش
نجیش را و افسار از شاگرد کن	مذرا خازد و تو وقت نماز با نجاشش



بجز قول انعامش نبوی کام ولی	که می کند و دل خاصت مولعک
و اتم زویر نهامت خدایا پسند	که قضا یز سر خنده مادر ویش
جندایه فریادت که در مجلس پس	می برود قدس فیض حیات از جاک
که چه ز حاصل خود و نفر ایام است	نام گزینت برون از ورت انعامش
مگر که بر نیت او لشکر کوید جایی	می شار و جزو زویر انعامش

**اصال**

سینه دم که شد از خانه غم جاش	نزار و لشد و شد خاک ره بهر کاش
چو کند جاده ز تیغ خانه زان وقت	فروغ صبح و در انضای اندکاش
چو بر که کل که بود که بود در کلا جاش	بگر خانه عرق بر عبت در کفناش
شروع نقره خام و است از غلج عور	کز قه کیده کبفت بهر ت غلجش
درست چشم و بر و ناخنده چشم آرام	چه جای کند بود زیر ناخن آرامش
نجات استره کیمو یکام خود ز سرش	شدن ز سخت یسهای سنگ کاش
رقیب کوکمش از که جای پدل	از چشم سنگ فشان او پسیم جاش

**اصال**

زخت که خطا سیکند شد مزین صدمیش  
 ناما در جفا کاری نوشتی بوعیش



فقا و زک کس کن از چشم داروی	بیت غم که جان بسبب ان هر دو پیش
سایه جان می ای ز کج زوی ای	فرست از لب سلاخی کنم فی الحال پیش
بم حکم فتح ابا با سگ نام نبرد	روان شد سیرخ از زنجیر و قناری پیش
گر که در میان کز شود چون سحر و طبع	بودن جمله و بکنی من و ان از غایت پیش
بت سحر جان پ و بروی اسفند خط	اجازت خدا را تا بوم بجم قطعی پیش
نمادنی کبوی غایت جانی سر کبیر	نمرد و مرگ است کمر که اگر کشن بود پیش

**ایضاً**

از زورم که کردم خاک را ز تو پیش	لیک میستم ز مری که دی سپید پیش
کی بود سوی من سپید سید از پیش	کوشی چشی که افتد تا کمان بونی پیش
امواج ز برون شمشیر لبه وی سوار	ای سبب خون سلمان که شد در کروش
خداستم گویم لیا از بکه کل می باریش	باز رفتیدم که زار از زبان اکت نمیش
کمرش نیم قبا پوشید و پش او فتم	و ای من و زری که نیم ما پتیب پیش
ای صبا با او جدیت شعاعه کرم کبوی	تا شود و نور و رون و سندان پیش

	سایه آن بگو کند رجمی خداداد ای دل	
زین خون جامی ز خاک آن کوی کاشیش		



دل من کس پس سبب پیش	از آن شرح در صد پیش
دل از وی که در آن شکست	که کشی عجب در آن پیش
رقصم از وی جداستند	خدا یا که نشان جدا پیش
بش تیره سر کن بگری من	در آن غم که فردا بکام پیش
نخوش آن که کینه در خرمیم	بنامش اگر پسا بمانم پیش
بر چند پیام زجای بود	که روزی بر آن شت بمانم پیش
از آن شت چکانه جانی زچویش	که باور عشق است شت بمانم پیش

**اصول**

اگر کشم صومعه حرمان ز بخت خویش	حرم کسی که بر و بختانه ز بخت خویش
بر فرق کز دور و بجاگ درت خویشم	جمید و تلخ با دو میلان ز بخت خویش
کل نسیان شام در خشان گشت	گر باغبان از نسک تو زور در بخت خویش
دارم بارشید و خوبان بخت ما	در بر کز دستک زولسای بخت خویش
شرف تیره را بدیک بخت را بودید	روی عشق برین بخت بخت خویش
بنمای لب که صاحب استیج و طلیعتان	در و بختل و باوه نهند ز بخت خویش
جای بخت عشق شود سمنون ما	ما از نمودار درین شت بخت خویش



مدار آینه را در صفا بر بزرگویش	دست سانه مدسه بر بزرگویش
نبرد نام بی اصل و پست بی لب تو	گر پر کرد نام از خون دیده ما خویش
ز قیافت ترا بگمشت نامه ام	مرد عاقبت آن باشانست کونر خویش
بچار باش غمت چو جای نیست مرا	بر آستان لب نهاد نام بزرگویش
گر آن کی کند زونی الشمل و بصدقه	نوشته خورشید زیر پای و بزرگویش
چو سپایه و خط چو هست ایست	از آن چو بود که ساز و بند بزرگویش
چو شمع دیوان ساخت جای	سکنت کلک بر آتش نهاد و بزرگویش

**ایضا**

سردم کم بر درت با دیده و جو بارش	تا طفیل و کیران تنبایم دیدارش
با کئی زینت بی اقبال از دیده خست	روی حرمان آورم در گوشه آوارش
دیدت سوار و ناما دیدن از ان شوارش	چون کنم پیش که گویم قصه شوارش
بزم فصلت بر ما کانت زنی میانیم	چون کاتم جای و در سایه دیوارش
ای سوز خاستگان سپهر ابارا کریم	یا کم سوزی بگریه بار از خویش
از خدک خود چونی سوراخا کن شنیدیم	تا دم کیم مبرون و دل انکار خویش
کارهای عشق زانست و سر سوحا	در پی انکار او چو چنان کار خویش



زبان که کردام سرش زنده چوین	کامیوخی شیم از لاف چون زنده چوین
بوی شیرت لعلت کو یا آینه است	شیرده جانمای شیرین از لاف با شیر چوین
نفس چوین که در تجا صورت می شکست	میش رویت بر زمین ز خاک تصویب چوین
بیرت آمد بر دل من نیم گشت بر شط	مانده ام باشد که گاهی از غشای من چوین
سهم مایه این خوش در عشرت آباد و جلال	مانده تنهای من حسن خاکی و لیک چوین
چو استم عمده می بگویت خدا نصیر و فنا	چرخان شرمندام پرشش تو از تصویب چوین
بنده جای شرمند سپید چون غلامان برت	رحمی ای شاه جوانان غلام من چوین

**ایضاً**

من خيال تو بشما و گنج خانه خویش	سرود چویدی و آه عاشقانه خویش
بخوان همی طعم از ناله های تو و همه شب	کسی نکرده چون تو در قصر ترا به خویش
خیال نال تو در دم من ضعیف بنجاک	چنانکه دانگش در مور روی خانه خویش
بهر خم سخت لان در روز عارض حال	بسکه خار که مکن ضایع آب و دانه خویش
سخن بقاعده هست آید ای و اعظ	من منون صحبت تو و فسانه خویش
نوشتم شعلای این آتشین همه شب	مرا چو شمع سر می ست با زبان خویش
بر ایستاده از تو خاک شد سر جایی	یک کوشش قدم از خاک ایستمانه خویش



چند فروزم چراغ از علم آه خویش	بزم مراد و فروغ از رخ چون ماه خویش
بنی سی از حد گذشت تیغ سیاست کیش	دور و برستان و در کنار از راه خویش
سر که پویم دیانت چشم کشاید چو پست	سبک کشم ز دیدش زان لذت آه خویش
سجده خضرانیت زون شریب صبح	ساعت دعای فتح و در و بحر کاخ خویش
ذکر قدرت در چمن رفت بباک لبند	سر و سخات کشید از قد کوه ماه خویش
دل از خود دورتر مرتبه قربانیت	بنده ز خدمت شود خاصگی شایسته خویش
رویی کوی تو خواست جانم ازین بر	دور ازین خاک در روی کوه خوانده خویش

**افسانه**

کشی مرا از جسم رنج جانفروزی تویش	ای با خدای ترس ترس از خدای تویش
زاید که جا بگوشه نخراب کسی	گر چند بروی تو ماند بجای تویش
حیضت بزمین کف پای تو در کن	از هر دو پای دیدم من زیر پای تویش
کوته فدا ورشته عمرم خدایم را	یکبار موخوش از زلف و دای تویش
دور از رخ تو ماند علم بی سرویش	بیل چو کین ندیدم تا در از نوای تویش
از خویشش آشنایم چکار گشته ام	تا دیدم سگان آشنای تویش
بوادشاه چینی و جای کدای گشت	ای پادشاه مرمر جستی بر کدای تویش



چون باری خدای از کزیم از کوی پیش	کاسکی ارم نه ای ز اول سوی خوش
بب رویم باز خاک پای است ای سر نواز	کس نیم در همه عالم آیت روی خوش
بما تو وصل با همین باشد که از تیغ جفا	خون با ریزی و آیزی بجاک کوی خوش
چون کحل ابروی است استخوان سلویم	کرده دم چو سدا در لاجای در سلویم خوش
تا زخت را از صفا آینه میدار جلالت	برینیدارم سر از آینه زانوی خوش
کز چون بی سیانت باشد از لای	بسکلام ترش جان از تیغ چای خوش
قتل عامی نگر نه راست با بدست خوش	دخت و دور در از ساعد و بازوی خوش

**ایضا**

بنمای رخ و رسک بری خانه چمن باش	باروی چنان ماه عس روی نوب باش
بماید از جان کنی ای جان جهان صلح	دل بی جان بگر کنون در نی باش
ای سوخته صد ره و لعل از نوع جدایی	با عاشق و لعل خست خود بایز باش
چو پسته جفا خوش خود بکله و فاقم	که بر سر مهر ای و کی بری کین باش
چون تیغ شدم بر کج بل شریخ تبسم	خواهی جفا شو ز من خواه تیرین باش
مایم و میدر عایشه و لذت دیدار	زاهد تو بر و در طلب غلب برین باش
جای قدم از تخت جرم و منده جرشید	در ترند و در کوی تان کال شین باش



بهر سینه رضاف و در خوش می باشد	الافازم دندان و کسش می باشد
جرید و داری نمی و ساد و ش می باشد	کون تعلق خاطر بر شش صفی در
روانی و بی تو در شش کسش می باشد	خراب ساد و عدل ران کج کلام است
نور شمار به چار و شوش می باشد	دو کون در نظر من کی شد ای خواجه
چو جان نروم بود کون از شش می باشد	چرخ ز نعت صورت اسل منی را
تواند شکست زبان لب از غشش می باشد	نغمه جام می ای شیخ غرق بر حیت
ز جام سر جزا بلات جرعه کسش می باشد	خلاصی تو خود وار غلن با بدت جا

**اصول**

در دندان تیر از حال انحال سبک است	پونفاد را چنین بر هم و سکنین است
انقباضی زوالی شمع منحل سبک است	اشرف خنده غالی ماه سبک است
مرزبان چن شمع کل سبک است	پای جا چو سر دم در جوئی است
کود از خرم سبک است	و از حال تمام بر روی کندم کون است
شمع مجنون کی توان گذرانی سبک است	ساروان چن سبک است
ای اهل معرفت کمن می سبک است	چند روزی در بارم فانت است
مرزبان حیران شده در شش کل سبک است	نی سبک است



جانی تم زبون کا لطیفہ الغصص	ای دور برباک من انا اهل عشت عش
تو یونہی قصہ تو آپس الغصص	بر دلکش است قصہ جوان زان سن
در حکمت مسج نوشی ہر ارض	کہ صاحب مضمون میدی لب ترا
کس نسبت بروز تو از و مطلقا غصص	بی نسبت است بخت مساوی کسکیت
یا صاحب الغیمہ ایامک و الزغصص	کشی جویم زحمت پا بوس کسکیت
قدت کم بجز غنی ہذا الغصص	کہ جام غصہ کہ اعلت نیجو زم
جای کلونہ کسکیت از غصصای	تبع تو بر قہل کسان لغصص قاطعت

**افضل**

بر استان از اوت نم سر غصص	جو بخت نیت کہ بارم و بخت غصص
ز دوری تو ز روی کی رقیب غصص	دعای مروج و سیک کم کر یابم
سکار شہ ناز و زید خون غصص	ترا زقتل ایسے کند خویش باک
دراز روی کھر غوطمی حوزہ غصص	بخت جوی تو ز خون نشست مردم
نشد نصبت قلاب ز زباب غصص	نیامد سنوت صوفی بکلی صاحب غصص
عوام را پتہ تیغ زوقہ حال غصص	غصصای شرب زندان ز ابدان مطلب
کین ہر وہم ز سر و زنگ غصص	ز شون ماہ زخشن بالہیں کن جابے



ساقی بر زخم سماکیده و جامه حاک	تا بهم از کدورت خود کیده و دم حاک
باشد بقدر لطف سخور زنجیر لطیف	از کلههای عام چو کلهت بی حاک
بجسم جوهر پست کمش تیغ اشقام	در کیش عشق غفور قاتل از قصاص
لطف نیم دوت در خاص عشق اند	وز می را چه حد که زخم لاف آن قصاص
طی که یکم صبر و توکل طبع تیز تر	خویش ازین معامله شد قدوه ای قصاص
بر کوشش شیخ خرمه ستان و بر کران	لیت از زمان یقین فی اذمه الرصاص
جایم بقیده حلقه آن زلف دل نب	اژدها خلاص من بحال و لانا حاک

**افسانه**

می گویم با کج که در زنجیر صفت از عین	سلسله و مقصود بآید است و جوهر از عین
نیست مردان که انداخته خود خون صید و	بلکه سیکه بین پسته تر جان از عین
تن در عین شوق است بگذر بر سرش	چون در شب است جان من علاج این عین
کشته خوارم اسیری از نشان تیر خاست	زین سخن صد میدانم که من باشم غرض
عشق تو آید ملا آرام من در عین صبر	لا بلوا که انقطاع لا الصبر بی غرض
سیکیم غرض نامل از ان لب نوشین تو	نیست زان علو الضنبی نامل را غرض
نیست بی جوهر غرض را جامی اسکان جو	لعل جان را چه مراد جان شاقان غرض



چو غرض تو یکس بر نوز پدتر باش	بقول سر پنهان اجبت از نوع اس
تا غرض بود باوه خاصه از کف یار	مدام غرض رسا او با کف فقیهین
از جوهری کهنشش و توف نیست	حکیم با همه بحث جوهر و عس حش
کرف پیش خست خویش اسری چسب	اگر غصه سر شمع را بر تو غرض
تو خود معابد در دینیه پیش کن	که عاشرت طیب از علاج این امر حش
بطولت روضه رضا کی به مستقیم دست	رضایت جلا از تو ترشش بر مایض
خیال زلف و زحمت بست در سخن جای	چو از سودهی بر این غزل بر مایض

**ایضا**

غافل سیکین است برنج کرد با خط	زندان عادت با آفت پیش از خط
زبان خط سکوت در مرز باغ اهن آفت	موجب شربت نشد تا قوت را بر خرد خط
راه شکت کرت پیویم سبزه سر نش	چون قلم کا مژگوشن سینه تر کرد خط
عشقیازی با تو بود کار سر تر و آینه	در عوارپوز سبها زمان نمی آید خط
خیز خجایست کل عاجز میان جانین	جان بر نشیند و لایزالانی کو خط
کز بعد ادم رسد پناست ای گلشن	در روی کعبه ز سوی تو اسگ ز خط
خواست طایفه خاندان محمدی را بر جان رض	چون کشادی رود بر سپهر اهل خط



کم کرده هم راه بزود شد ازین باط	ای شمای کشد کان بهما القراط
صد دام در دست بهر کام عشق را	خوش وقت ره روی کند با احتیاط
چون زنیاید از و صدق و صفا کی	بر روی خلق تمام ابواب اختلاط
کی خوابه که کشد فلک از انصاف قدر	گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه خلاصی خود سازش از ان	کز دست بر نهجم شود خالی این بساط
و ان جز بساط جهان خند و در	نیکی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد تمام غمت و دشت بساط عشق	جای برین بساط مزه پای انبساط

**ایضاً**

بر آب یکسکه زخت از سنگ ناب خط	بر طاقه کاجی که نویسد بر آب خط
و خط سادات ز روی تو کشید	از سنگ کرد و بر بافتاب خط
باشد و مان سنگ تو ازین نقطه	و ان لب بگرد نقطه ز اصل مذاب خط
سینه کتم چون غیر تو بند و سینه عشق	آبی کشند بر وزن قاصد اب خط
چون بهما شوره و دمی از خراش تیغ	می کش سینه ام بی ضبط حساب خط
از دل بز و حرف غمت عهد با می وصل	شستند ز لوج بموج سرب خط
جامی ما و آن لب خط خون دیده ز	اندم که دید بر لب جام سرب خط



از لب سیکو تو پریند کازرا چه خط	گفت می هست و انده موشیا رازرا چه خط
ای ایسدا ماعدا ز تو بنو میدی بل	خیر بونییدی ر تو امیت در رازرا چه خط
نایت با بنیل ز جسد مسکایت شکر	وز نما زطف چمن با دهبازرا چه خط
خاک پایت کر نشاند جای بالین بر	بر سر کوی تو بشنا خاکسار ازرا چه خط
گردد مر و بللی چون مرغ و سمان شکر	از بنبار زبوی آجر کلندار ازرا چه خط
منج نشت خود لکه گویم بر آه آن سوار	وز نما ز آرزوی ران با رازرا چه خط
دیدم خواب جامی گشت از آن زخ شکر	از فرخ ز زخ شیب زنده دار ازرا چه خط

**ایضاً**

جدیدت زجت شد تمام در مطبوع	گشته زلفت در از نام مطبوع
بوصف روی تو یک پست که بر بنام	سودگساده ز رحمت در می بر بصراع
سپید چشم خضارت که پرده حقان گنت	زنت شایع نیکیا جیب درین منوع
مرا بر این شام منقعه ز مشرب عشق	فیضه مدرسه و کعب علم لایضع
مرا ز پیش با جلین چه صد جلوه کنی	گرفت روی ترا جزو جودین برتن
گرفت من و در من سیل آسینکه کریم	علی لوامع برق من ایستخیرت
کج کج نیک که ز نما ز درت صفت جان	بخواه منجی معجبتی ازین مجمع



یاقوت قرمز در دستغ اعطاع	مکرل نسام اجل سده بل زو زود است
بر عده مساجد عالیه شریف است	بر کج بر روزن نماز سقا استم شاع
زین و چشمه فوفاشان فاد و ازین بوک	ای ای کل تر جا و را لاسین شاع
عوم سیدان کنز لک جنیز کجای بوک	کریم خود کرد و دم هر تو کوی استماع
بهر کجای بختان با دل خصومت میکند	بر سر کلاچ عیبت از حیدران نراع
ماند آن بان کشت حجاب کت کن	جز بوز کت سوان با نیت غیب اطلالع
دل بچون دید جای او چو کر و خا زاه	بود صوفی کرم از یک نغمه آمد در طالع

**در ایضاً**

خلق جو کل کشته خندان طربش باغ	ما و دل ز بجز تو چون لاله داغ دایع
در باغ اگر نه بوی تو یا بجز در هر کی	ای ای کرم از دل آتش زخم بلوغ
پوشیده دار غنچه صفت پرین باد	تا بوی او جو کل نود و عطر سر داغ
حاجت بر بخانه عسایه ای رفیق	کما شب شرار سینه من من چرخ
در چاکلی طسیرین تو ز ندیکوان	یکین خرام کبک در سینه کاز داغ
کی باید بر برم فلندان تهای حدس	چون بکلون می نشیند مرا کل داغ
فضل مبارک سپهر جمانی لیسزل	جای در و عشق تو عیش جهان داغ



شربا از آتش رخسار تو سوزم چو سپر افغان	رو در آنگه بر سر زلف تو و دو دم بد افغان
سوزم ز رشک چو سوز و کسی از نوع افغان	سر کمان و افغان غمی سوز و دین از غم افغان
سایه بر جانم کج گزیند تا آمد آتش لرزان	بر کحل و لاله ز پر چو سپید سانه افغان
موسم کل در باغم چو کیش ایند بر روی	چو خنجریت دل من کج کشاید در باغ افغان
پای بر دوشتم از دامن شکر گل کوه	تا سایه تو نشستم بی از انوی فرغان
بوی پر انبت از باد صبا می بستم	بگر میان گل و چوب سمنج او سر افغان
جانم از نطق زبان بست چو نسا کین	چو کوه طوبی سگر شکرش کن از لایح کل افغان

**اصل**

کی بجوی آستان می چو در چرخ افغان	باید شب پای خود را که دار چرخ افغان
میر و با آه آتش خاک دل زلف تو	چو آن ره رو کیش در پیش و دار چرخ افغان
شع ز رخسار ترا کبر و بجوی در زبان	در زبان افتاد آتش کین است دار چرخ افغان
از کشف سینه بر دل منی خنده زانچ فرغان	نماند ویران ملی از نوزده دار چرخ افغان
ساقی مانع نمود ای شع نشین کوشه	ز آنکه این بنام از نوزده صبح که در چرخ افغان
وقت سپهر بر ما خوش که در شب سالی آرد	از می روشن کج خانه دار چرخ افغان
شکستای آه جانم نیست جز ایام حرم	سر کس آری بر شب سالی سینه دار چرخ افغان



کرم تب نرم تو به هم جام نمی گزیند	مضطرب ز دیوانگی که می نوشی از کجاست
خالی ز دوستی تو هیچ پوسته	بر صدق این سخن در کواند شکست
ایا بود که صف انعالی مبار پسد	چون بساط وصل ز ننداهل تر جصف
بشمار قد ز خویش که پاکیزه تر تو	دری با در پرورش من که کون صدف
پای تو بر زمین ارطف و رحمت	از آنکه دیده فرشت شد زنی
تقر کوی و فرخس از روی کی کمر	کجی چنین فرخس کون ایجان تلف
جامی چنین کی کشد زول خد نکند	خدا پر سید عاقبت الامر بر هد

**ایضاً**

نقد عزرا بهمان تو به ز می شدت	قل هم ان شیء بعین لعمرو عذیف
جز که کرسا غا اهل صفای زو و نجاست	خاکان جوان ارباب رایا و زوشت
کشته فان مج از حاط آلودگان	کو هر خصوص و در اولهای کپ آمد صدف
عشو به ساقی ربو ز کت صفای صبر و شوق	چون نرم درو نوشان جام می کرم کب
غزوه نوزیز و چون تنه انا کرم کش	لعل جان شش به پنهان نید گان
آدمان رخ نشت نه دور ترای ک کوش	باشو سیکه زلف اوزان شد با شای غز
کی نظاری تو آمد با بان عن سر و لب	سر که چون جامی نشد هم حادش را بر هد



یا و صاف و محبت با ابو شامان در صفا	یا خاکستریین نجبا همانجا است
دوم بدم که خون دل پالایم از مرگان	چون نشدند نازن بخرسبهای سنا
شاید بنوعی رون و پوعت کیمیت	در با صورت آفتاب و خسته پند
دین ماحش است ای ابد گو سپود پند	با تک و چی و کدر خج اسیم از کراف
پیش ازین تاب ملات نیت خجست مرا	روی خود بجای از ابد مرادار و معاف
سرگز از نرسایت کیم بونی بس	کر چه عقل جل و قایق شوکاست
با کشت از کعبه شیخ شهر و جای عجمان	جام کیم کبوی می زوشان در طوفان

**افسانه**

بر پهای تو ام ای کعبه جان نیت کراف	گر گویم که کند که در سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من که پسانت بنود	نیت آینه درویش بخر سینه صفا
چیت این که در کراف که چرخ آورا	بزمی ندید بوی سرفاز تو ناست
جلوه سرخ زمینان که جمار کبرفت	چکل را شوایان است ز عشق تو ناست
با همه روی زمین هفتسم در زمین	شرب شمشاد است اول شرب خلاف
سینه صفول تو آیت منصف و نیت	یار با این رای سینه من با و بغلاست
زان سان چون قلم از موی جی حیدر	کله جامی که بز کعبه تو دومی شکافت



خدیجه شکل در سریت معلق	که در کون مکان کنش است جز
حقیقت احدت و وحدت او	بودم و بحق را محقق
و لیکن با اختلاف اجزای است	کهی با شش بقصد که مطلق
بجز و با شش اطلاق و تفسیر	اگر حبیب هستی را کنی شوق
چو بندگی از نصایب شوقی است	بر اندر ز یاد عین شوق
گذرد و در سپان کنی که عشق	و بی عفت نندار و مصدق
بخشد جان عابد را اعلاست	ز قید عفت جز جام مرفوق

**ایضاً**

اوروی شمع سخن گفت ز پیران طریق	کاویلین شرط و درین راه رفیقیت رفیق
طالب صحبت زندان تو تو فقی ابواب	از خدا خواه که الله و سائر الموقن
چون نظاره سالک کعبه زری خنده زلف	دارد عاظم خود و مکمل از دست عریق
چست آن کشته که در نیت خوار از خطبات	یعنی ای از ره بر روی این جاپه عین
بجز آن کسند حاصل از وقت فکر	که بران بر میان بنسب و فکر وقت
اصل سرب تو رشده به سلیبت که داد	کوهر سنگ در بر تو آن تک عقیق
بر عاشر ز رفیق دوم که سینه که زود	جان جام عشق کون که رفیق شفیق



چون در شهر می از من لدا و لایق	که با شام بر کوی آفتاب
انکه بارونی کوه در آید عید زار	چه عجب کرده باز عشق از نسبت وقت
کو طیبیم بزم زغم عشق تو بر نیزه فرما	که مزاج من چو آب شست لب تو
دل جان تیر زلفت ز جنت محرم خیزم	عشق را شرط نخستین چه بود ترک عایق
جب جان بر سحر می دردم ز بهر جانت	نیست بجز صبح در بر خنده و آناه صفا
شکر از عشق تو چو آب ز کد ز کن برین	کاین مرض را شوا ان یافت طبعی بود
جایی از صدق و عادل بکار می در کل	ز خرفان ایامی ز نیت آن ساق

**ایضاً**

انچیزم از هوای زلفت بونهار عشق	در مردی ز تا ز بخت خار خار عشق
هر چند در خوشی می حسن با یکن	مارا که جان سید برب در خار عشق
محل صحن پسینه ویران ما کشد	هر کار روانم که رسید از دیار عشق
زنی میان عادت و عابد نسا دل	اینج شمع عشق کار بود و ان بکار عشق
گر گویم کن ای در آمد چه جایی	دانند که گوید پست شود زیر بار عشق
سر که خدک عمره کشا می شست نه	باشد همتی سپرده ز غم و شکار عشق
جامی مار ز جود دل از کفر عاقبت	عالی بقدر خوش گذران و ز کار عشق



بود عشق شکر سگی که ز بیم از غم عشق	بچشم اهل محبت کینم چشم عشق
نمود صبح و جو و از شب عدم طالع	نگش بود که بودم چو صبح عدم عشق
فرزانی که نمانده کاب و دیده ما	بر شخصیت ز باران شبنم عشق
ببر که عشق حسنه و همدی کند اما	بجهد و نشو و مست عدم حکم عشق
سپاه نوش و خرد و ناکر رفت راه کز	کجا که بر که شو و ملک دل سلم عشق
و کم که جای بر یا بود و زرق شکر خدا	که جلوه کا به میان شد بین عدم عشق
سما غمت جای خجسته فر فر صفت	بکشد و بر بهای فضایی عدم عشق

**ایضاً**

ای بر عقل از خطت بر خطت ما عشق	کوی ل از طرات دزیم چو کان عشق
منش حیران نیست بجز بلا کم نش	همز و از روع دل صاحب یوان عشق
رفت بر روی زمره ام سیل خون	شسته نوزم چون یک پیا با عشق
جو که شکی بر دست سامت مرا سربند	ازه فرق نیست کس که یوان عشق
باده که جنب از و سلسله زان تو	بشد دل و یاریه از سلسله جهان عشق
چاک کن سندیام بر پشم ازین بوزنه	بر همه روشن شو و آتش بنیان عشق
نماید که چو شد گفته جابیه در	ست یان اهل لقمه از خوان عشق



آن را که چشم منست و چراغ دل	درد او که سوختم ز فراغش چراغ دل
خاطر اهل غیره بجز لذت غمش	عشرت کجا تو آنگی نباشد فراغ دل
گم گشت باستانی و انجمنش از برم	آورد ام بر لبها وی اکنون چراغ دل
تا بسام خال خط و عارضش مرا	ز بجان لاله میداد ز فراغ و چراغ دل
مهر غنچه گان پسینه ز پیکان او میداد	مادر اسفندت همه کل راحت ز فراغ دل
عزیزت بر که از پیسم غیا تم	باشد که بوی وصل دهد بر فراغ دل
جانم در آن امید که آید خیال دوست	مهرش کج سینه فروز و چراغ دل

**ایضاً**

چگونه که ز غمت چون سبطیل	چو صید غم در خون سبطیل
ز روی لطف وستی بر دلم	برین دوست تو چون سبطیل
مهری کافه اندر اوام صیاد	مرا ز لبش از خون سبطیل
چو آن مای که پروانها ز آب	ز نرم وصل هر چون سبطیل
گرازی که جانبا مد عشق نیست	که لیلی را چو مجنون سبطیل
تسخینش آمد خبش عشق	چو فیاض از آن کون سبطیل
بنی سیکن جانم بود بختش	که از و زش در کون سبطیل



دوست از ابروت کاستان بر گل	ز فرغ غم باز در خمیه در گلزار گل
کرد با او بهاری یک سبک انظار گل	غنچه بر کبک طرب کر شگفتی نمی نیست
بر سر سرشاخه دار و بطنی طیب است گل	یکس از دمان طرب چسبک ز رخسار غنچه
می کند زان چمن لنگه ز رخسار گل	غنچه را دل خون شد از کمتری گل طراوت کند
سکتهای سینه ز کجایت زان کار گل	از به صافی سینه شش گل کل پر کار گل
عکس گل در وی جو برد و با به طهارت گل	آراستد او جو بطهارت جسد و دل ماند بگل
شد در آن ز بار هم صباغ هم عطای گل	راست با ابریت پنداری چمن کرکند بو
پیر عجب تهر لعل سلطان ناک تقدار گل	در میان مازده بر شاخ زفر و کون ز باد
خاست از صد زغنی رنگین جان گل خار گل	خارج جان که شد در وصف گل خون خار تیز

**ایضاً**

کشتن بن قبح چون با له در آید گل	دو نیم روز از چمن با چسب ساق گل
نیست چندان خصی آغاز تا انجام گل	عشرت امر و با فرود آید زای خرس
ماز جام کلنجی پسته و از جام گل	نفره پستانه در و همچو با بلبل
چون قیامی غنچه دیدم نمک بر اندام گل	سکته بدنی آن گل اندام قیام چشم چمن
و ده که بر در آم من آن شاخ فی آرام گل	در میان شاخ گل آن است یا دم سید



سوان شد از آن و خطراک	بی بر تو عنایت تو
بر کسوت جان طراز لولاک	یار ب بکمال کند دارد
در بزم مجر و ان چالاک	گر جام ضما و خم و حدت
گر چست تیش کند پاک	آن ده خوار کن بجایب

**ایضاً**

یا غزال الحی یا طیبی ای کما اهلک	ز و بسگر خند و عسلت بر دل شمیم تک
شکفته شد در فخیل انسان بر یک	تا شنی ظاهر بر لطفت جمال اربابین
را که در دم را چو چشمی چشم را چون درک	چون پی بنیان شوی بی تو بنیای جمال
گر زنی ضد نوبت از سنگ بنایم بچک	تند خلاص ابر بار یا عینت بر پاکتر
کاشن نامم را که تیغ اجل زین ابریک	موجب بکشت نامم نامه عشق ترا
با کویم قصه خود پیش هر یک یک	دل کنی ارم من و بر می آن بخت کو
دور نور شد حاکم کردنی دو فلک	از فلک جامع جز آن که با او سرچرچ

**ایضاً**

سهم خود جویند از رنگ کند ای شکرک	چون قیام اول افکنی بویع دل و جان کینه
سازی از هر کجاست ریزی از لبیک	سوزم قصه باران کی سپیدیش مرا



بر سر ما چون بر استخوان شکلی زین	روی ز خود بران لیم چون بر خاک
در وجود آن مان ازیم شک بر خدا	زیر آن لب که زمای هر دفع شک
مانند آنم لطیف کوی تو مرث بشود	بیز آنم لیم چشم دید بهمان نکلت
که رود بر چرخ تو کرد انمای خال تو	در دست خرد و پسیح از ارتج ملک
خاند جامی پیش آن خورشید شرفی است	ساخت کرد و نطن بر یون ارتج هر ملک

**ایضاً**

چیز و لایحه می است آن مان شک	چکله جان شکست جز و لایحه
بیت بخور از هر کس حسد	نزار بار من از ترا شود دام یک
غمت بسا و ترشح کند زینیه خاک	ز غم و کاشیم دور زین شکست اوک
تین خاوشه کرد و نجان تو اند کرد	ز روز نامه غمت حکایت ماکن
من آن کم که شوم مار که سجود است	کرم رسد بشل از تو تیغ بر تارک
در صحن نوشتت کرد عارض تو	بسکنا ناب که احسن الملائحه ملک
بشوی از تو این عقل و دین جا	که مر عشق دینهای شود در کت

**ایضاً**

دل شد جزو جزو از تیغ سید و تو هر ملک	بود پسته اندود و غمت را جزو لایحه
--------------------------------------	-----------------------------------



سزوخ که خوروی تو دل از ساغ فریاد	بکشاد از کمره ام نشتر فوق
بر چون زرم از تو که تخم میس وصل	در کشته زار مانده بدختر بر سر است
و بر باغ عشق سپهر گیتی است و بونی	این باو که بلا بود این خنجر زوق
لا غم بپسند وصل تو چون رسد	این شرمست و غم در تیر زوق
بر نجات زاب دیده ما هر طرف جاسه	ز و خیمه در نواحی مالش کز فوق
مردم مدد بوجده فریم که غارت است	از غمت وصال ملا بر و پند است
جامه ز دوست نامه وصل از کون	این کس که هست نام تو در دفتر فوق

**ایضاً**

روز ما را ساخته چون شب تیره آن از فریاد	چند نوزیم از فوق آه از فوق آه از فوق
آگند ز نامه تماشای که شب سیر بود	آب چشم تا بایست آه تا ماه از فوق
وصل جانان شایم روزی شو پیش از بل	یکم در روزی جان عنبرید با مانج از فریاد
مخت و روزی پس از ساکن کجی است	نماز پرورد و وصل آخر چاک از فریاد
بانی سرگشته کردم در فوق ای تی وصل	ز دره یکدم که تا سر و نهم را از فریاد
روز وصل با ما را غیرت ایضا است	چون وصل این شرمست از دلش بند از فریاد
در صورتی که چه حالی بود با بر جا کوش	کر کوشی دون سا برین و چون کجا از فریاد



لب توبانی و مرند به جهان شستنی	زین چاک درت چشم خورشید شستنی
تسوده بر سر است جهان جهان شستنی	توی روی جهان جهان شستنی
چو سیمان اگر نسیان شستنی	بیا پاک بر لبیت تقدست چشم
دل و کوشش بود کوشش زبان شستنی	بنام و لکن تو کار روی جهان شستنی
کای سدره بنا شد باخوان شستنی	بر سبکت پیافاده کی کسی پی
سمازی عیالات و دستان شستنی	نتم بجای خود غایب از مکان درت
چو آن غیب که آید جان مان شستنی	بجایگاه سگت کید جامی خست

**ایضاً**

کند تو بزبان حسد لورا ک	ای ذات تو از صفات مایاک
هم از تو بلند قصر افلاک	هم از تو سیر شمع چشم
سید است مقام دزه خاک	آوم تو بش مکر تم اند
در آغوش نیکوین زند چاک	از مهر تو سر سفیده دم چرخ
چون کل و لاله خار خوشاک	پرورد بر رحمت است
از روح قدس شکار تر آک	در صید که دلاور است
انجامه روزه زمان بی باک	رهست بر از خطر عشق



درین عوی مردم جز سزای تو نیست	از تو سرشته کارم کس در روزی بخیر نی
زبانی و بابت زیراب ضرر نیاید	نباریکی سیات در کمر سیریت لایم
فیض نوال نیست که بسیار کرانند	چونم کرانند که شکر نیست بسیارند
که در کار جهان کیم و در عشق تان نریک	کس که یکی بر ما خطا وانی ای خواب
بصفت عظم و غت و در شرح قیاح نریک	اگر بزوار کم پشت کسی رسد از باستان
کمی ز پاری پوسنه جان طوبی تم طوبی ملک	قد طبع نیب بود جای اگر بر یاد او فزاید

**ایصال**

اهل یقین افکنده در شک	سر و پانته کشته در رک
صبحی تایون شامی مبارک	از روی در زلفت ارم همیشه
حرف و فایته ز لولج لک	صد سنج زانی حاشا که کرد
المن پکی و الور و صحنک	بر آب چشم می خندی آریه
از و ام عشت پران ز نریک	طغی و نادان لیکن نرسنه
باراقامت می بندم ایسک	وی با سگانت کتم کرین در

دل شد بجا و در اینجا که جایسه	بند افراق بیستی و میک
-------------------------------	-----------------------



دل خون جان بکنار و جگرش بر سینه چاک	هم خود بگو که چون شمش آه و ز خاک
پیار پریشانی کن ای بار میهر بان	کافا و دام ز جگر تو بر پستری پاک
الود کرد و دانم از خون ل سرکش	واسته را که خاصیت این عاشق پاک
عطر کفن خاک درت کردم ز نو	اخری بین که سیرم این آرزو چن پاک
بوی سینه غنچه و گل هم که می کشد	ای چاه پاره پاره آرزو چاک چاک
کر ز پود جهان از ما به نظر کن	داندست انظر طوعا لی سواک
گفتم که جای از غم عشق دترم و گفت	کر همچو او نزار بسیر و در پاره پاک

**ایضا**

جان سیدیم سباده غمت سیرم چاک	طوبی لمن بیوت زنی طبعه سواک
پالی تو ز پرده غمت تر اندید	جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک
ترش بخت بجوی خیال و ان گم	آب و دودید با سگ و مال با سگ
زایکجا و سوز دل من که او ز زرق	پیشینه چاک کرد و در این شوق سینه چاک
زوشج باز سپید به عشق تو طعم نام	دیوانه از زین زرش که در کاج پاک
خاطر مدار ز بجه بکفر حبیب و تم	با و اسعاد تو اگر من شوم بلاک
جامی که داد جان بهمت بلبل دردم	بگذاشت ایو کار ز خوانی در پاره پاک



جان مکتبی بود از زوئی نفس پاک	دامش مشغولی اگر آیشی از چه پاک
حاشی چوین سده مشغولی و امرش	دامش نشان پاک پر باشد که ما کویم پاک
صفت و پاکیزگی لازم بود چو رشید	کر بود بر لوح که وونی نقد بر سطح پاک
شوقی غالب غرض تو نیست برین بعد ازین	بر سر این غمی اسم زنت متجدد پاک
باک خواهم زد که ای در پرده غمت تیرم	کم تواری منی بقایا لغرضی لایز پاک
زبانست سز بنام تاه پشم روی تو	کر چو کید بر سرین از تو صد تنغ پاک
ماله کن حاجی که و نام عاقبت کاری کنی	در دل سگین بار این عالمی از پاک

**افضل**

بجز بر می نشان که از زبانه پاک	چرخ عین فروز درین سپهر پاک
بحر صفت مشاطه که آریه	ز خوشه کمر و اعلی تاج تارک پاک
کرمی و امن سپهر معان مزارم تو	کنا کن اجم کرگت که رسان پاک
کنی مزاحمت اهل ذل که مخطو پست	رسک چرخ روان شیشه خانه افلاک
کلی که بر کلمه از دخت طور سگفت	توقع از خن و خاشاک سگینی جاشاک
عظم از قن قدر او را که شد که توان کرد	بدقت نظر امره عشق را او را پاک
قدم زدی بر کفش حاجی از علامت غیر	اکر بر دیر رسیدی نطن غیر پاک



باد پاکست و قبح پاک و حریفان پاک	عمر کرد در پگاه شوم صفت چرباک
بر مایه نزن پس بر نماز که بود	ساعت مصلحت از وصفت این جا و شرباک
دلف کوی تو صد سر که کسی تیغ نذیر	پر دلی گو که نند پهای بیدان سلاک
گرمایه و خنده در او من کل خار غمت	نوح پر شسته بخواب و گریبان چاک
روی چاک که روم در صفت قصه کنان	آب سبز نزل غم ز شید ازین در می خاک
فریبش از لب لعل که چسب ترا	شربت از دست میخانه فایده ناک
ساده تربت جانی کلن ای سر و بند	نیست از سر و عجب کر کلند سایه چاک

**ایضا**

مرشد جبار جان از غمت چاک	بیا ای آرزوی جان غمناک
زلف از لوح لایم ساگر چند	ز لوح بوی گل شد شش من پاک
بسیک زهار بروی صندل از در	سالی انده عجب چستی چالاک
نمانی بر شبی آیم کوبیت	گریبان دیده در امین چاک
کسی از دور در نرم خاک بر سر	کسی از شوق عالم روی رخناک
ز حسرت با هر دو دیوار کویم	الایارین پسلی این سلاک
از جانی که گشتی سر صفت پیوست	تو شایخ نماز کی او خار و شاک



الایات شری بن الفاک	زجران لب آم جانک
مس اللہ مخفی وایاک	بهر جمعیتی وصل تو جویم
تو بلج کن بس العین هواک	کس از امردل از دیده نیز
لمری لاطیب العیش لولاک	نیوم حسله اگر کردی پست
سوی قلب المقیم لبس واک	عنان عزم مر سویی که شاید
زخرج پن شاخ کل خاکساک	شدم خاک ره و در کشتی
گر همای کنی اللہ اقصاک	بقتل عامی می کسی بیست

**ایضا**

زخم جازیه سیم بنجید کاش خجک	ما نم از غمت کوچ کرده خود بوک
که کام زنج جازیه است با کس خجک	بجا بکنید که او رسد جز آن هر
اگر بودم جاد چون فلک زین بوک	ز آفتاب زخ و در مانده ام شاید
لوک بر سلوک زمش لوک بوک	ز فروغ سائید تپای ز تاج زر حسین
بهر زه نعره زمان اعطاز کاره چاک	تو بلج برفان خوش چون مایه
کزوت کردش زخ و زخ چینی و ک	رکت مده سر سرتکه پس زنی اند
بسا فلک تر خون فرو چکد از نوک	کون سالیه در شرح در و دل جایست



فاح ریح الصبا و صبح الدلیه	با در در که صبح سحر زو یک
جام روشن سپار تا بر رسم	کیم از طلت رب تار یک
نهم را کم شود سپهر شسته	چون و دوران میان سخن با یک
پیشند وی چشم خیز زرت	کشته سرکان زبون آزار یک
سرخش از جبارت و غظ	بغنی بازگشت و لفظ را یک
جز تو در دل کنی ناید جای	صاحب ملک را چه جای کمر یک
جان از حیرت بوتره کم کرد	باید لعل امن تحسیر و یک

**ایصال**

درین پیش نیکار کون نیا ز کم	را کینه از باب عمت آید تنک
نسا در چرخ مقوس کعبت سحر کمان	زان شسته بجا کند راستان چنگ
گهی کام درین بس نیز پند پی کام	بگام میرسد آخر ویه بگام تنک
پسین سزا که درون و نهر و صبح	در شب یکین تو خواهد گرفت شکل تنک
محیط و ورق که چه قاف تا قاف	بود چو دیز تو بیم بر دل اسکنک
ز کاش نشوم بوی نسپ کاش افتم	ز رو ز کاش ما نوح و بصد فرسنگ
بشیرت نوا چو شکر که راست کند	در ای محل جایی سوی حجب از تنک



ای چون لاله دلی دارم زلف تو یک	پیر محفل چند پور و رو باغی چون لاله دور
جنگ من ایچ باجخت از آنت که تو	بایر صلح کنی با مرغ انجوت جنگ
سزات تو بدست و کران می بستم	و ده که سر شسته اقبال بروی نشت که به
کز نقش خط بر تو بنس و زلال	نشو و پاک بپشتن ز رخ آینه رنگ
عاقبت و اوی جسم تو با پای تو	کز چشیده با دل صبر و ان بدینک
کز صیبا و زلال خواست نکازان	چون گل ساق است ز باروی تو و غره صد
چای لسته را جام دل از تو شکست	که در آمد بر کوی تو آتش ای رنگ

**ایستاد**

زنی سنگ من لعل تو یک رنگ	ز تو آندوه من با کوه نم رنگ
مرا ایچ کز این پس که درم	ز یکا سنای تو بر نیت رنگ
ز بیعت چهره مصدود پیدا	بسا و ز خون بی درون ای رنگ
حد زان چشم و مگان کی ای	دیر ایچ کن کز نیند از صفت جنگ
قدم نم شد چون جنگ دارم آید	که درم آری از لاف تو در جنگ
رفیق از کشتن رنگ دارو	یک تخم خلاصی از رنگ
ای قاتل خوش است سنگ جانی	بنازید و زنی مرغ خوش رنگ



کسب از لطف تو چونند تا نام احسن	کج مرعاضت می در دوزخ ز زور اول
کی شود و لیسان عشق را یک کلمه عمل	کرده است با بنو و حل و عقد لطف تو
پیدا از آنجا است از جان غیر و نعم الهی	شد قیاس آورده و جان بر سنگ گویند
نیت مطرب را در و قطعاً بقول اول	محببت قبل و عمل را ناز و او گویند
کی طوفان غم و دل بیا بدخل	در دلم زینجا که حکم شده اسما پیش عشق
بر درت مر چند می جویم می با هم عمل	دل محل است تا کم شد محبت و جویای
کجا خار ز خنجر سان کین در تمام در عمل	ست از وصف زینت از کجا جویای

**بصله**

پیش تنی کن که نبود دست پیش از ابدل	قتل زنی پذیرد که عیونم زو که کرم اول
خالی از حرکت بود با او درین معنی جدل	خیانت عمل را آداب بجهت عشق نیست
کز بنام نیت خالص حاصل از عمل	تصه با بروی است از جده در طربها
با بقا ز او دیدم آن اندام ما از ک و بر عمل	می کنم مردم چو کل سپید ازین جان با بقا
کی شده در اعتقاد من بد که بیان عمل	یکو از استم از صدق را درین معتقد
این سر تپای رحمت رحمتی که در عمل	دل که شد جای غم عشقت محل است
شدی نفع از بل عمل تو در کاش عمل	باز عیبی او در زینجا فیض از پیر جان



دل حاجت تو لایحسب فهای پال	چشم تو ز تو لای پال عالم عمل
بعد عمری لبست اروعه کانی بهم	عمره شوخ تو گویند ز کین لایحسب
صد تو حالت حورثت جبا با چوینه	غیر بزاکب یا غایه صدی اجل
بود صد گل موسیج فرورده بدل	هر صرخش تو کرد آن همه ز پستمال
مشرقی عشق مابند چه غم از طین حسود	بجز رفتن از دین سگت شود مستعمل
گرچه مر جا و طم او زینش انهرش کرد	بقله عشق جانست که بود از اول
در سخن کیمین در زنت دیوان جابیه	شعر او چون دایب چه بود از جدول

**ایضاً**

دل زینج بن درت شد گل	دختر اندک خیر العمل
زان همه سادی که بدل شایع	شد غم داند و تو تو نم ایله
بوسه از لعل تو کردم ال	چند لعل عیبی و لعل
بوسه که زخم کند نه حسنت	یکدیگر و شام به لائل
با و تضاطعت چهل سالام	پیش زخت قبل تضام الابل
خاص پی خاصیت حسنت	عام کالافام بود لاصل
جای امید سزاف تو داشت	گمشش انا که و طول الابل

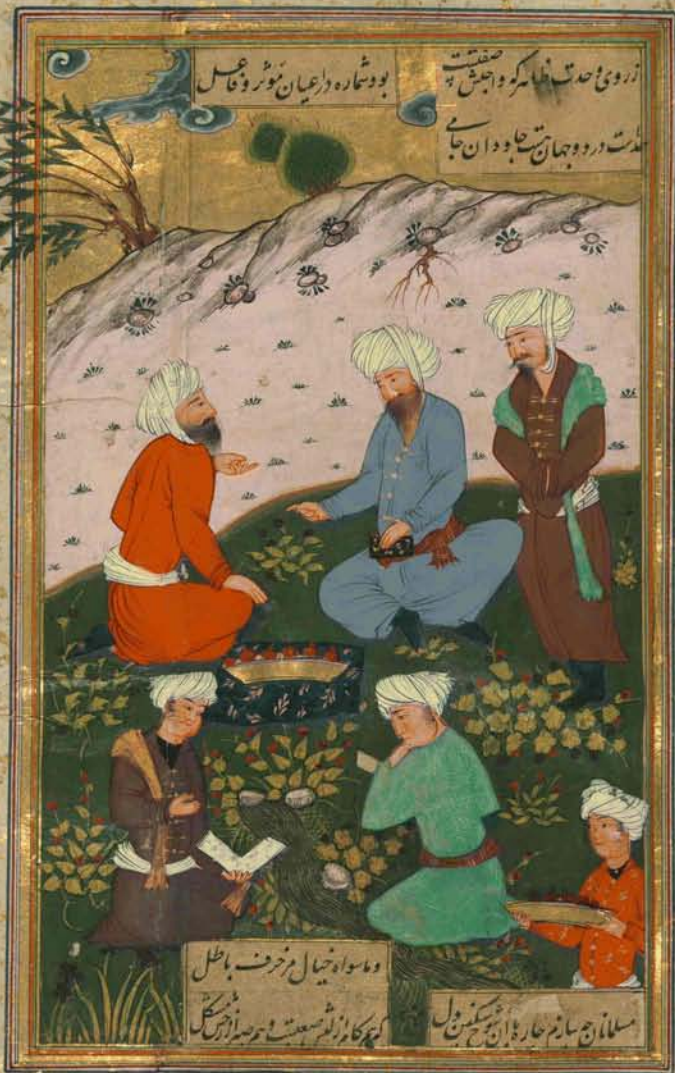


برون انقباب پنجاهی گل	که از شوق حالت سوخت بل
چو کرد و موعده دید از زو یک	نیامد دیگر از عاشق محسوس
بگشت باغ زخم تا بر آرم	و بی چون مال خوش با باغ اول
راشوق و کرمایب چندان	که شد رخ چون اسکندر امن گل
زین نایبم ز فریاد و فرغان	در اطراف چنین افتاد و غفل
جداران سرو قد و نعل زلف	ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب برت از نظم جان	بر آمد از صراحی ماکب قفل

**ایضاً**

حق آفتاب جهان چو پایب ای دل	ایا رایت الی الرب کيف مدخل
وجود سایه ز خورشید بی کفایت	اگر چه شرح نباشد این سخن مشکل
لبت نشد بی آفتاب راسایه	چو از حضرت اشراق خود شود نازل
حکیم خرد و در کفایت یار شدار	بشارح پی از مغز این سخن محاسل
فروغ مهر بر وی زمین و سپایه	میان سخن خود بی دلیل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمائیت	و کرد ذات نباشد بهیچر مشکل
بقول و فعل و وصفه نامی از دوات	که است جلوه شیوه صفات راسال





از روی وحدت نظر که در اجتناب  
 بود شماره در عیان نور و عاقل

مسلمانان سبزه خار با این رنگ  
 که کار از زلف سعادت و سر سبز از این گل  
 و ما سواد خیال مرغ خست باطل



اگر خون در رگ او دم غریبیت بود	و کردل بر وصال او نم غریبیت چنان
دوای غریبیت است از سفر خرد و چو	که در دل بجز آن خواهد بود شنبه بنزله
اگر تپان بر تپان روی ارباب است	ز برق او گرم سوختی هم آتش محمل
بماند که گمانی چگونه در بر هم چنان	ز آب دیده در میان میان او و حایل
مسکین است اینست در کرد اب غم مار	تو ای صاحب مزن تنک علامت ارباب
سرب خوشدلی را با شربت را و ابی در	که است از ساغر غم جانی اکنون است لاله

**افضل**

آمدی بهیچ رنگ قدم ماند بگل	که بره پای تو چون سر شمشیر و بگل
خون از رنگ کلمه ان نشین بر چشم	که شوی کلک از پای غمناز دل
بیل سلی را دم می کنی اری باشد	طبع از باب گرم جانب سایل مایل
حار و بکین تریج کند می مرسان	چون بر وقت که ایان کند می سچیل
جان از آن پاک که که کعبه رو کردی	در پیش بر او چو کند در رخ کالی مندرل
ایز چو لطف بر لب جانب لبی که گوی	ر سر تربت لبی که گذر اندم غسل

با غلام تو شمای سپهر و خوبان جانی

قاضی عشق زبانی اولست سچیل



مرا با روی چنین سپید بر دل	سزایا بسندامه در گل
که شد راه از سرشک عشقان گل	نی شایه کزین باره سربست
بسا واکا کر کنی که ز مشک	ز پایی فرخ نی رای بودن
در روی غایت الفیغ سیل	جیبی اصله القلب بدم
ولی جان سیر و منزلت نبر دل	تن از ترا می و نامد محروم
عای مکت المنازل و المزال	الایا بوشبکیری کزین
کرای نویسن لب شیرین شای	بگو با و بر محل نشینم
بکات هر چه خواهی با حاصل	ز زنج راه بساوت هیچ اسپ
بباش زنا و بشکره خاض	سحر که چون شو غم حلیت
بجناک و خون چرخ نیم سیل	بیا کرد و در غم چشم فانی
بکنج نخت و غم ز نمر قاتل	تویی نوشی بطرف مشت جان

**ایضا**

او عکس نی مرا یا اطلال	کل فانی اکنون هم او خیال
لایک چون فی فی الضلال	لح فی ظل سوی شمس الهدی
چیت عالم موج بحر لایزال	گیت آدم عکس نور لم نزال



عین رخ روبرو جان رخش میخیزد	عکس آن کی باشد از نور افشاید
ز درون عشق اینک که چون	ریگی بار و کز کونست حال
آن کی در جمله ذرات جهان	بیده تابان آفتاب بی زوال
و آن که زاننده مشی عین	بیده سورت عیان از جمال
و آن که در بر یکی آن کبری	بیده مرغ عشق و اختیاب و اختلال
خیزم از عاشق که با سلطان عشق	خیزم از درد نهایت احوال
یکدیگر با همی کرده و در	مال سیکون آن شیرین مثال
وز حال زلف بر کوش او	کشته با جانش از حسنی با بلال
بست نامم خراب بجزی که گزند	کو مر از مهرش می لبش حال
ظلمت کوم عرض باشد از لب	نقطه و آتم مراد آمد ز حال
کست که تا چند جای لب بند	حال می باید چه بود از قیل و قال
کرده و سینه داری کوسری	چون صدف در غم بشکند لؤل

**بیت**

سودگست برین باقه ز زین نخل حال  
 کز قیامت دوص قافه جان نخل



موج آن که اگر بر کند طرف نقاب	کوه و بادوی شود از نور خورشید لامال
یا در روزی که پی محصل او می رفتم	بانگ ز در بر سک و بنا که دو کوه و کوه تعال
پیش ز قدم غبط و او ز کرم خنده ز زبان	گفت کجای عاشق می زید با کفایت الحال
گفتم من ختم سوختم از دلم چون چرخ گل	گر چه عمری و بود عادت عمر سب حال
گفت جای کیش مال حبان چار	بمان با من تا بنا بریسیه فایز حال
و در تراست آن نیت مجاور می باش	در کس نه زل که در دو من با اطلال

**ایصاله**

سرویت قامت تو در بیان اقبال	سزا قدم لطیف ترا ز پر کبر خیال
روح تصدیقت که سلطان قدر تراش	تشریف خلقی از عالم مرشال
فی نوزده من است که از موطن بطون	نموده و در جمیل ترین منظر هی جمال
آنچو پاک ظاهر و شخص تو منظر است	باش در میان ظاهر و منظر و در هی جمال
فرق تخریق و اطلاق فین	شوان میان ظاهر و منظر بهر حال
زانت برم وجود که آن نور لم تر ل	لا یج بود ز لوج جمال و لایزال

عزاز کونیت مقصد جایی و مطلبش	یا مقصدی بلم و یا مطلبی تعال
------------------------------	------------------------------



ای بحسب شیرین است طه لال	نم تو منت پیش خروا محال
پیش با یکرم شرط او بنیت طلب	حاجت همه دانند چه حاجت سوال
کردم از تو تجویزی و خیالی عجیب	عمرش عین همان نیت مگر خوب خیال
روشن آن دیده که در آن طاعت و عبادت	پرو حسن آن دیده بخش خط خوال
صفت لطف تو که هر زلف سخن	سخنی ز حسن تو اینم زین حسن سوال
چون نماید بوصف زنت از فکر و بیان	بر معانی که نمود زین غیب جمال
دیدم آن رخ سخن از راه و معانی جان	یاد تو وصل کل ای بسبل شود خیال

**افسانه**

دیر خندان و میگوئی با هم چشم لال	چشم می علم بسا و اینج اب باشد خیال
از حال هر گوشه چشم خونبارم جو جو بس	بر لب سیرت و می نشین سپه نعل لال
پیش رویت خطاب گوئی تا آفتاب	بشر پویشان با تو کرد و در آب زلال
کردم در زلفشان ای تو محو اندر جو بس	سرخسایم بر برون کن گزین انفعال
چون شدم ز حرف سوادی تو خالی کان لیس	نوش بر سوادی و دیده سرچ چو دوال
شعری سخن است و شوقش زون و پرا	ساخت کار کسید این شکستین پول
جانم ز سر لبان دار و رسول بو بس	عقل نوشین تو قوی اندر جواب خیال



ساقی زین نثر و فصل بلو لیم بلبل	ساعی که که بشویم ز دلش نفع بول
مشکل عشق چو بل برینو و چند نس	کو بر کراک برافشا ز او نام و عقول
سحر از کوی خرابات برآمد پستی	لاج از ناصیه اش تو انوار است بول
گفتشش عاشق در مانده چاهم کتر کند	که گشته ز خت ارادت بقامان صول
گفت این سلا ز پرندگان پس که او است	واقف جمله مراتب سپر و غ و اچ بول
در ره جنت او خاک شو و جنت خواه	تا شو و غایت مامل تو مقرون ببول
شیخ شربت طلب و مند شیخ اسکالی	جامی ز او نیستی و کج ببول

### اینگله

گر چه شرم منج بحر قریب	لیس قلبی ای سوای کبیل
نیت از کل خاک را و تو به	که کند دیده روشن از و سبیل
صد دم که بخلد بنامی	ز نوم از و زت بسج سبیل
عمد خیزی بود جمیل از تو	لیکن الصبر عک غیر جمیل
آفتابی تو در برین عوسک	عمد ذرات کائنات بیل
بر جمالت ز خال سا و فیا و	صدی که شمر ز خوان خلیس
دل جامی بکبر کر پست	کل رای برین العلیل علیل



دوستان بکنیم ناله ز سپاری دل	گر کنی غبار بسا و اگر نیت ری دل
ای که بزاری دل سیک ای کجا بریا	کوشن سپینه مرغ بشنوار ری دل
کوی تو منزل انسا کجی کن کدزو	کینا بد زمین با پی بر سپاری دل
ذت جرز خدیگه زو صبر کت	که درین فتنه صعب کند ری دل
خوانده ام قصه عشاق بی نیت این	جز خفاکاری لمار و وفا داری دل
گر بجهت زرم درو طلب نیت	نیت طلب جز اینم ز طلبکاری دل
غمناشد که دل جایی زین غم نیت	گر کند با تو دی شرح جگر خواری دل

**بیا بیجا**

دیدم تو زورفت زوت ایستاد دل	آری زوت دیده خرابست کار دل
سرخل آرزو که نشاندم زت تو	در باغ جان اوبری عیب بار دل
تکلیت چشمست کو کرا برو و مر	تیر و کمان کشید به قصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ما	سم مایه کار تیره تو هم مایه کار دل
دل اوست که گریه و دوش سپر آری	از جور و زور کار شوئی کلب کار دل
نوگسار مانده بروی ترازو	با تو چسبم چون ذراتل قرار دل
جای بریده دل جو ساخت جایی تو	یعنی چون ده پوتیسه زار زو دل



دور بود چرخه خورشید غم	تر نشو و زانک تر خجسته
پنجباز ز کلمه جفت القلم	می کند از مهر رخت منغ
حلقه عشاق بر آید بهم	با و صبا حلقه زلفت کشد
حسنا الله بطیب النغم	کشته جامی که بچین ز سر است

**ایضاً**

قیمت لوسینا ز تو سفیدم	ای ز روی تو ماه چارو کم
لیج فرق مجاوران حرم	خاک پای ساfran درت
سر که نهاد بر زریشت دم	سر بلندی نیافت دره تو
گر نبی تیغ ز بر سرم جو چشم	سزای چشم ز خط فرات
تا زده آتش ز سینه علم	بر تو سوز و دل نذر روشن
مکذرای جان ز تمقضا کریم	گرفت قبل ما تقاضا کرد
آرزو مند گمانی عسدم	شذرتوق دیوان تو جاسم

**ایضاً**

علیک الف صلوٰة و الف الف سلام	نسبی سیده ترا سردم ز خدای پیام
سکت میغ بحر حق تو قدر ماه غام	فردوه پر نور روی تو نور چشم سپهر



بسیار کند از حق مکنت تمام	بجز اگر کشای ز حسن نوین صحر
بعده مرتبه نوشت حج خاص و عام	ز خوان عام تو هر کس که فتنه بجزه خاص
بست بر و بطف مقال و حسن کلام	کدام دل که زار با بطنق و اهل بیان
بلی نصیب بود خاص از کاس کرام	نفض جام تو جامی بدم هر چه گشت

**ایضاً**

کالصفی الدجید و الشیخ فی النعمان	ساریت عشق در ایمان علی اندوم
در پرده سوی اهل نظر می کند خرم	کس را چو تاب طوط دیدار خود دید
واجب بخلوه کاه عیان ناماده کام	مکن زنگنه ای عدم ز ناکشیده خست
بر لوح صورت آمده بشود خاص عام	در حرم که این همه نقش غیب نیست
بر دواست ز جلوه حکام خویش کام	سریک نهشته لیک ز درازت آن کر
در جام عکس داده و در باوه رنگ جام	باوه نمان جام نمان آمده بدید
جمعی حجت و جوی که انجام ما کلام	تویی کفایت و کوی که آغاز ما چو بود
ما در میان کثرت موعوم و سپاس	جامی حاد و بسیار ما و حجت و بس

**ایضاً**

بجمله آنکه که باری با فیم کام	قیح العرس کام چشم او و شام
-------------------------------	----------------------------



بروای که درون کج گشته	که آمد ما من بر گوشه بام
چو بر باد بخت نوشتم بی لعل	بنا لب کرد و ز خون بگریه با
کای سدره که دو کثیر تر صید	کلی از شنگ کرد منی دلم
برخ ناسی لی باد دل افروز	بند شوی ولی سرو گل افرام
کج گشت ز کی بودت تا کی	نمزد و عشق ما آغاز و انجام
سگ اکاش عجب نام بودی	که ز قبی زبانت که گویان نام

**ایضاً**

بامل عیادت تو بود طبع پیوستم	محبوب رحمت تو غنچه استم
بعد از وجود جوهر مشرد و دمان تو	چون ننی جز و لا تجزی کند حکیم
مارا بعد تو چه مجال نگر گشته	هر جا سنا اولیت بر آستان بقیم
هر چشم کو سر و ندان تست لب	بالای آن چه رحمت و لطف بر تقیم
خالی تو غنچه ایست ز کلک پر صغ	در بر کشید جمله زلف تو اسرار چشم
عجب است آینه خطت است اینک آن با	بهر زودم وقت بسزج نوشته میم

تأذیر مرتدم کشتت نهد بسدا  
جامی شسته بر سر است دل و دیم



جز قدم عیسی نیفتد وادینتم	که توان که بخاک قدمش جان سلیم
مانده انما مسافر بر غم غمشت و نماز	با صد حسرت و درویم درین شهر متهم
یار با برنج پسته قدیمی عهدت	آه اگر یار و اموش کند عهد قدیم
یسر جو برو تمام از خاطر ان شوخ رفت	کی او دیشوه لطف و کرم از طبع کریم
نخ پراشک مرغ خاک در تن اری پست	بر سر کوی تو با خاک برابر ز رو سپیم
غیبت را چه کنم و صف که در جوی و لطف	ست با کوی رخندان تو سپی بر پیوم
دست بروم که گنم زلف تو شعر سیش	گفت غایبی کیش افزون قدم از حد کلیم

**ایضا**

کرد بدوی صحبت تو سپیم	گفتم ما بطلد و ذکر سپیم
چون بخشیم رخ تو دیدم ترود	رستم به ز صفت تعویم
چند پریم نوح کو مر وصل	کرد از اسکاستین سپیم
گر کسای بحرف سپیم دیان	بجشد آب بقا حشمت سپیم
چو آب بقا اگر کدزی	بر سر خاک کشتگان قدم
سگر خضر را سو دوروشن	سرخمی العظام وی سپیم
جامی از خانه بسکد و رفت	این بود افضار طبع سلیم



ایلی از دست برده بسیکن خط خودم	یکبار یاد کن بدو انکشت کاختم
جمعیت من از تو شستی شود اگر	روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
کردم سهر جو چاه جهان از دست تو	که خط و کشت تو نسا زد و مقیدم
تشدید و اگر چه نمی از ام نبردت	یابی در اتحاد چو حرف شد دم
پشتم کم کتاب عشق بد پر عقل باز	خط تو میرد پس لوج اجدم
دل از ره خیال ز نداشت اگر چه بست	دیوار کرد سوی تو راه شد آدم
جای بشن کنش که این شیوه بدیدم	تجدید یافت از سخنان مجسدم

**اصول**

امروز ز شوق همه سوز و همه دردم	مادید و زخت زین کو باز کردم
پود و بود و نم و دردی که در پشتم	کزین پدل غم چه بود و چه زردم
از کوه زردم زدم چره که راست	سر خط جگر کون کند کوه زردم
روی من سوی بست آن بد همیشه	چون وی تو دیدم ز همه رو تو کردم
کلمهای چمن اخط از باد خراست	ای شاخ گل تازه بر سر از دم کردم
که تو نشستی من این بس که شنیدم	روزی که شوم خاک بدامان کردم
جای هوایت غم کی گفت و لا دیز	مضمون غم آنکه بود ای تو فرودم



سوادند از آن سبک بود ز حد بر او نام	تو باغیاری بخیر روی هر سخن می خوردم
بر روی آن دم چو ساغر زین می خندد	من غم چون صراحی گریه خوین می کردم
پری همچون رو باشت که کرد و دیو تو فر	من پس دل غمهای چنین خواندی کردم
منو زنی چنین حسرتم که شده و ایست	ز جان غصه فر سو و دل اندو پرورم
چو جان لعل عریزی با گرفتاران کنجاری	چو ساق کل لطیفی بر خدایم از دم برورم
بگوشت سید از سر زره من نامه و ایست	پدل ز درون تبت که آورد با صبا کردم
بر غم عین از جام تو هم حریفه داد ایست	تغلاشی بخاری جوهای سپهر آوردم

**ایضاً**

تندیر اندی می سوخت سراپای خودم	که بزیر سلم تو چرا خاک نمودم
بجاده و در کن روی من از خاک در خودم	کیان جان روست که صد رکبت تو بسو نمودم
یزاب می خنکی کت من از پس عری	بخت مین لبس خودی از انش نمودم
خاتم از سر جان بر کوی نوشتم	کاتم از دل اوین غم نمی نودم
تو تو که در دهنم همه خون است چو خنجر	بشکایت ز تو با چکلی لب کشودم
روغی خست فلک مکن بر سو که نم زد	ماز آینه دل صورت اغیار زودم
دوین غمی چشم از جامت ساقی زودم	من باه سحری نمده شوق سپهر وودم



فاغ ز تو چون باشم کون که خستیدم	ناید زخت عمری سودی تو زیدم
دل از همه بگریسم هر از همه بگریسم	تاساخت ما در دل هر تن تو نوبل
دسار شدم با وی و رشوق تو نایدم	سرجا که بزم می بزخاست تو ای نه
ز اینجا که نم سوزن که خاک درخت چیدم	سرخا ز عی که دل خواهم کشم ای کلنج
کراتش عشق تو بز خویش نه چیدم	ابضعف شدم بوی که شست می برن
کرتقا و روم بیا کرد تو کردیدم	تو که بخت سودی عیبی نبود برن
سرگزینی گلکلت این هر نشیندم	ذوقی در کت این بار اشعار ترا جانم

**ایصاله**

که با اختیار سدم دیدت طاعتی ام	نیام سوی تو هر چند سوز و رشوقم
عشق وستی با ای که با آن نشینم مریم	سرا که در حق ایا در داندیشته عشقی
تحقیق با بیز نرم سرکش اهل می ارم	ز رشوق آن لب نوشیدن زوید تا سحرش
بند بربکم کانی عاریت آبا بوسا ام	از آن لب نیم جانی عاریت ارم پابانم
ز سو بوی پری ویی سپردی کوئی ام	مکش ای عقل اصلاح کاز که زنی سپس
عجب آینه کرد و روان با و روی نشینم	عجب غم بستان سرو و قدت سیکویم
که در آن خنجر عشق بد خویش سرگشتم	سوی خود خواندم که گوی تو در آن درون جانم



چون خاک شوم که کد ز می سوی فرارم	بوی بکر خوست یابی ز غبارم
چون زلفی است از نم این جان پاکش	این که نجاک سر کوی تو سپارم
در گلشن جان می سفید صد گل شادی	زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
سردم که نماز خون بگلر خاک دست گل	تا روزی که در رخ عین بر بارم
نی لایق تشنه یمن و نی در خور سپارم	یار ب من پندل بجان مهر چه کارم
در بوبه جبران چه زدم که کبیرا رسد	دیگر نشود بر خاک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جای سبک با	وز نه من پندل چه کنم در حشام

**ایضاً**

چو آن دست رسد که روزی زان منم	روم ماری بجزرت زیر پایی تو نسلم
مرا ز بار بفرمی بندم از خاک درم سار	تو باشی جان خواستی از کمال تقصیرم
پار ز درون خاکم که ز زیارت ای می محرم	مخوان بنام آن است کان و اعلان کرم
چو عشق آن رخ آرد و جوانی عدم عشق	خدا را را من هم نماندش ساز ز خیرم
نه تاب جود نه یار ایصال او چه حال پلین	برای نارمانده جان تک کانت می پریم
چو درانجا بجان ماندم از سودی بکیش	چه سودی قصه خوانانسانه خوان کشریم
کویا که هست چایا سلطان وقت خود	سک کوی تو ام از کون زمین پیش تحسیرم



نوبه آهوت سید سندر روزم	تو فارغی و من از اشتهاری بوزم
چراغ عیش من ز ندبا و جسم تو روز	سپاسی که ز شمع زحمت برافروزم
بسوزن شمعان شستی کشم از اسک	که دیده روز ملاقات بر رخ بوزم
شوم ز وصل تو چون دورا که بخواهش	ز بجز تو نشود کاشکی چوب بوزم
چو بر سعادت وصلت منی شوم فریوز	چو سو و طالع سعود و نجات فریوزم
بجویم عشق همچون صفت خلاصی از	عقل صحت آموزد و انش اندوزم
مگو که نظسم تو جای لطافتی وارد	که در این ای سخن از لب تو آموزم

**ایضاح**

نه صبر کلا ز خاک کسرا ن کوی بر خیزم	نه روی بگویشم کسرا ن آب روزم
چنان بر خیزم که در دم تنهاسم	که در دم و باز ساینه خوش بگریزم
سوزنم که در روز خون من فریاد فریاد	بماند سازم از اوست در دلمش آفریم
علاج خویش سیدم طیب عشق روزی	ز کفر عجبی سودی منی ادب سیزم
نیخوتم ز غمخیزم جهان باری از آنم	زیسلا بمرده چون نوح طوفانی بگریزم
چون با و در از این سینه باشد که در دلم	کزان شیرین مانم بوی عیش فریزم
مگویندای که خوشامان کزان بجز بجا	سعاد و اندک از روی بزم با کلا آفریم



نخستین کین دیدن ز غیب و تو شدم	زخت سنی از نوح عسم بسال کین گفتم
صوت بغیری مطرب کرنا باشد که کوشا	را که در باغ نامانی از خار مرغ و خوشم
تا ندانم کس ز نعل هوشان با ریس	دل کجا و خط به جلعوت مرهوشم
شود لاری کسان را کس نخید خون با	زاکر شرح چون ز زیر تم نعل ابر شمش
گو که کز کس سخی بندی در من غم که چون	بر روی انکار آید ما کوئی از آن کرشم
وقت که در من چرخ مشحنت با کسکی	دولت وصلت شود جعل از چرخ و شمش
تایقات صحیحانست و چون افتم	کر از جامم خوروت جرعه دیگر شمش

**ایضاً**

ز غایبانه عاشق آن دی هوشم	بنیانت نظر خیالی از و خوشم
شد شوق تو خون تابشای سرو و گل	بالا گرفت ازین جن فاشاک آسم
غش یکم سایه ابل و کشت	از جام دور نمی کشد با ده بنی غشتم
وصلت هیچ نقش نرسید مرا	صد بار چهره هر چه چون شمشتم
چشم امل حقیقه کوثر چه انهم	از جامم خوروت کوثر جرعه چشم
جامی ز رو کوهر که چپ منست	حاشاکه فکر سپید دار و شمشتم
این بس مرا که شد صدف در سار	کوشن زمانه از کر نظمم لکشم



ز دل ز جرف هست میرزم	بناخ مننه خودی حراشم
بدنیان مهر روی سناشتم	بسی کم نام تربو دم زرفتم
پسین ای نند کو حسن معاشتم	بناشد عیش منج یاو آن روی
چنین از ران منن رخ فاشتم	دو عالم کشتی از زورند فاشتم
بیا تا در قد همای تو باشتم	ز دیده کردم پرده از آن در
خزوف ز ناله های فل خراشتم	قد در ساکنان بدر و صبح
سک تو کرناشتم بر رخ باشتم	مرا کشتی من باشن جیس

ایضاً

کونون غصه چون دویگان چون حکم	شدم دیوانه ان طبل بر پی بگرزند سکم
کبوده جای خرمسای او را در دل سکم	رواشی سادی خدار جان را با بستر سکم
کازوت لخت تو آمد پای بسکم	نخنم خبیات خاسته چون کسک زین سکم
دلی رخ چنان دعوی عشق تو یک سکم	دورگی کو کند خسار ز رو و سنگ زین سکم
اگر خست افکند سر شسته بسکم	چو چنگ از سر دم صد لغو عشرت زین سکم
شدا ز سر کوشالی تیز رسوی بسکم	کشیدم همچو وار چنگ غم صد کوشالی بسکم
کرمین با غم شدم آید از نام کون سکم	مده پندین ای ناب که جانی نیکبانی بسکم



باید خورد و زین سنگد ز کل خطه بودی بر دم	بند کاتم سر سحر کاید جسا زان نزل
طبع ملاخو همچنان باشد بدیشان عالم	پوشتم ز جوانان نفسان لحدم آه و غم
برسم انقدانیک تیغ اگر خا بدینم هم سلیم	ستم ز فرخ بسته پر در و اندامش بر
مسکل سدا ز فرخ غم گشتی بسوی عالم	رضایان کاید دم زین چشم طوفان عالم
ای کاش ازین سخت سرگردون بودم	بود ز کجایم را بر جیب ز ما چون
تا رسته جان کسکه و پیش ز امان کسکم	جانم ز جان کسکه بوند و جان کسکم
دستی برین ای سپه و ما پاید از کلم	جای صفت زخم زود لای خرم فی الحال

**ایضاً**

چون ایتم خورشیدین ماری بر لب رود	بنمای باعد ازین آندم که خواهی سلیم
کایه سلما می آید بر لب سپاه چرخ محصلم	فانح ولا زاود و فرغ می شرح حکم بعد از
عیدی سے کو تا کند مرغی در آید حکم	جان مرغ طرف با م تو سچم ز جا که رود
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شمای عالم	عمرت تا تو دم در گشتنم تحمیل کن
این که کین شبسته خوش کرد و نه از غم	چشمیت با نازی لب نقد دل ازین بزم
ناگهان از بخت یعنی درای محکم	تو بار بسته می دل خود را ز غم و غم
گر رسته جان کسکه درین است از کسکم	کنم کجای کسکه از ز امان زین است کسکم



پیش آنگاه که ز دوری هست نامم	زار می نامد و پس نیست که گوید عالم
چون شوبش روم و دیده برانجامم	پای هر جانندان سپر و کتف زو چشم
بلبل باغ تو ام و ز حسه فایز عالم	خجسته کوفتار کن سر دم و کل نشیر کن
و ده که باغ و چمن ایسکه شد مسلم	ست سر بر که کلی نیست تو مار و دلی
را که ای کینه و تین من مسکین عالم	آن در رخ در نظر از موی سیان کج
نقد آنکه که بر رخ لب بر آمد عالم	تو خود حاصل دم بار ز رخ بر پیش کند
رفت بر رخ برین گو که اقبالم	لطف او گشت کین منبند با طیبی

**ایضاً**

حاشا که بود بی تو سزایستم	بخشید عالم و شدید که ز عشق تو منم
خوشین ایون رخ خاشاک که بوی کفتم	دارم از حیرت تو که بخت که خمره بسا
و ده چه بودی سپر زان تو بودی ظم	تاریسی منی آواز سپاه تو کی
اچمن کن غم و اندوه تو که بد استم	جان فایز که در کجای کجا خواهد ست
سج خیزی شو و دیده بجز سپر منم	شد چنان قالم از ضعف که گز کردی
ماید کاری تنجی چشم در سانانم	روی در کوی عدم که در ام می پکسا
نابد و زنده بدان از بس مردانم	تاری از پیرش هر چند سوی منم



کلیه در زندگی از حسیل ناموسم	چون بیدم که گنیزد در آن آنم
جایسا آنچه من از جام عشق دم نوش	چو عجب زانکه نماند جز از حوشم

**ایضاً**

ای که دیدی رخ آن لبر جان شکر	مار سیدی سپر کوی بت سیم خم
چو شود که بگذاری که بصد کوه نیاز	چشم تو بوسه زخم در دست سحر کفم
گره از سره آن سیت که نیم رخ او	باری آن چشم که چند زخ بودم
در بگویش شمع آنم که بر مرده باری	سربان پای که با بخار سدا شکر کنم
روزم از شب ترو شب ترا ز روز بودم	سج شترن سچین روز بسا واکم
ای اجل زودترم شربت هر کی بشک	باکی خون جگر زدم و جان چسپم کنم
جایسا بر که گنم در دل خونین شخ	جای آن اردو اگر خون چکله از خنم

**ایضاً**

زنی بده وصل تو آناه جان جانم	بیا که بی تو در دو غم فراق بیا بم
غم فراق آنم چو نه پیش تو گویم	که چون زخ تو بوسه سپم رو و کوزم
بجز شنب فرا شیم که آن سر کورا	بدیده خاک برویم زگر برب شام
اگر ز کوی تو فغانی خلدی ای نکات	بسوزن مرده پروان گنم بدیده شام



بچشم عشق تو گرمی شنیدم گویشیم  
 که من نهضت ایرج از پیش ازین توانم  
 من آن نیم که شماری مرا زنگنه غلامان  
 عین بر است که داری کنی خیل حکام  
 چو خاتم اعظم تو در دماک گفته بجای  
 نزار بوخته و لارا ز دیده خون بگلانم

### ایضاً

میرسد عید و گشته آنم  
 که کند غمزه تو مست را بنم  
 تیغ از گشتم در نج مدار  
 که بر آمد درین بوس جانم  
 قتل عشا تو چه حاجت تیغ  
 روی بنا که جان از بنامم  
 بیج بازند کی نیمنه ماند  
 بی تو روزی که رنده می مانم  
 عید خو خوانست ولی از عید  
 همه خندان من تو گریانم  
 مرده عید و وعده عیدی  
 همه بی تو عید میدنم  
 جامی آن رخ میده عید گشته  
 عید او را خسته چون خچ انم

### ایضاً

کل شد حیرت کویت از اسک لال کونم  
 باشد تو ز شسته خاک درت بخونم  
 از بار اول من آمد چو کوه و ریسنه  
 در موج جنبه کیر شکل بود سکونم  
 نوار جناب خیمه کورس آب بود  
 من با این کم از مو آن خیمه را تو نم



چاکر چو در دل آینه سوزان بود و در	کجا سنج زوان کجا زوار آتش درون
کر تا ز نای بوم برین دوش سال	شوان کشید پروان و رطبت خونم
ناصر چراغ عظیم شد کشت از دلم	مالی بترک زبانه بر بر منبست خونم
می رسم که جانی با دروغش چو پسته	سج بوم چه دانه هم خود بگو که چو نم

**ایضاً**

ای بی تو چو نغمه خون از دم	بگر بر بکش لاله کو نم
زارم کمش سخن خدا را	هر چند که یافنی از بونم
ز نگر کشان خیال زلفت	انداخت بوز رطبت خونم
ایست ترا بخوبی رویه	آن کشت بجهنم منم
مر خطه چو پر سیم که چونی	هم خود بگره من که چو نم
یالب کبش بر پس عالم	یا تیغ بکش بر زیر خونم
مرش من آه و ناله جا	ایست نوای از غم خونم

**ایضاً**

ما ز شمت کل طاعت کبری و کج کل	همه دلمان کل حسند و من امان کل
نشسته دوستان پای کل من خیمه	که در پای کل نبانت پیش من نشسته



<p>پس از خواب جلال از خاک ساز خوش باشیم          نجسا از دل جاناکه من سپاس کنیم          خدا را دست رحمت برکش از برکتیم          روانی واضح توی شش آنچه بخوابی اینم          کز آنجانبه در و در کف معینای کریمیم</p>	<p>تجای بوم بر کشان راه تو باشد بونواست          از کفاح جوی کونید می شخه بسککن          چو مرغ نیم بسل می طم از شوقی شمع تو          در بزم عشق ریوی و کلاشی سینے با          کوشش سر شک خود کن در سر غزل جانمی</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>مراسعادت آن از جاک که با تو شدیم          کد از راح و غار دست بدیدیم          که شد نشان اسم لب و نامش حسیم          میان مهر بویست کم کمر بندیم          به طرف کرم جلوه جمال تو پنجم          بخنده بخوانی از ان لب سکیم          که عمر باست برین آسان بھر سیم</p>	<p>تو ساز شد حسنی و من کج ای کریم          چو خاک روی آن در بغ و آشی از کن          سواره ز فعی و سودم چنین راه تو چند          اسان بپشتیم ز نام و سنگ بر تنم          بهر کجا که زوم دولت وصال تو جویم          بسوخت جان من از کرمای تخم خدایم          بتیغ هم منم که از خیر جایست ازین</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>خوش که تو شب خواب کنی من شمیم          بچو آمار و ز جراحی منم روی تو چشم</p>	<p>خوش که تو شب خواب کنی من شمیم          بچو آمار و ز جراحی منم روی تو چشم</p>



باشد بکاف آبروی تو ام چشم	چشمان تو با کرده زمره کوه سیاه چشم
کای قبور ز لبست بوسه بر ما	کای تجویز ز خط غایب چشم
پوسیدن آب پسته کردیم دست	از شادی آن پای نیاید بر چشم
بماند صبا بعد سجودت کنتم رو	ترسم که برو خاک درت را ز چشم
خوادم برین لاله خوارم تر جان	سردم چو کبکی خنجر سپید و پر کیم
جای بخور زانده که بر مرستان است	بزرگ که من در دو جهان شاد و بدم

**افسانه**

چو خوانم که با آن آتشینم	بچشم حشرش از دور تو نم
کوی که خاک کوشش در غام	بسا و اجای جز زیزد می نم
کین و تو هم لعل لبست	خیال خط بران شش می نم
ز دل دیده منزل کن نبوغ	ترا تاب درون آتشینم
کرم همچون مرده بر چشم تو جای	خس و خاری که از کوی تو نم
بآسای غنودن چون تو انم	بمای همچو جسم ان کیم

	مکو جای برو زین آتش	
	سکانت را اعلام گمستیم	



نفس از درون دیو بر سپردن زخم	از کز این وره زین چید چون
دارم چنان چنان کنای شرم روی	چون وی ازین جهان بجان کریم
افسادم چاه هوا و موسس کراست	جس میدایی که برار و این جسم
جانم زخم کبودم چون می رسد	جز نیش معصیت زخم صندل لایم
گر بر دم زوانج لذت علاتت	کو کزیر شمعانه و آه سحر کم
یاران و اسپه عازم ملک تیغ شدند	آئی غمان قتل بدست کان عم
ازین سر کشته عفان که جاسم	بامری کوی قصه الوان که اکسم
با دلق لاف بوبه و دل بر که مصر	کس پے نپسرد که بدین که کرم
جای سناغ غافل از این زوانج گفت	از جلد رازهای نمان آن کسم

**اضاله**

بیا که وصل ترا از حسد ای میخوام	بیا که کوش بر آواز چشم برآم
بهر روی تو با دیده ستاره افشان	چشمتد شب سحر و نظاره هم
خوش آنکه من بفرقت نهادم به منزل	نوید دولت و صلت و مند ما کام
گذشت عمر و نیاید بچگون آن نزارف	ببین رازی نیست و عمر کو تا هم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگت	بیام و ذره آتش ز شعله آتم



<p>نظام منجم که فیض عاشق سانس          کوه عیش که زین خاک در رو جاس</p>	<p>بکند و جام را بحسام کار کام          که برین کجانی انگست برین خواص</p>
---	---

**ایضاً**

<p>مردی که ایام شد که سیت نیایم          در این مزاج پان سیکانست بام عید</p>	<p>دل بر گزنی پستم ترا نیکه کدی ایم          که جان تو نم باشد بود خاک تو حایم</p>
<p>بگردد از کوه جان زین گل توان بل          اگر بوسیدن پای تو شواش کاش کبذری</p>	<p>بر آفتابهای کجانی تاب سر که بنمایم          که ز خمار آلود بز خاک درت سلایم</p>
<p>نشان پای حقیقت در کوی تو شایم          نیاید بزخمال عارضت پیش نظر خیریم</p>	<p>بکند و عده که از سادگی نیاید بزین ایم          چو از خواب اجل روبرقایت چشم کشایم</p>
<p>رزوی مدعی که بوجای سکنی قیام          اگر چه پیمان شوم کاین نام زایم</p>	<p> </p>

**ایضاً**

<p>ستم ز جان خلاصت اما گریز پایم          کام ترغیب خوانی کاهی سگ در جود</p>	<p>صد بار دم رفروشی بگریزم و پیام          آن نام از خوانم و الی الطاف را شایم</p>
<p>دل را بصوری از تو کله خط نیست ممکن          بست از ف و م ز کما نیند و ار کرد پایم</p>	<p>صد بار بر آن نمودم و دیگر چه آرایم          اکنون در صیقل آه آن سنگ منی بلایم</p>





مرچند باسکات خوشتر است و عاینی  
مردم مگو که جای ناکن سخن که از دست

خوردن فصل ایشان بر خط میبایم

از شوق است جاناکا من نهی مزم  
بش آبجو کرد و سر کویب تو پویم این با آن دید و یار حسم دور و تو گویم



پایم بر بست سوده کنون سپاسم	کردیدم کم پای و دست پر راه تو بوم
چون لاله لکر خاک شوم بی گل بویت	با داغ تو بار و کر از خاک بر بوم
آباد چمن کنستی از پر حشمت نیست	بوی تو چه سر گل و نسیرین که بودیم
حیثت بخون علم آلوده نکست	بر چشم ترا ز کشتن لکر کردیم
از وی تو دیدم تنم و انگش مادم	بنگر که چسب میرسد از دیده بودیم
رد دل جایی شود زون بدو	یا این در کرا کویم دور مان که جویم

**ایضاً**

شکین شور و فاداد بودید شایم	نوبت شایم بود نامه بسجک شایم
کز بر لب ز آتوم طعن کنه زنده کی	چهره بخون کار پس حجت بی کنایم
بزلو تو خواهم از جهان از روی اراده	خواستن مرغ غایده چون نمی نوازیم
و عوی خرم در کنی زوشتم از کجا شو	دل بصدق آن سخن بپند که او ایسم
و شمع بیان سپهر چه چشم ز بند شایم	من که بر بقعه و فابنده سر سپه شایم
خونی که ز زخم رقم حال از خون شده	از زخم خاندن کجکد پرنش شود سیاسیم

لایه کنی که جایی از تاب چشم کلوتی

آینه نم توفی المش با تبه و مرج ما پیسم



بر سر کوی معان پس در این شهر بایم	که نهادند لب در کس مصطفی بایم
گر کند دست ای ماه را گوشت نیست	ساده تیاره خجالت بر او ز گو گو بایم
مهرج ز پاک عیارم بوفایت که درک	سر دم از سنگ جبار حکم بجز بایم
کس پیش این زین و ز خوشن را گو کند	بر خلق جهان بخشیم یک بایم
باده از مشرب ز زربش از زانی باد	بوی مشرب زندان از زبان شایم
و بجایست مزینت بران ای جبار	که ز جامی بر و صدت این بد بایم
جامی از بخت نیز سب جز نام سوسه	که کند مملوئی آن اندر چون شایم

**افسانه**

نیز هم پارتی کی گوید که از زان	چشم ترک و اصل ترک کوی او را بنده ام
دیزم از سرش زانی در سخن سکر و سیه	پیش آن لب از زبان خوشین شایم
نیت آن کل مغانی ز حسن سخن ترخیم	شش نقل تو نشن سپننه خود کند ام
خلفی افکنده سپر از هم تیر او من	تا کرد و مانع ترش سپر افکنده ام
آتش هم ز آب دید از خون میشود	و ده که می آید جوار بر کیه خود خنده ام
کرد و دستم که با هم دولت پابوس او	باشد این سخن لیل دولت پندایم
یا که اگر گشت جامی کسوت فخرم حرام	که بود یک بختی بی بود و بر زنده ام



زین که ما زنده ام شکرند ام	مانده ام ز یاد دور و زنده ام
گرچه عمری در طلب جان کند ام	بر نیارم کند از این لب بوسید
استخوانی من یک انگشت ام	بروادم لاغر تنی من شب
بندگاری که کار ساز بند ام	بندگانی که از این کان من نزدیک
آید از شایه عالم خنده ام	تا چشمم لذت عنای تو
خفت من بر لب این زنده ام	را طلس شایه اگر عوالم چه عالم
هر چه بگویم بدان زنده ام	گفته جای نمی از تو بسج

**ایضاً**

حق القدرم تو کوه دانه دانه ام	چشم منی و خانه تو چشم خندانم
از بر کعب دیده گرفت خانه ام	چون در مانجان چشم میان آب
می کنی از شیشه بهر تازیانه ام	الکون که زیر رانی در است ز شهن
خوب طرب ز چشم حریفان فسانه ام	خوب آوری و فسانه عجب حصه که برده
باین این است خشی از من آسانه ام	روزی که بر آید تو قالب کتم تنی
رقصی چنین اثر و بد اخترانه ام	زاوار این چشمم ز دم دل همی طبع
منشور خسرو می غل عاشقانه ام	جانی هم که حسرت و تو هم ملک عشق



عشق تو دل داشت جبار عشق برینم	منزل کرد و دل هنوز از دیر حرم منیدم
تغیر از سواد باغ و کوچه نرسد خردم	از دل خراش افغان تیغیت بگویم شیر
سیلاب و تخم عم نرسد آب منیدم	مرغ از چرخ زخمی هم کلام بدام کس نرسد
کیسیر تو با پای حسنه از سجده دیدم	وقت خطیب شهر ما خوش کوب بر عم صحبت
مست از پلای سگید آلوده پرتینیدم	از لیک کز جبهه بر سرم ز زنده پستان است
صد کج کوه مرز نخست عالمی کشیدم	در کعبه آمد بر دوش و قلعه منیدم
تا دو پیر زین ووش از جام منیدم	جای منی پند چشم جان کج پس ساقی ازل

**ایضاً**

زرم وصل دوست را با و کوان دیدم	بار بجوری در دوری دوری منیدم
تا چو زور تو جویم صد شکر کند ایتم	نقد قیامت از راج بسب بازار و فاع
بجز بصره غمت این چنگ را نخواهم	قاتت چنگ شد و نذر سماغ اهل در
که چه صمد بر شمع ز نظر منیدم	سرد و لاد بخوان جای خیالت از سگ
بر سر بازار رسوا می علم افروختم	کوس و لب را کوی سگینا مان کن
در خستین دست نقد وین دل را باختم	تا بطریق نظر با آن در رخ بر دم دست
کامی از بیغاقه باران کس نشنیدم	جای از سنگ سگات در میر ز دست



<p>         با یادت نشسته خاموشیم          بر سر سترغمت بشناس          در قبح دیدیم کس است          که بضراب غصه بجز این است          تا دور گوش کرد حلیت          و درین بودیم تا دور گوش          در دورت صلا زدیم دل را       </p>	<p>         لرزه ز خویشین ما میسیم          محنت و درد را تم نموشیم          باوده ما خورد زلفه ز خویشیم          که رکن ما چونک نخر میسیم          ما غلامان حلقه در گوشیم          زنده اشب ز لذت و دوشیم          گفت حامی نبوش ما تو میسیم       </p>
---	---

**ایضاً**

<p>         بسجدهی که خم ابرویست ترا میکریم          اگر کبوی تو ما را بود مجب ال کند          بر او پست بجال سنگت کان نظری          زوت خضر چو دآب زندگی ما را          با سخا نیستی اگر چند یاد نمانی          بهر سپهر اینم کرده چهره چو زار          سک تو در کجای کنان گفت          خوش تر کن که از ناله بد روییم       </p>	<p>         ناز را بگذاریم و سجده بپوشیم          بخاک پای و کز غلده و حورا و کندیم          بحال ما بنگر که همه سپسته تریم          اگر ز عسکه لعل تو چرخه نخریم          نزار سگر که باری از ان سگان دریم          همه چو ساد و دلان سوا میسم و دریم          خوش تر کن که از ناله بد روییم       </p>
---	--



بست بجوی تو در کوه و درستان	را ز روی تو سرگشته در میانیم
که در حرم وصال تو سر بخوابیم	بطلد را حله می فاختش آن ساعت
که بر سپهر و فغان آفتاب تابانیم	چو زره که چه حیرتیم ز رخ متاب زنا
که ما ز ساقه لعل تنگ شرابانیم	خواله و کران ساز طلمهای کران
ز قدر و ز نیرت ایست فلک جنابانیم	برج ما چو به چاره شدی طلوع
که ما آتش جهان جگر کجا بانیم	شراب و لعل را باب بزم عشرت ده
که در سلو و مری سپاس کن خیابانیم	حدیثه روضه کو جاجی انج بس غار
<b>افسانه</b>	
دامن نشان که بست سلام	مرچند تو سناه و ما کدیم
مر جا که رویم با دشت ایم	تا داغ غلایم تو دوریم
مر جا قدم تو خاک پاییم	مر جا الم تو مردوریم
بنشسته کوشه بنماییم	در پسته بروی این دایم
که نغمه دروی سپراییم	که نغمه عشق می یوسپاییم
آنکس که ترا شناخت ماییم	بودند نظار کی بسی لیک
که ز غلت خاص را نشاییم	از طوق سگان بهار محروم



در جو رکشی بان سپهریم	از لطف کنی بان در غیم
کس بی تو بسا دور و عایم	نی ما گفتی که در چه کاری
دانی که نه در خور بسایم	جامی بختا و جو ز خو سیر

**ایضاً**

پونده تا تو کرده و از خود کشته ایم	عزت سل مبر و وفای تو بستیم
ما خود بد و کت از سر دوریم	ز یاد و خلد پی و او باش و عدل شد
دل ز امید بر سر راهی شسته ایم	ما را چو در جرم وصال تو را و نیت
ما دیده ز دور عالم و دل تو بستیم	با خود خیال آرزوی بسته کردی
سر زلفت تن سنگت نبخشیم	بزنش خاطر هم ز پیدا و تو بوی
سر جا کشته و کر تو از جای تجسیم	چون بویان که گفته تو سید بشوند
آخر شنیده جام فرغ کشته ایم	کشم کشته دل حاجی بشو کت

**ایضاً**

بهر رسیدن تو پامی شسته ام	در هر کد که بکده و کاشی شسته ام
من هم در آرزوی کاشی شسته ام	کونید کیک نگاه ز دور از لولم بست
نی راه و روی بر سر راهی شسته ام	سر که خوش روی تو را هم نمی بسند



پیش ت بنجاک نولت فقا تو ام	کوی صید رشنه جای شسته ام
دور از تو زین تن گسارم مران	کاجا برای عذر کنای شسته ام
چون نیست محرمی که زخم شپش وونی	دوساز اسک و سدم نمی شسته ام
جای صفت که ز کوبک عرض حال نویش	در شاه راه موبک شاهی شسته ام

**ایضا**

سکندرانده بکبر و تنگ تو ام	سنگ بر سینه زمان از دل چنگ تو ام
دو تنم حین عیالت ز رخ چشم ولی	کشتی خنیر سید از دست تنگ تو ام
کرشم ملامت عده چون سپکن	که بدین گونه ز شوق رخ کلک تو ام
گاه جنگ اتشی و آستیت خوریت	کشتی و سوخت جنگ تو ام
از حضان چهره بسیار ای که صفا	سید درونی آینه بی رنگ تو ام
نم آن بل بوژیده که از نظر قدس	روی بر باغ جهان کرده آب تنگ تو ام
تا چکنی شدم از ضعف چو جانی و نوز	نست مکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

**ایضا**

چند روزی مهر و بخت بد از کوی تو ام	باز غلاب محبت میکش سوی تو ام
دو ازین هم سمت کویم و عامر خال	سر کجا هم جان دل عاکوی تو ام



سوی و بیخاکم چون آمدم میسیرم	می مانم چون کنم در مانه نومی توام
بگذرد و بر صفت زنگاری مرا ایدایش	گردد زور نطلب بر طاقی بر وی توام
زین آفتابی تا میرم بی تو مرغ و پر پیستم	زین کینه ما زنده ام سرشده روی توام
در چرخ ششم سبحان لب نامه کردید	آزاده روی من پناله قد و بلجوی توام
خون جانی که بریزی آن بود بطغی میم	لیک می آمد و مرغ از دست باز روی توام

**ایضاً**

بنابر بسکن چو نازیب تویم	ترنجی که میسر کنم کند تویم
سوره وی که گدستی و ما هنوز از تویم	نهاده روی بجاک سم سمند تویم
بسوز جان دل ما بر ایس دیدت	کبلی نطلبی جهانی و ما سپند تویم
چه حاجتت بر خیر پای ما پستن	که ما بسلسله عشق پای بند تویم
غرض دینی و عقیقی قبول خاطر است	زور و خیر چه باکت اگر پسند تویم
شمال عمر ز با و اجل فناء از مای	منور ما بهوای مت بلند تویم
بجامم هم گفتم القضات چون مای	چنین گفتمت می لعل تو ش حد تویم

**ایضاً**

چنین گفتمت و در از جانم  
چگونه زنده ام حران تویم



بوسلم که ندری نند این بس	که نمی شسته بجران خیم
نار و تاب مرسم سینه ریش	کرم کن زخمی از پیکان خیم
ربو وی دل نرجان خربزه	دیزین پس فرغم ایجان خیم
ز نیلاب مژه شده خارم پست	خواب دیده که میان خمیخیم
سکم خوان استخوانی ده کیم کن	که خوانی میان خون خیم
برای نالاکر و کفت جانی	مده در و سراز افغان خیم

**افسوس**

اگر چه پاره سدا ز غم نمر بارم	اگر گشت خون لقا تو پاره پاره دم
چو شد ز خون جگر پسته روزن مژ	ز چاک سینه رخت را کند نظاره دم
ستاره است شکر سگم که در شب جگر	بر و بشهر صدم راه از این ستاره دم
بدور ساغ نعلت و دست کی ماند	اگر بود چو دولت فی المثل زخاره دم
اگر شمار ایران زلف خویش کنی	بسا و آنکه نیاید در آن شماره دم
بوی وصل تو با ز روش اگر چند	جهد از عشق تو چون شراره دم

مگو که قطره خون برکت رجاتی  
چو دید بهوج ز و انما و بر کنار دم



مردم ز بخت فداوی بزم	صد در حجت کشاوی بزم
چون ز فوغ آفتاب از سردی	پرتو رویت فداوی بزم
سرحنت را که بودی آینه	کز نه خود را جلوه دواوی بزم
دل بفرمای آبدی از دست تو	کز نه تو دستی بنیادی بزم
سینه از غم چاک شد خیرت	تا خور و یکخط باوی بزم
دیدم عمل بستم از خوبان	نیت چندان اعتمادی بزم
تا مراد منم خوبان بخت	شد فراموش بر مرادی بزم

**افضل**

ای علم از تو عینم زنده بکارم	بی نور اسک لاله کون حج و پروکارم
و عهد آمدن من بخصت بجز من	بر سران خون من بخت انظارم
تا بنمایور و ننت و ز من بی لباس	رشته جان سیدلان بگویند تا درم
که بود از کرایم بار دل بخت ترا	بار بدم زورت بگزارم باریم
و امن از بز روی دهنم کو بر آمدی	آفت روز من بشی قتی ز دور کارم
چند خاک ره فدا سایه سر و شرت	سایه رختی کلن بر رخسارم
مانع و بهار بلبلان جلوه بوسنت کل	جامی دل رسیده بر مانع تو سی بهارم



خواهد تم زارش دل بخت خانم	ایک رسید و و بر وزن بانهم
دریند عکس عارض و خال تو یافت دل	مغرب یافت در حسن سنگ دانهم
زبان گشت خالدم از آب دیده پر	سیلاب خون دهن و از آستانم
در کوی تو غمناز ما جسمه فشانم	ترسم که از زمان بود این فشانم
سوی توره غمناز مرانی جستانم	دای من از زمان که غمناز بنامم
کردی نشان بود بران آستان زمانم	درواکه بر دبا و صبا آن نشانم
جای من زلف و رخسار یافتان بلب	دوون صبح و لذت مرثب نشانم

**افصله**

سگر خد اکبر شیخ نیم شیخ زاده هم	وز سکران کول و مریدان ساو هم
سعیتم تربیت پر می فروش	زین مرشدان و زن از زده فداو هم
زبان شدم چه کار کشا که تو بوم	از روی جوب سید پد و جام و بوم
گشتم سبب در سها کس نیافتم	کو بر من عشق افاده که کشا و هم
زبانای خاندان مر و ت نشان پر	ایل ولی غمناز زمان خانوا و هم
نیشدن زبانهای کون بود حنک با و پای	غمم حرم سوار و توان سا و هم
جای پیش کوش که کس از جام دور	کم ز آنچه محنت نیاید زاده هم



جان نغم تو دور و جگر غم تو چون  
 کنی کج جان داشت برج دی زین پیش  
 بر عشق کج آن کم شد و بر سر کج آن کج  
 کز زلف و لا ویر تو انیت بسا پس  
 بگفت پس شک و بر فراخت علم آه  
 عزت که خوانند و بال مرین بر روز  
 آج دوی لمانه چنان ز نوره جا  
 تا بج غمت شدل و برین صبر سکون هم  
 و الله که ما نم من زمان پیش کنون هم  
 عشق من صحن تو جان بلکه بزون هم  
 در قید بلا افتد و در چرخ خون هم  
 شد ملک عمت ملکت پرونی درون هم  
 آن که بلند خرد و این بخت کون هم  
 کس خار و توان کرد و تبعو نینون هم

**ایضاً**

زنی خسار زلفت آید لطف تو هم  
 چه گویم و صف ز خسار و دیار کن کج  
 بر و طرب که در جنگ غم جبران چه شود  
 سحر از نور آفتاب و ز سر جانش جانبا  
 قدم بر لوح اگر خرفی نوشتی حب جان  
 برین شمع محلی عالم اینی رشید هر لب  
 چه جان جان نم باید پس و آخر اسپری  
 امید و غم حقیقت مایه سادی و غم با هم  
 برستان و جو بد فقا و و باج حسد هم  
 دل جان ساز که در راه و فاله زرد هم  
 روان گشته که دیدت سنجید شاه و شوم هم  
 روزی من ماندم سوختی لوح مست با هم  
 که می بودیم شرب ز غمت تا جدم با هم  
 که آفتاب در پیش من پیش صبر کم ز کم با هم



سرودیت چراغ روشن چشم	زسی قدرت نمان گلشن چشم
فرد آسای رپی در سکن چشم	خواب با و دل مردن شین چشم
کیمیز و برون از روزن چشم	از خون ل چنان چشم و زخم
شام خون مرده پیران چشم	که گویت شرح غاری گشتم
چو سیرم خون من در گردن چشم	که گریه با گردن غم ستر غم
سکار آسوی سیران گلشن چشم	یک عمره کنی صد شیر دل
ز لعل و در گدازد این چشم	چو کرد و در نشان لعل و جامه

**بیت**

پیلانی دین دلمر مانده ام	حاشتم چساره در مانده ام
لبازم خوابی بی خور مانده ام	حاشی با خواب و خور مانده ام
بادهل خون چسپانغ مانده ام	با چو جام می دستم زنده ام
چشم بر بره کوش در مانده ام	روز و شب در شطارت زنده ام
زنده به برتغ و کمانده ام	چون دی تیغی کن برن مانده ام
روی بر پای سسبوز مانده ام	زنده ام در باغ و ز شوق زنده ام
چون کن کون شمس تبر مانده ام	جای از من سجده طاعت زنده ام



ز وقت تو که گویم چه توان شده ام	از خطاب چهره ج شو چنان شده ام
زمان وصل تو چون در پیش بزم گذشت	ز نو که مرزوم من از بزم نوشتن شده ام
ز بر گشت لبم از گلزاران سان بار یک	ز چشم مرزوم بار یک پر زینان شده ام
سودم هر تو ام بی بر استخوان گذشت	بی مکان است شستی استخوان شده ام
راستان کجا که سپهر غزلت من	براست آن کلم از خاک آستان شده ام
طیغ خسل کلام گفتندی کن	بگوی تو دود روزی که میمان شده ام
مکوه پر شهبای ترک عشق کن جامی	که بر عشق تیر سپهر از مرزوم شده ام

**ایضاً**

مر جا که کنم خایه سخن از تریابم	سرگزوم جامی کاخج از تریابم
کز خواب کنم شبا و روز خانه روم	در خواب ترا پس هم در خانه تریابم
در بزم قدح نوشان در چشم و نا کوشان	مشو تو ترا و نام جسمان تریابم
در حجت هر جسمی کا زود خرد شستی	گرد مرا و گردان پروانه تریابم
که جانب میخانه ایام بی میانه	در دست می آستان میانه تریابم
از کبر کنم خرد در بحر شوم سرفرو	در هر صدنی چنان زود از تریابم
از خود و کمال جامی میزان در کم نایب	کا ز عشق وحدت چکان تریابم



بادی که گذارش سرکوی تو بام	جان باوندیشش که زوبوی تو بام
حاکم بر بسر که گذرسوی تو بام	چون نیت زانکه گذرسوی تو بام
بیر قدرت با سرم چون بند است	کشش را حثت سزای نوی تو بام
بخرضت بیخ تم و تیر خجایت	کاهی که مرل از ساعد و بازوی تو بام
خواهم که کم از رشته جان بند بیت	تا دم بدشش تیر به پلوی تو بام
فیضی که بدل میرسد از سد ز طوبی	در سینه سر و قد و جوی تو بام
جانی ز سجده در جانب خراب	زینان که دلش مال بر وی تو بام

### ایضا

نماند که در انجانش نام تو بام	نه رفعت که در ان خطاش نام تو بام
سلامت مرغ خسته در سلام تو بام	ز بی سعادت اگر دولت سلام تو بام
بهر زم که گشایم نظر صفه خاطر	همه سلام تو چشم همه پیام تو بام
جانبان و پیکار سیه زفت از بنا	که در سلام تو خاصیت کلام تو بام
چه دام بود که بر رخ نماوی از سطن	که آسوان خطار را اسپیر و ام تو بام
نمایا که شنیدم بجز خویش ز طوبی	همه معاینه در سر و خوش خرام تو بام
ز شوخ طبع تو جانی می نسیم لقب خود	بدین وسیله مگر جرح ز جام تو بام



خوام که دی زنت دم آن بپرستم	رخ برکت پایش ختم و پشیرانتم
دیگر نیشاره زوم بر برش	ترتم که شوم چو دو بر یکم زانتم
سر چند بصد خوارم افتاده برایش	از و ز بسا داکه بجایم گزافتم
روز اجل ای بخت برابر در او بر	باشد که بران خاک در از پای در افتم
زین کج که از دیده رو و شک نامم	بنو و عجب از غم خون جگر افتم
شاید بر جسم کندان شو کلیمی	ای غم مددی کن ای زین از زانتم
جایم که ازین کج نه رو و سیل شریکست	چون فغان کل زو و ز بسا و برانتم

**ایضاً**

بکعبه زنتم و از غاموسی گوی کردم	جبال کعبه تا سبایا روی تو کردم
شکار کعبه چو دیدم سپاست من	در از جانب شعر سایه موی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گزافتم	و حای حلقه کیوی مسکوی تو کردم
نماند خلق هم سوی کعبه روی ماوت	مرغ نیایم روی ل بسوی تو کردم
مرا هیچ معای نبود غیر تو کامی	طواف وسیع کردم حبت و جوی تو کردم
بوق عفات ایستاده خلق غافلون	مرغ و غالب خود بکفت کوی تو کردم
فنا و ناهل منی بی نیست و صد	چو جامی از نهم فایز مرغی تو کردم



که روشن ز نظر کعبه شرباب می میم	نیسانی بود یارب من با در خوب می میم
وصالش را که همچون کیمیا ناب می میم	با کبر سعادت یافتیم احسن بجهانت
چو پاکس ز خشن عالم همه حساب می میم	چه حاجت که در شمع فرو خشن ز بزم دیار
چو خود را بر مراد خاطر اجباب می میم	برایغ نامرادی دل می سوختن سخن
سری کش سجده که در گوشه محراب می میم	برای نجا که سوختم پیش پای تازی ارستی
ولی اگر آتش مشهورش ز تاب می میم	بایست ز نگی پی رو در اقبال وصال
ز جاش حای لب تشنه را یلرب می میم	ز جانی جان می دادند همه جرعه آمانا

**ایضاً**

مر شب آفتاب چون جگرش میدارم	انگاکان که چو کچل بصرش میدارم
بر سر از فخر زین از تاج زرش میدارم	سنگ پیدا که آن سیمم بر بند زرش
آرزوی بل از خاک درش می دارم	آب رو که در آن کفر نام ریختن خاک
صورت حال خود اندر نظرش میدارم	سوی او یکندم چشمه بچوناینگا
بسی علم آتد که ز زبان و پستش میدارم	گرچه چشمش از آن شوخ ندارم در کس
تا ز غم رم کند پسته پرش میدارم	منع وحیست زلم زان بسیار ز تشنه
چشم آینه بر هر که زش میدارم	تا چو جایی کشم از گردش کل صبر



بسی زندان شمع افروزی کنی	دلی ما شکر و کبر دار و این چونی کنی
کورد در پشت زرم ز بی مهری کی دونه	کونی آینه زبک کمنس این چونی کنی
چرخ ناله طبعم چون جود در و درم	ز تو در سینه هر چکان دل دوزی کنی
چشم دارم ز تاریکی شبها در روز جان	بدنیا آفتاب عالم افروزی کنی
شدم میزور بر وصلت بر غم حرم فروز	که دارم در جهان سخت بی فروزی کنی
من غمنا می ز افروز کج کز ساقی غمنا	نی آساید جان غم اندوزی کنی
شده شب غمنا حسی ام من افغان کنی	بسا دارم کند مرغ نو آموزی کنی

**ایضاً**

که چه بر دل غمنا غمنا غمنا	سده کج که باری چو تواری دارم
که دم ز رخ مبرای اشک که این عطر	ماید کاری سلم سوار می دارم
بانه من آن کج کولیت و بهاران کل رو	عیش من کج چه خوش باغ و بهانی
غوغا در کج خیزشیم کجا شب در کج	که ازین بوج غم امیند کناری دارم
ماندم دیدم بره بر که ز با و بسا	چکلم زان سپهر کوشم جناری دارم
سوز بونی چشم مانده و طلعی کجان	که چو ایشان کز اندیشه کناری دارم
جایی از بزم وصالش چو پی ایضاً	از چه ریس که در آن کوی کناری دارم



خوشم که رو بلا قاست یار خودم	انیدم رسم جان بخار خودم
یکیت شهرن شهریار من و امروز	سوی شهر خود و شش یار خودم
نزار بار شد از خون گل کنارم پر	که کامم خوشی کن در کنار خودم
بمبارش مرا تاز و ساخت بر در	نمی که بر شوه اشکبار خودم
مرا چو شیخ ناب شد بغیر سوز و دل از	تمی که از شبهای آرخودم
گذشت عهد جوانی بکار عشق سنوز	گر چه پر شدم رو بکار خودم
ملوک که تو بزمی اختیاری کار جایی	من آن خم که بگفت اختیار خودم

### ایضاً

میر بشی که ماه جز از ز تو دیو آورم	از صفای ماه شیری را بغیر ما آورم
بیوه شیرین اینست کان به خوبی است	در جهان من نریز زوی اسم فر ما آورم
مرح شویم که اول مرغ دل از من کما	کی تو ام کاین زمان ز دام صیاد آورم
بنده آن قامتم چون آب از آن در من	نترسندم رو به پای سپهر و ز آورم
خانه ام بی باغ نم آموست ای منی شب	از دل و رو کنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم اشکارا کما	یا عیشرت سوی لمانی شاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب بنده	وز بهر جان ز غم صد تیغ سدا آورم



ریشم کم گرم ز دل عنف که برآرم	روزت بگرد و در افلاک برآرم
تا کی عنفت خاک بس بر نیزم از زواری	اندیشه می کن که سپه از خاک برآرم
بی روی تو بالاله و کل چون هم از آه	برشعله چو سان از خاکشاک برآرم
در کرون نجم بودار طوق بجاوت	روزی سر از آن حلقه فزاک برآرم
آلوده بچون تیر تو خفیاست ز انغم	کس نزن آن پاک چو سان که برآرم
صد جایی بود و لیم از بوسه سپسکان	چون تیر از جگر خاک برآرم
جامی صنم فراق عم از ما شود بخت	زخت خود زین موج خطر ناک برآرم

**ایضا**

چو بی و از آن لعل سکون خرم	حریسان می لعل و مرغی خرم
شدم نم توان از عشق زین با	خو زدم نم که دیگر عشق چو خرم
مد عیش و گوگر عیش خودم	مرا ز باوه پستم طوفی خرم
حریسان کم می گرفتند من	بیا لبش هر دم فرو خرم
چو بر خورشید خام عشقم سپهر	می عشرت از خم کرد و خرم
اگرست ایسانی شوم و دورست	چو بر باد از جام محبوب خرم
کل آمد بکف جام جامی چه سپهر	کرد برای کل جام کلگون خرم



و می شراب که بزخمه ز باب خورم	چو می شراب بر بام حر شراب خورم
و هم تبسته لبان که شراب و دبان	کتم ز گوش و می از کانه ربا خورم
سفال ز روی ستان عشق از ان می	کما زخم نکلک و جام آفتاب خورم
مراچه حاجب نرم کسان چون که طلم	ز خون دیده شراب و زره که با خورم
ز و عده تو چه حاصل که تشنگی بز	بر جای آب فری که از شراب خورم
مگو که می بر ما ندر از می طعمه بحر	که لب لب تو نمی بلکه ز سر با خورم
ز بس که نشسته لب لب تو چون جاسک	شراب با که مدبتم شد چو آب خورم

### افسوس

وقت آن شد که ره ویر مغان بر کبریم	بجز از کف بنم رطل کران بر کبریم
بی و عوسم که انیا که گویشم بچیند	باید دولت ازین کج روان بر کبریم
رسم سستی که حجابست میان من و دست	بعد و کاری ساقی زیان بر کبریم
مرطه طلائی تو آن که دران اسم وجود	دست از ان که کشم خاطر از ان بر کبریم
هیچ نمانده بجز تو شد هم شهر شهر	آه اگر من جویشی ز زبان بر کبریم
بسخنم خون دل از جام غم آرزو زبانی	کس این ساعه خورشید ز زبان بر کبریم
جانم از جمله جهان دل بر و سا عیش	کز نصابش بر کبر انکشت بیان بر کبریم



مرغ چپتیه بروم بر آن زکبدن	که از رسک بجا کانی بوی زمین
چوساید زنده داشت آن سروروان	روم بر باو در سایه سپهر چمن
شیر عسلی از جنس کیسه تاغی لاری	که خواهد ماتم من آستین روی کمر
گرا زنده نشک یک رشته تو کفن مابم	زغم سپهر جان پاک و زو تو کفن
چند که رشته غم سنیه ام صدره شد آخر	از آن شیرین نازع و دره کوه کهن
روای همدم تو در بزم طربا و ستا خوشی	مرا که در آتاشها درین پت اخوان
کی هم کسکه جامی طم زان شویخ عالم کوش	عجب که را چندان لهن مر که خوشین

**ایضاً**

که هر که ز غم آن لبهای شکر خندی	نی که هر کسکه سگری نشام قدمی
دل و دماغی آن بر رویش چشم کشتی	کشتی زدمی بر او و خون دل مر چندی
نی آمد چو تو هر چند که ز قابل کفرت	ز جان بماند تو صد شکل نیله مانندی
عجب جوانی از زنده و من آن مهران	که غم زنی دل از پای هر نفس زندی
بخوان بنیاد بر چه بود چون قیسری	ز دل خون جبه حکم کردن چندی
مدر و سرم ای بند کوزا به و خاک کن	کیا چشم برید و چو تخم سپدی
چو نخل خانه خورش یافت و سی پیش کرجای	که نزل آسمان شتاقان حاجت جندی



منای ستانی نام گرمی کلک بگزیم	می کلک و ده کر عقل برینک بگزیم
ز سر پستان سنی رو کج نیستی آدم	بصرای فراخ از کوشمائی سنگ بگزیم
چنان خود پستان شستی رام که گزیم	نک و نک افغانی که صد زنگ بگزیم
تو خواهی لطف خوانی هر کجا بنام آغم	که با شرم با تو وقت نشستی زنگ بگزیم
سکای کجیم ناما بر تویی بحسب خود شام	که بر لعل آیم بر برت و زنگ بگزیم
چنان برود دل ز شش بلغم در دم	که خواهم از صدای دو صوت چنگ بگزیم
براه آیم بر پای دل چنگ سبک سبکی	چنان زخم فرگشتن پای سنگ بگزیم

**ایضاً**

نام آن ماه ندامت ز کده نامش بریم	در دم ساخت مقام از کده نامش بریم
صد سخن بر باش که اندیشه و بی	چون سدیخ نامت ز کده نامش بریم
از کلمه ساریکی مرغ خدارا که بریم	سوی مرغ خان راه کوشه نامش بریم
یسر و پریش منم نامش با دجبا	ای مرغی از کده نامش بریم
سر کزان سر و چویم نخر امید لطف	روم ز سر و چوین لطف خراش بریم
رو بدان انده حال از بریم کاهج	دست کر خال انده بد نامش بریم
کند آغازه سخن از لب میگون جامی	رخ سحر و چو صفت می جامش بریم



برگ در دوزخ ز یاد و فغان دو گشتم	از دوان چنان لاله میخوانم زبانه
جان با بدلیک از دل نبی آید یوز	کردل جان با و کله بر و کمان خود گشتم
سپه جان شده ماه من واکه جز جان تخته	نیست در دو گشتم که پیش من جان دو گشتم
تا در آمد از دم آن هر دو سه دو گشتم	کل نیای پی خاک پستان خود گشتم
کی گشتم از سینه بی کمان گشتم از چو پت	تو تا کم که پیکان استخوان خود گشتم
سر که مار سگ شیم عمری به شوخی است	کرند زوری اره سپه و روغن خود گشتم
دفعه جاسیت این از کلماتی عشقی پر	می برم آتش شوخ کلمه جان دو گشتم

**در ایضا**

بشما که دانه فرقت آناه می گشتم	نار و زغال می گشتم و آه می گشتم
زان مین گشتم کله کاین محبت و بلا	از بخت تیره و دل گمراه می گشتم
بشما می گشتم که زلفش سایه شد	از رویش اشعار سحر گاه می گشتم
تا تاج شد بینه تی هم کرد و منش	و این بخت نزلت و جاه می گشتم
جان سپرم بخت که ایمان دست را	نقد خیره در نظر شاه می گشتم
از عاظمی نصیب من است که زور و شو	جو در قی و طغنه بدخواه می گشتم
جان چو کاه شده نرم از ضعف و من و ز	کو غشش تقوت این کاه می گشتم



مانه آن غمگینم که بار که کرد آن شیم	وز صی در راه ما خاری نهد و امن کشیم
کی کشیم ز تیره خجایان روی دروچین	که گشت ز خوشنشان با دود و روشن کشیم
توس کاین که که آئینه زده تصدیان	ماز مهرش نغذ جان زیر پشم روشن کشیم
سر که خواهد بجز مادی زو ز محبت خلقی	در میان ز رسته جانناش ز سوزن کشیم
نیستیم صحاب عشرت با چه بنده سر صباغ	مغزش میای ننگاری سوی کشیم کشیم
چون شب خجایان کون آینه پهلوی خجایش	بترنجایی ز خاکستر کلنج کشیم
دوست آن سرگشته با با کردش شمشیر	جامی آن به تیر که ما سر در زده کشیم

**ایضاً**

تیر تازت بستر منزل انصاف کشیم	با دل صاف به جام می صاف کشیم
سر که از ما طلبد تو به بخشای وزیریم	ورد و بد جام می صاف با سر کشیم
سنگل عشق از دور و کشتن که دوسل	چند در در سر در و سر کشان کشیم
سرخساز ساطع کرم انداخته است	رقم زرقی چو بر جامل او قاف کشیم
نقد ما برای خواججه بصراف که	این همه غنیمت قلبانی صراف کشیم
دایب نایت کله خاصه بهر بنی	که چو نواع خجایان صراف کشیم
جامی از زویشینه نظر سودیم	حاشا که در کز ناف صراف کشیم



نیاساید پس از افغان در جای گریز آید  
و لم سکند خدیو شرب که فرود آید پیش رود  
مرا بر بود و گفت و گوی آن بی ناسا  
چو هم دردی نبی با هم که گویم در دو دو با  
ازین تاج که کهنی با کسی چندان زبان کش  
چنان بود و خواب بر کنی نماید چشم من بر جم  
چو شد در کار بی چای تقوی جامی آن اول

توان تبر که هم خود و هم شیش خورشید آید  
و آن آن سکند را می داند آن را کسی که من باشم  
که چون بود این سخن چو است یا خود و در سخن  
کسی نماید همچون که لب که گویند باشم  
که یکدم گوش که بسیار آن سرین در من باشم  
مگر دردی که زین خاک کفایت در سخن باشم  
که پیکار کفایت با ساقی چنان شکن باشم

افسانه

چو شوانم که بر خواجسته میمان باشم  
ز جونی زکات ترسم و گرنه تا بجز بر ش  
هر گونه که باشم از من بر بود زندی  
ز آن تو شاد و کردم تو زین بگنج شاد جایی  
کشادی و در چار صحن سخن شمع زلفی  
ز نام خدیو و مقصود نام و نسک است ارشد  
طنل من جی بندید رویت و کار آن کون

سر خدمت نهاد و چون کجای است آن باشم  
بگرد گوی تو غرض زان افغان کجای باشم  
نمیدانم چو چنان میخواهم آید ما چنان باشم  
که تو باشی چنان دیده من زین میمان باشم  
رو پا کنی ز بانای بل این کجاست آن باشم  
مرا غرضت که غرضت از غرضی جمان باشم  
شعر را ضعیف چون طبل و کران باشم



زلف تو را کی با جانم دوپوسته می کنم	ولی سرشسته ایندازد و بگفته می کنم
عنان دل نمی پسندم بدیندختین را بنم	گو که در کل ترا سپیدل تو دست می کنم
قدم لاست با لایالت ازین پوسته می کنم	بلاراکانه از این لالم و الف تو دست می کنم
بسینه زخم تخیلت تا فراسم آمد از زخم	و در شامی و زنت بر دل خود بسته می کنم
چنانچه گرم رو گلگون بشکست پس از	برای بی سپید راه را دست می کنم
پس ای منم زنت که از بیخ من افتی تو	بگره چاک و دلمه ازین جانمانسته می کنم
کجا بر تن جانم از شوخی که زنت را	کنند که در آن از خود ورسته می کنم

**ایضا**

من صیقل کان کل ز ساینه زمانم	بلا جان شود در دیدن من چنانم
سوزشوخ می جرسد و بازو من بر این	که آن پای رکاب و کاک آن دستم غمانم
نماده بر کان ترا زنی صید و کن سکین	چو چو دمان گسرت جانب تیر و کانم
دل از عمری مایست ایچنسا که را شوون	شکوه کن عمر کار خاضع شمشیرم
من بهر کجا مانوخ جیف دارم همش منم	کجا تاب آورم کس هر زمان این آن منم
بگویش آن چه عاشق که دیدم سکر ایچم	بجای او چمن سر بود و شمشیر استخوانم
کسان شبانکه عیشت و جامی برین بودا	که فرود اچون کتروان افت طایر ایسانم



در درستی می و پندار باشم	وز شوق تو بی نغمه پست ساز باشم
دخبل تا بچین چرخ پیکر زکامی	خود کوی که چون عاشق دیوانه باشم
مرحاج تو بهم می شود فرود خدای	کجا جان منی از دست پروانه باشم
کرد انتم امید قدم تو گیرم	یک لحظه دین گوشه کاشانه باشم
تشریف نیاری سوی من پس عری	آن دم بود روز که در خانه باشم
بکنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج	جز در طلب کج بود برانده باشم
جای کران از عالم زنده را	دست می از سجده صد و اندانه باشم

**ایضاً**

چو گویم که بر خاک کف مای خستین مالم	ز دورس چشم و روی تو غلم بر زمین مالم
من بودم آن ساعد پدید مجالسین	که در کاشکی از روی خود بر زمین مالم
خوادم مای بوسم آن کس اگر لبش خیزد	نیشتمش روی او بر لب انگبین مالم
و بودی ز خوادم از آن کس که هم اسپش	بیدید کل کنم بر پسته اند و کین مالم
بسی از زرع همان ای عمر چندانی مانم	که رواند ز کبابان سوزان زمین مالم
بصیحتت مسلمانان در میرانند می گوید	که نور چسته را تا چند زیر پای کین مالم
سزین زمین خاک در پرده آن جا	چیز بر آستان را به خلوت پسین مالم



برآه نونش صد نمازین را خاک می ختم	چندین غم زین بپسته بر هر که می ختم
منش غمزه خواهد رحمت خویش صد نماز	چندین کج که کافر کیش را باک می ختم
همی بودم که بجان ما که و با شیل از دژ	بنا که راه او سر جانش و خاکش کج می ختم
ز شوکتش پر تنش هر صبح در کیش	بنا که رخ پاره جان کل خاک می ختم
نظاره چستی آن شوخ در و جوی مایان	ولی اگر شستن هر پدلس عالاک می ختم
مرا حال دل آواره خود میاویسته	ز درد عاشقی مر جادلی غمناک می ختم
چند سچاره جایی را درین شمای غم بار	که نام او ز لوج زندگانی پاک می ختم

**ایضا**

چون مراد وقت آن نیست که دیدار تو ختم	بسر کوی تو ایم در دو دیوار تو ختم
مرگ ما چشم که تو نام کلی از باغ تو ختم	این قدر پس که کی خازر کل از تو ختم
نماندی شجره چو خورشید همه ماه و سار	دره سان سپرد پاکش به طار تو ختم
را به بان در موطن بی و اندیشه ختم	مرده ان غم که چه ساقش ز خاست تو ختم
چون راه تو شود خاک تم با دست	چشم خنجر بار که باری قد و رفتار تو ختم
بسی آن سیف ثانی که غم زین جبار تو ختم	جان ناهوده کف دست خریدار تو ختم
زنده سچکس ای جان کز بقاری جانی	زین همه عاشق سدل که رفتار تو ختم



چو هست این که مرموز است	سوزم ز رو باشد کی کار بود که بستم
چو شمع بی که من ارم چه سگین با هم از آنکه	برون آبی چون عمر عزیزت در کفر بستم
کود ماه و جوهرین انداخته چون بکین	کیش غنچه باشی من ز ماه و جوهر بستم
بکار می جسد ز غم کشی غم شی میگیر	بود که پر تو ز حسدش این شب از جوهر بستم
چو محروم ز دیدارش کوی دورم بی	زمانی ز بر حسد می زمان یار و دور بستم
بر اولین ارم لیک از بخت این قدر جوام	که وقت جان هر دو آن آستانش ز سر بستم
کج محنت و اندوه جانی جان بدتر	چو کس در بحر آن مر زمان طینش بستم

**افسانه**

بود اما که من آن گل های یون بستم	وان رخ فرخ و افاق است زون بستم
ز اینج در ز روی ناله ز طور وقت	شمر سارم که در روی بر چون بستم
تا که رفت غمت ملک از خیل سرکش	برشی بر سه خواب سپهر بستم
یا و از خجسته کین جسد پار اولم	که نه بر خطه در و محروم از غم بستم
و است لیلی همه چی عرب یک بخون	من تو خلق جا با همه محبتون بستم
نیت جز عشق تو مقصود از کف و شنند	مر چه خزان همه فسانه و افسون بستم
شربت وصل که مگر که ز نماند پی حرم	جانی فاشده را حال و گر کوان بستم



روی تو غایب از نظر حور آتاسا چشم	چون لاله دایم بر بحر عکالت صحرا چو چشم
مثل تو جویم سزایان تابش دم آرام جان	نی مثل بودی جهان مثل تو پیدا چو چشم
کیرم ملبس بری هم کرنا و هفتان هم	دل را صبور چو این هم جبار شک چو چشم
نی بی تو بر کای پستان بی مکر نهی نشین	اکون کجا خوشی تن حیرانم آیا چو چشم
جاناسا کس غیر ترا سازم از دهن سپید جان	خود کو بجای آشنایگان را جا چو چشم
تو با او اگر دم طلب آموخته باشی آبت	دارم بدل و آنی عجب آزار داد او چو چشم
کونند جای دم بدم پس رون باز و دنیا	ز کجی که کرطوفان غم شد دیده دوری چو چشم

### افسانه

خدا ز لاله رخ خود مجسم را چو چشم	نزار و آنج بل لاله زار را چو چشم
بغوغای دیده کنارم ریت بی آب یار	کنا رکتش لب جو سبار را چو چشم
مگرفتسم امکه کنم دیده در بکلی شغول	ز رو جان دل این خار خار را چو چشم
بطولت مانع غم روز را برم پروان	بلا و محنت بهستانی آرزو چو چشم
غباری از آن شکوه غول	بجز سیر کفن آن غبار را چو چشم
کشکاف سینده تو انم که بندم از هر دم	تراوش مرده اشکبار را چو چشم
مولم از دو جهان چال و جایش	چو یار نیست بدست اینج یار را چو چشم



ز شوق دید بنی نم نینم	رحمت سیندی علم نینم
اگر من بعد روی نم نینم	غم روی تو دارم جای آن
کسی سیر از تو در عالم نینم	کوار غیر من کمال که من خود
من صبر و دل آن نم نینم	ر تو هر پدلی مند جانی
برو کاین در امر نم نینم	طیسی امانو دم چاکه دل کش
اگر روی ترا یکدم نم نینم	میوش آنج بساوارم بفریم
که در عالم کسی نم نینم	بهر پس از دل کشای جانی

**ایضاً**

چو بنیز جسمم ز خاک سر بر سکتم	لر که بشما دور از آن کل خاک بر سر سکتم
دامن کل از خواب بگرز سکتم	در جن می انهم از شوق بخش بر پای گل
بیردم نظاره سپر و صوب بر سکتم	چون می نینم قدش را در چمن بر باد
که چه زینل حسدیم کار از سکتم	بسهام با بکده اهل متمدن دل در بستن
یعنی کسیر وجودم خاک از سکتم	در عشت ساخت روی کس از زخو
که چه مردم صد سخن با خود تمسکتم	چون پیش آبی باز اوت تفریت
ساکلی هر کسین حسن را از تو با سکتم	نی عی شوه که جانی خاصه من با سکتم



نغمه سردی کنه چکنم	نغمه زرد میکند چکنم
آسمان کردی کند چکنم	پنج اجسته شتر آه مرا
خاک را کردی کند چکنم	شده تم خاک و تند باد وزن
می جو افروزی کند چکنم	می بود جان و لم ز تنگی شت
دل بر روی کند چکنم	می کشم در زمانه نازل
می توان کردی کند چکنم	با دم دور چرخ سر چرخه جو
از جهان سندی کند چکنم	یار فرودست و بند جامی را

**اسفاله**

که بگذرند نزل که در معینه جانم	کی بود یاری که در در شرب و بطخ آنم
وز و چشم خون نشان آن چشمه پاره کنم	بر کنار ز فرم از دل کشم کینه فرم
یزت صبرم بعد از یک کار در زلف و آنم	صد نظر دان می برین د امر از دست
تا ز فون هر قدم سازم ز دیده ما نسیم	یا رسول الله بسوی خود مرا رانی ما
جسم من پس که بر خاک درت و آنم	آرزوی جنب الما و ابرون کردم ل
یا بیاییت نرسم یا سرد برین و آنم	خواهم ز سودای پو بخت نغم سرد جان
جای آسانه شوق ترا نش کنم	مردم از شوق تو خنجرم اگر خط



سر زمان کج عم که مراد ز دل سر یون کنم	لیک با خود پس نمی آیم ندغم چون کنم
بویعج کاری که خلقی در پی درین	منجنگ با که مردم در خویش افون کنم
کز عم کریمان سپهر که در پی اعلیٰ	سکسار اچشمه سازم شپسار افون کنم
شردم سوی اوصد ماه مضمون افون	اشک خونین از رخ عوان آن مضمون کنم
جانی بیرون و عاظم ز لیلی قصه	تا که در روزی که در تربت مجنون کنم
خلق را بر محسرم دل بوز افون چون	ناله در چنگ فواش که درین قانون کنم
کشته شد جانی در حبه افشانه و صلح	فرغ فصل یک ز صد بار اگر افون کنم

**در ایضاً**

مرگ بیا در زنت آن آسان کن کنم	کی بجز خویش با دیگر و کل کن کنم
دیدم روشن شود و نورت ز پهای تو	در کسی کار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخور زرم که شمع حبس	بانیات نیشب کردت در کردن کنم
بر کلاف بندگی ز دست و شرف است	راستی هر جا رسم آزادی بوسپن کنم
انچه زاهدی کند در خانه شام و صبح	وانند ز خجاند ام رانند اگر آن کنم
جان آرم پس کجشکی که از باش چو	فرغ شام سدره را چون انداز از آن کنم
صحت یار و وان عیش و ایام جبار	از زدن بود که اکنون ترک می خوردن کنم



کی برده سیر را جای بیان برده بود  
برکن از واقع جانی را برده بود

**اصول**

مزرمانت پس چشم خود نیل سکتم	یک سیکه اسرار حسنت را تا فل سکتم
چون برین چنینی که ستی شش می نبد	می شوم حیران کنی تو چون تحمل سکتم
نام گوشت نر نیاریم فاش مصدوم تی	کر حدیث سرو یا این از کل سکتم
چون نی تویم که جان ده بهر شیخ کیت	نی برای جان اگر تا که است فل سکتم
سیر و دم امر کشان با دکن نگین ز شرب	در صف دردی کشان عرض تحمل سکتم
شعر علی زوقر کل خاندنم و سوزنیت	فهم آن سخن ز گفت و کوبی فل سکتم
گفتش حاجی سیرت کشا اگم	یک بهر طعن بر کویان گفت فل سکتم

**اصول**

آرزوی دل خوین حکرات خوانم	مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قیامت کنی طرف کله سر کشی	با پشاه همه شیرین سپرنت خوانم
ریت حد چو بنی برون نام جو پوتی	بهر رو پوشش نام در کانت خوانم
ماندنی خوش ای شیخ عیان که چو پی	پای تا سر خراز چنرانت خوانم
مانودی تبه پیرن امدام جو پدم	باز من ز نغمه پی سپهرانت خوانم



چو سحر از من بداد و درون سحر کز ما  
جامی از سر خیزد دیدار بستن از من بود

**ایضا**

از عشق تیر سهر چه کنم چون توانم  
از درد تو دغایت کسین دل برستم  
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویه  
سر چند که بگذشت ز حد و صده  
خایم شکستت ببار سر کویست  
زوشد بجان شوق وصال تو امروز  
مرغ جایی سهر و بسودای تبارم

**ایضا**

بمانا تو من شده یکجانبه نشینم  
بلی نرج کسی چون بنده و ره بر کنج  
بمانا تو رقیبان تو نهان نشینم  
روی تو ام امروز است عینت



عشاق قدر چو از عشق منبذت	خون صفشان از نغمه بالابه ششم
خون صبر ندارم کم از جگر کنایه	کشتی شکستت بر ریانه ششم
گفتی که برانم نشین جای ازین من	از پای بر غبار بکشتن تا زین ششم

**ایضاً**

سوی صحرائی بی عیش و نشاط میروم	بی تو بر من چشم تنگ آمد بصر میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندانم الفتی	که چه باشد صد کم عرا تنها میروم
سج جاز و حشمت تنها میروم بولسا	نویس جام خیال است در جگر میروم
پای زنجیر بلا رسو طلبکار تو ام	عاشق دویان نام زنجیر بر پای میروم
فی الملک کر ز بر پای من بود کل ماجری	که نسوی منت رده بر خار و گل میروم
در سلوک عشق تو سبب کج بود پیش راه	در تخر و کام بر کام پس جگر میروم
گفتم ای جان و کبری جانان بخوانم زندگی	گفت جایی صبر کن کارم روز و فرود میروم

**ایضاً**

کوتهی باشم کج خایه شیدا می شوم	در می آیم میان خلق سوایه شوم
دختر منم که وطنان منم ز سست جنبا	تا آید جایی من نویسد پس لای شوم
لطف نهانی و نماز اسکارم کی شد	باید صحنی خراب شکل ز نیای شوم



باغمانا بر کل چسپیدین حج آزارین	چون این پستان من از بهر تماشای
تخت روزی است گشتن بت خود کون	همت از حد شد برین تقاضای شوم
روز با این آن سه کوزه آب بگذرد	و ای جان من آن شب ما که شنای شوم
جایار و بی خلاصی چون در چون عشت	یرو و پیش از من چاره هر حاجی شوم

**ایضاً**

از هر که نامت ای بت غار بشنوم	خواهم که باز گوید تا بار بشنوم
صدره حکایت تو پیمان اگر رسد	خواهم که بار دیگر از آغار بشنوم
تعلیم خنجره تو بود و سر کجا که من	قانون حشره و قاعده دار بشنوم
سربش پای او زین بام تو جانم	باشد که چون سخن کنی او از بشنوم
خواهم خبر عشق نغد و کون باخبت	تا کی نمون عقل و عبا باز بشنوم
سر سجده ز شوق همت سوی باغمانا	اتم حدیث سر و سر فراز بشنوم
جای نغمه دار عرش ادر و ن جان	میسند که زبان پس این از بشنوم

**ایضاً**

اگر بگوی تو کیش سری خشت نم	سرم مباد اگر پای در خشت نم
ز فرشتند سرم استرم تمسید یا	چون با تو بر خاک و سر خشت نم



ز وضع ز پند سیم خیزان	که نقد صومعه آتش گشت نم
بجا بکعبه مقصوده تو انم بر تو	چو کام سی نه بروی تیر و ت نم
ز لوح ساده تو انم تر خط نوشت	پرا بصغیر دل خط خوب نوشت نم
آرگشت زار حیاتم بن این کج مجلس عیش	پسای سرو و لب جوی طرف گشت نم
زوت زت سر شسته و فاجایه	عنان چو در کف یار جفا شست نم

**افسانه**

سرب پاسبان جان در میان نم	انکه سر نیا ز بران آستان نم
کتنی نم برین و بجان مستم کش	وزان هم بدیده و نت بجان نم
پای مرا بتید و فاستوار کن	زان کج کن بجای تو سر در جمان نم
بشاز شوق تو می تو با چشم اشک	بشیم و نطنه بد آسمان نم
نم عمر که با هم از تو بدل ساز من نشان	وانکه بروز و ان تو عمر و نشان نم
پسند که تو قصید بو و بخره مند و کن	مخردم و از چشم تیر و کمان نم
جانم از شیخ ضومعه مکشود سپهر عشق	آن کج که رو بخندست بر رخان نم

**افسانه**

من کج تار و بران اخساره زین سیم



چون اره بگذری از نعل تنم کز دست	سر کجا ایتم نشان از نعل نوح ابجاسم
وانغ بر تو سنس بگذر از زهر خدای	تا شکاف سینه و آن سم بر دل شد ایتم
رام شوای آموی خوشی که نزد یکا آید	کز نعت دیوانه کردم روی در صحرا تنم
وصف حسنت با رقیب کوزل کشن	اینه بر چه پیش چشم نابینا تنم
خواب چون آید مرا بشناختن کز بجز تو	زیر پهلوانا را چشم ز زیر خار تنم
مر که امر و زاریه شاید بخدمت در	چشم چون با چرابر و عده منم
جای از نعل تنم وقت یکا بگذری	خرقه و سجاده رهن سماع صبا تنم

**ایضاً**

کی بودی که ازین سج ز درون باز برسم	ما ازین مرد و نعم روز فرزون باز برسم
چه طلع خدای عشق خدا را مدد	شاید از در و سپ او بجزون باز برسم
و کز لطفش بغض از زود و از سر من	این رخ ماریست که از وی بطنون باز برسم
ای رخ عشو و دستان که ترا می تنم	چگونه مایب و از دست تو چون باز برسم
باش و سنا ز من دل شده ای بخت بلند	ما ز ما سازی این بخت کون باز برسم
بر دل من ای مرهم و لهما دست	تا ز درون صبر و سکون باز برسم
جای با جرحه از جام فنا میجو آسم	مایدان شربت ساز جرح زون باز برسم



سردم ز تو بر پسنید صناع جفاخاتم	بادر تو تو خود ارم خاساکه دو انوادم
سگر کن بجای دل خواهی ز تو عصبود	ایر علی طفیل تو من از تو ترا خواهم
خوان شیره ز فتن از رگد زت کردی	آن که بمن این همه با ز ما و جفاخاتم
بنو و چور قسامم در حوصله نمودت	یکساز تو ز قیام چون شریک شد باخاتم
دی از تو وفا بستم و دی بجا دعد	باز آمده ام بر نور کان صد فغانوادم
و تم سهر سروت چون می زسد خود را	در راه تو چون سایه فاقه در باخاتم
گفتی که گرا خواسی از خیل تبا ن جایی	چشمیت مرا آخر غیر از تو گرا خواهم

**افسانه**

چو نو در وی جان بدیده رو من بخاتم	چه جای میده رو من که جان من بخاتم
میغ و زاری ز فتن سب چراغ کج بخاتم	کبی روی می این بر اینه از رو من بخاتم
ز مار و پودر جسمی ش از آری کز	بجزر که کل بو شین سپهر من بخاتم
عناش من ز رو میدار دل خيال	که من شبا زده تم کو شیکه کل من بخاتم
نشان می باغبان شین فرخم کبانی	عجب ارم مالتای کل و سوسن بخاتم
شم چون کلا کرد و در مرشانی زانی	کس من ار که و محنت را بران من بخاتم
بصداری و صانع خواستم کسار و جایی	چو بود از خواش سپیدار تو چون من بخاتم



صبح خروشی دل تنگ بر ایم	فریاد زمرغان شب اشک بر ایم
ساقی کل را بزین از جام می آید	تا روزنه نام و در سنگ بر ایم
ستی و خوشی پسته و مطرب ماکو	ما شور و فغانی زوف و چنگ بر ایم
ما آینه طلعت ما ایم نشاید	گر حمدی تره و دلان زنگ بر ایم
ز باد و شایم که کریمت لعلت	صد کوه کانی بود از سنگ بر ایم
چون صلح کنان صفت یاران کفنی تیر	ما بر سر پکان تو صد جنگ بر ایم
چای سویی بخاکش چای از زرقا	باشد که آب می کلکنت بر ایم

**ایضاً**

اگر چشم خوانساک تو چو آب مانده ایم	در جعد تا بدار تو بی آب مانده ایم
تا مددی هم کوشه محراب برویت	چون علیان کوشه محراب مانده ایم
بر چون بدستمال امید چسب که ما	اگر جو یا لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم زوال آه تشین	صد داغ از آن بسیند جا مانده ایم
اگر چشم ما زگریه چو دریا شود روست	زینسان که دور از آن ز نیاب مانده ایم
بسکو که مانده ایم در آن بخار و چسب	کوین کار پایش سخاوت مانده ایم
چای حدیث خرد و تجارده تانیکه	ما سره بود رسن می نایب مانده ایم



دینی کند زو کز عت خون کرم	ز صفت صبا مانده دم چرم
چو زون شود دم بدوم تو در دم	نرم دم کرم در افش زون کرم
نیز چشم بطرف چمن سر بازی	که بر یاد آن قد نوزون کرم
نیارم کسی سوی لب جامم	که بر یاد آن اصل مسکون کرم
ز لبی مرا سچک یاد نماید	که بر محنت و درد مجنون کرم
ز خون جگر مانده و فی لب نماید	ز بازی غمی آن که اکنون کرم
نیشم کسی که ز راز جایش	که از دیده و دل رو خون کرم

**ایضاً**

بعارض تو زمانه نام چون گویم	بعل نونی ملامت نام چون گویم
بستگی که در آید بسکرافشانی	حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوشتر زمان که ترا چشم و زحیرانی	چنان سوختم که ندانم سلام چون گویم
جسای تو همه وقتی رسد بسلامم	که سگداریان کرم پست نام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند	اگر ز دوست تو باشد حرام چون گویم
کلی کوی تو گویم چو نام من رسد	چو این خسته بلبت نام چون گویم
چو جانی از نوس می رست شد با	بجز کجاست صبا و جام چون گویم



بیای شکسته بر روی کار خوشین کرم	خوشی از محبت شمای از خوشین کرم
ندارم مهربانی کتب بر حال کرم	جان تیر که خود بر حال از خوشین کرم
مرازم در غمی شمع شمع آفت جان	کمی که غم یار و دیار خوشین کرم
نباشد و نباران و راز را بر چمن کرم	من آن برم که دور از تو نماز خوشین کرم
مده و ما بخوان ای دل چه چشم ما ندان	که خواهم امشب از خیران از خوشین کرم
ز جراح و بگریه پیش راز و حد و صفت	کنون دروغ دور و اسطر از خوشین کرم
مکوحانی نماید که از سدا و محرومان	که درین زمین نخت خاکساز خوشین کرم

**ایضاً**

دلف تو عمر است میگویم	این سخن عمر است میگویم
بر جان دل آن روز چسبان	که نوز کوزه بلاست میگویم
خط تو که اندک شک خط است	این حکایت خط است میگویم
سنگ تامل ز نام نرزی رقیب	انچه او را نرزیست میگویم
دروغای تو راست چون انیم	یوغایت که راست میگویم
می بینی نام نیم خط افق	طاعت آن که راست میگویم
باجدیب لب تو جامی را	مغز شیرین تو است میگویم



بزرگمهر ترا جان خود کردیم	تو خود بکوی بجای تو ما چه کردیم
مردم چشم زده دید که خیال بخت	که ما ز خاک درت نفع آن کردیم
چو دیده پاری فرآشی حرم درت	نماند آب بخون دشت من کردیم
حد و منزلت عشق شوق صدق و وفا	نی زول تو و نقش بکار حد کردیم
بندگشت سخن چون بقامت تو رسید	چو در قامت خوبان سرو قدم کردیم
ز بیم بر چنگ امتحان بران رسید	که بنی عیار تبول تو بود کردیم
بکنج صومعه جامی دم از جویس زد	بکین وجوه شیش فارغ از زنگ کردیم

**ایضاً**

بگنجد چو شوخ کانداز کند کن	شکر کشار و شیرین لب بر رخسار چوین کن
خندان سبکباشی رخ ما کف آید	سوره مرطف رانی شکر و سپهر توین
پسای کشید سحر کوشه مرطف کشا	جهانی فیه شد مر جانی طرف کاش کن
و جان سطله وقت بسا راهی بنیم	کو تیرم سیه کرد و جهان زو دیون کن
فدایت با وجان نی راغ چون بر میومد	خندار اسپه خواهم را بر پیش کاش کن
جهان را کینک بشما بوز چو فروزی	چو در و سخا آه من این بر ایند راروش
کچشم کشه در است زرق این کاش کن	بساز خون پاک من آید ترا دهن



زبان که رسد مرغی ز جان از مدد حاجی  
که قوت طایر قدی شد یار و آزر

**ایضاً**

چو نقطه خال آن شیرین من	ز لب افاده بالای دامن
می گم زبان خال لب سر خطه با	می نم و انجی جان شیت
حرف من از زلف از نور و فرشت	سوی خال او منور از جان من
گم شد از پر من ای عشق تنم	رشته گم باشم که از پر من
آه عاشق که بودی خانه سوز	جا کجا در نسک کردی کوکمن
سوخست خاتم زلفش آه ای شکر	زود و بر آبی برین شش بزنگ
جای آن خال سپید خوش و آید	تخم مهرش ز زمین دل کلن

**ایضاً**

ای کج آن حسرت و دوهو از جهان نشنا	والآن آن عفت علی ما علیه کنا
اندا که کون کمرت صورت نایبیت	فالکلی واحدی بکلی بکلیت
نوریت محض که در باوصاف و نکل	نام تو عادت ظهورش بود عیان
هر چند در زمان عیان نیست غمزد	فی حد ذاته نه بنانست نه عیان
فایض بود و جو برای آن من و جن	ساری در لطف و در طوارجم و جان



دانا بر بصیرت و دنیا جگر صبر	کیو با هر زبان و توانا جگر سزایون
جای شیده دارن باز که عمر عشق	ز غمیت کرم کج می حد شیت کرم کن

**ایضاً**

بیا این باقی هموش به جام می زخمت	بروشی سازه ابرو القاسم نمرالده و لوبه با جانت
سنا سنا فلک سنا که ز دار و تو سنا	قدم ترا که فرقه عزم بر طارم کرم کن
شخص نیست و لبالش خلال مشکلم	کشمین با و سا حلا از خوش قلم اسن
ز باغ جا به بو گریست این زنگار کونش	ز صفتی از خستیت این رخ ویزه ز کونش
چو دار و خلق تو ویشانه با این سلطان	کدای حضرت او نیند که در پیش اگر سلطان
منای کمال حشش که دم ز کونست	منه پانی اهل زین پیش چون از حد کونست
ز نظم و کس خای سپر و دوزم و دنا	نوا می عمرت باقی بوند عین جادیدان

**ایضاً**

تو در پرده نمان ای کعبه جان	ز شوق عالمی و در سایان
تو کجی درین سوره مردم	بجیب جوی تو صد خایه لیرن
ز غم نیست این که از سرم جانت	کنده روی خود کل ز کرم چان
رسیدی رسرم در یکسان لب	بزلت عمر من آید بیایان



چو کرد و غنچه تنگ تو خندان	رنگار ارمادم شب کند گل
چو کفن نمی زیم چه درین	شوی در مان مردوی که گویند
ازین کی چرا گشتی شین	کشد غمی ست بازار اقل جان

**ایضاً**

چو پست کند غم غارت تا زیک در گشت آن	بنامی چشم شوخت فقه جوان گشت آن
بشکل قد بلویت نخره سپر و درستان	بلطف روی گلگونت زوید لاله درستان
کنون عبرت کانفت تهل محبتان	زینکون لعل تو آورده مطرب درستان
مانا شنید با آمد بجای شیرین ازستان	چه شیرین و پریشاوست با آن برستان
خدا را کام من آن لب بد با جان منستان	بنامک و نوحه و رازان لب بندگی دیگر
نکرده زیر پاکرخ عتاب را بدین پستان	زنی تن و شمع کین گنج سازی و مساعدا
بیشان آتین بی نیازی بر تنی پستان	بر کین زینار آورده با دست تنی جان

**ایضاً**

اکت حیرت کیرد بدندان	مر کس کند آن لعل خندان
از سر نهاده بالا بلند آن	با سر و قدت لالت بلند آن
عمووه صدی شکیب کنندان	را غمت را با آن درازی



صاحبدهانرا باندت زادن	بعد بنده در بن سینا نو
کرخو بچوئی کرد و دو خندان	سر کر نباشد به نیند تو
ای بر روی بر در بند	در دول برینانی و سکن
چو بخت با خود پسندان	جامی بسند و صد رنج رچو

**ایضاً**

ست برین با خنجر کسان	چند از شوب می نه بر کسختن
کر نه بقبر که خویش خویشیم	خون در اینجی دست برین دست
از مکر بگرش با عجبت منجین	فانده عجبست شرط محبت که ام
بر سر اهل و فکر دلم را بخین	از تو بر این سخن ز رخ ز با و سیا
قوت مجنون به بسلسله سیرت	جامی از این قید زان دست با می لی

**ایضاً**

خوش آنکه تیر شودم رویه تو دین	چند از و کران صف جمال تو شین
زینسان که شوم ست ز نام تو شین	هم بودم ز دست کردوی تو شینم
انچه بخونش تو سر خطه دوی	از اسگ خود جوستم ای روم دوی
دشمن نه بودم تو به شین رسیدن	بگسار جز بقدر تیر تیر نه دین



چون



خوابه دل خواهدم از با هم کین

از خون لم بر کن رود تف سوی با

جایی که بود ماکلی از باغ تو پسند

ای کاش می تواند یخسار از راه تو بین

یکش دفعا با زین کل با چوب ران

ش طرف چمن بزکجه باو کپ ران

رو سوی چمن قاشی لاله اندازان

شد لاله تان کل از پس که نهاد



ارپسجه شماران مطب کو مقصود	کامد صدف کن کف اکلوزش اران
برحمت کل دل نه ای مرغ که سینه تو	کشند دین باغ و که شد نزاران
از کوشه کان نر کیل آبد بو پشیزه	چون خطایران که یوسند بیارن
پسین خورشک که آورو بیوت	بر پسته پای نول سینه بجزان
جای زود سوز تو از پسته بگریه	واغ دل لاله شود پسته بیارن

**ایضاً**

شده دوران ای زان باو خزان با زوران	گشت زرد از غمی بر کی خود رک زان
بر کما سبب چکن گشته چه کلبا کلبین	نیت جز رنگ بهار کن آرد حسن زان
ست بر رک چناری چو کف ز کزری	بسته چوب خزان ست همه زکران
آلودی ست زمان و بهشت در باغ	زینی اموز بصد حشرش آگشت کران
سز شده بکسستان نوم باو بسبا	کویی از انجن اعط شهرت وزان
شیره را خام بچم کن پسته خانی ابو	کش ساقی آتش حلاب نران
جای اجنت که آکو که خاطر منجوات	آید این ناز غل ملبه بی بسته اران

**ایضاً**



بودم آرزو درین سبکده با زور و شک	که تا از آنک نساغ و دوزخ از آنک نساغ
----------------------------------	--------------------------------------



از خرابات شیدان چو پستان مطبوعی	بنی شان باشد زیشان شیخ ان یافت نشان
سرکسیا ز ماه و شان منظر شانی و کردند	شان آنگ شاپه جان جلوه کردی از همه شان
جان فیش که بد بجوی ما دشت کلان	میرود کوی کبود این جبال کسان
هر روز بیکه دان که بشویم ای دل کجا	شاید آن سب برین کله زجر عفتان
مکه عشق بقتید کوی ای غنظ	پس ازین دو بچش جان پنی برن چشکان
جانمای این حسره قوی بر نینداز که بیا	عدم بر شیرایان شود وزند و شان

**ایضاً**

ای خاک نعل تو تنی تاج سر کشان	دیوانه حال تو خیل ریوشان
خوانند سرو و کل که راست شو خاک	روزی که گشت باغ روی سر شو نشان
وی می شدی سواره و در این سینه سیروم	سرجان نعل سب تو می نیستم نشان
مردم ز شوق آن لب میگویند خدایا	کز جام تم خور و خودم حرم جرحه چشان
رو بدرد تو بنیل مشک که کز بی	بر طرف باغ زلف معنیه پاکشان
بستی نعل و صولت صبرم فرو گشت	نهای روی شعاع شو تو فرو نشان

	جای که مرده لب از شوق لعل تو	
	می نوش حرمه دوسه بر خال او شان	



نم خورده و در سیدارم زبزم عشرت نشین	نزد آمد مرمانم زبزم عشرت نشین
که راه قربت باید و کنی و او دور نشین	بجای کمالش مان نشاید فرسده شای
که بوزشیده آزار درین فاکیشین	بسا از شوخ گویشنده را این سخن کوشی
بسا و چکا آسینی از کید بداندیشین	نماندیم و حاجی غیر از کج شای خوبان
درم آتشی عشق شکستیم از خوشین	مرا بپند خوشی بود با صبر و خرد لیکن
ملی این خانه زلی آید آب تیر از پیشین	ز راه دل رسد شک جگر کون ندیدار
بودن جو نابل پس می لعل حکم رشین	چو آید دور حاجی جام گلگون ز کمر زاده

**افسانه**

علیم حسن المخطا می و سداران	نواذد خط حسن نازک خداران
بدانکه ز کبر نبرد عهد باران	شو و آماز از خط بهار کویس
هم بر غن وقت پر تیر کاران	سیا خوی نشان می کجای از رخ بویس
که با شج قرار دل محبت اران	قارت نداین بود با ما ز اول
چنین ما امید از تو آسید و اران	نمانم چه بود این گشته آسند آخر
چو باروز و سر مره بشکمان	شد از تیغ مهرت و لم مار پاره
فراخت زور و سر و شاران	قدح که جای کبر خجی خجشد



ای همه پیران سنگ بر سینه زان	تکحکام از لب میگویند شیرین سخنان
با کل و بلبل اگر باونه بوی تو سپین	آنچه جامه دران آمد و این سینه زان
دلش تا لوس مز پر زده ناموس پسین	چلو و کنگه قیامان سنگت پریشان
چون بچم که درین دم طرب پسندند	یک تر بچم کف از غنغ سینه قیامان
بر در پر خرابات که حسن سخنان او	با و محروم ز سنگت هم شکستگان
می زدم حلقه برآمد ز درون او آرا	کاشی نظام دولت کرد امر نشان
ساکن خانه و در سه می بر کن نیست	کج سخنان ماجر وطنی و وطن
لاف تو قیامان ای سپه حاجر که شکست	زیر این بار که ان پشت همه پل نشان
جای این نظم حسن که بفرستد بوی فارس	حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

**ایضا**

حکایت کرد از کل از پیران جهان	که بنود بوی جانان خضیب پاکر انان
پراز لالات صحرا و اعوجاج دیده بود	که شست آن طراز ز دید ما خون آل اسنان
تو خوش نیای بزم وصل و سینه شربت	که من هم سرخو هم چون از سنگت دربان
بدل کلان نماده دل میر و پیشش	بنی شربت محبت باشد استقبالی همان
بکار آن بان لایحه سان از دم زلف او	نیامد شود جمعیت از خاطر ریش او



کلج کرده و این بزده می بر این کاف	نخل یا دود رو زان آفت و این سلمان
برسی می برسی شستی جامی خوش	بپای سرو و گل کش قدح شادان

**ایضاً**

زنی برویت قبله پاک و میان	بناز تو خوش خاطرنا از میان
چو پنهان فضا دست راز نیست	که کم شد در زوکل با یک پنهان
فشو نمای آن چشم جاویدم	کز دست شد نظ سحر آفرین
راول خوش از حسنت خود بودی	چو دان غم دور و داند و بکنان
چو نعل سندان بره کاه جده	نشان با ند و از ابروی محندان
ویحی من حسن پیشه بر تو	نظرد و نذر طرف خوشه چنان
شاد عشق سوا می بر کوی جا	از آن رفت در سلک خاک سنیان

**ایضاً**

نوم عهد و بهار حنتم و شاه چون	سایه ابرو کنار سپهره و آب روان
مطرب خوش لعل بار لب نوای از غنون	سایه گلچهره در رکعت شرب بار غنون
ای که می لانی از لطف طبع خود نصیب	در چنان حالی ز می بر تیر کرد و جی آن
باده نوشین و این جام زر زری می	تقصه جماعتی و در فیه نوشی روان



<p>چند حرفی در میان تنی او را بشوین          و گران نوح از زبان چند و انگلی          میرسد مثل معانی کاروان در کاروان</p>	<p>اطراف است گوش آنست را بشوین          شد خراب از میلو آن تم دین هم نمی را          بهر بزم شاه جانی را شرتان عیب</p>
---	--

**ایضاً**

<p>ضربا ملوک حیرت تقبالت فی الشیون          نرفش از بار که نمان بود در درون          جزا که تو بصورت ما آمدی برون          از زبنا که عشق تبس از چند چون          کاری که وصلحت عقل ذوق فزون          رازی که زیر پرده نمان با کون</p>	<p>کنا شیون از کتانی و حده البیون          یکجا بود که در حسن تیردن کلند پس          ما از زوات و فعل و صفت هیچ نبره          ساقی بنا و پا و ده بی چند و چون پای          بازم بهمان ز خویش که در کار کا عشق          مطرب بساز ز پاره که عشق اشکار کرد</p>
--	--

**ایضاً**

<p>و جهک شمس الضحیٰ نخیله جابدون          شرح خط و کشت معنی ما طیبون          نامه که حرف خوش بر و بر کاف ذوق          با حرکات خوشت رفت ز جام سکون</p>	<p>ای خبثت نرفش هر دل نمان          ابرو و قد خوشت صورت زین القلم          خامه بدیع را چون الف تیات          کس با سکون بسج ندیدت از ان</p>
---	--



صوفی متاع صومعه رهن شراب کن	پرانه ستر تالیس عهده شتاب کن
مستم زشتی عشق پر پی هوشی	بر باد لعاش از دو جامه خراب کن
عبثت لاف عشق جوانه عهده شپ	موی هخند از بی کلگون حساب کن
بند نام و شمشیر زنده و رسوائی بیم	ای ارباب سحر صحت ما اجاب کن
کمال و فضل خصوصیت ای سپر	از عاشقان نصیحت غمگین کتاب کن
منوی کلیت که چه صور مختلف فناء	این نکته را قیاس بر بحر و حساب کن
جای جناب پر مغان قلمه و عادت	مهر خیز کاظم اس کے زان جناب کن

**ایضاً**

عاشق از آفت جان ز اعلیٰ گزین	گرش ز پانی از زلف میگین گزین
سخت جامه و رفتای لب شیرین تو	تک کای ز ابد شنامی ز خود خراب کن
گرگت از دست ظلومان غنائت	زشت جان ز غم ز کبش بران بزد کن
آبای غایب که دشمن از گرفت ران دل	کو شمشیر بی حال نا تو ای بی چند کن
عکس لب و جام می بجای و آنکه خوش خوش	شربت بخت از اچاشنی از قند کن
و عده وصل از دوی خوش کن بگندی لم	نقد جان بیان ز کفارت سوز کن
مرد و حاجت یک دیدار جامی بر دست	در همی حال رویش جان خند کن



پاوه سوی چمن سپهر کنگار کن	بینه و پسن آن پای لنگار کن
بخون زشت گل از رسک بنزه جگر خدا	که بار سنده و گشت جویار کن
کلت آن کف پاکن پیش او خاری	بخاک پات که از ار کل جگر کن
بجز ختم و جوهر سپینه نام سگاف	چو لاله و افغ نمان من اسکار کن
چو خوی تلخ تو ام نامید خوا کشت	مرا بصو شترین امید و ار کن
بر دم ز تو تسی لاف آب روز و دم	مرا بج ایرم از پیش و شر سار کن
غله دل که ز در و تو خون شتابی	خدا را که چنن ناطی زار کن

**ایضاً**

ای دیدی بش نونین نظر از کون	مرا بج جان و دم و کور از کون
ای کنی نظر از رود کوی آن سگینی	یا ترک وین دل کو باخو کد ز ران کن
رویش سپن ای باغبان شرمی بر زری	شخشان و پیش ازین نصف گل خور کن
ای سپه دل از سیکوان باطن و شرمی	روی کوی با بدت اندیشه از بد کون
سم ما دیو و بی زوم سم کهن غیری نو	رحمی غای غمشین چند چشما کون
با من می پسم دلی از چشم سحر آینه نو	چند خون بسببی تعلیم آن طاب کون
جای جان آید سگیش ز ناله و فراد تو	شهای تنهایی که جاب بر سر آن کون



با ایران ای قیاس غار بد خوئی کن	کج کردی پیش ما چندین شوی کن
در عشق ما که بد اندیشه رقیب از خوئی به	تو بخ سیکوی خود برین سینه نکوی کن
خج خوش آن شهباک پات را کیم ز بد چایه	تو گشی از ناز پاسوی خود و کوی کن
از تو بوی جانم و ز باد بستان کی گل	پیش زین کج پیش تو انظار خوشی کن
بان و مساعد چرخ صبر مرا بر تافتی	تا تو نام با من انیسان سخت بازوی کن
کس نمی ندم که سحر چشم تو خوابش نیست	پیش زین آموخ را تعلیم جاودگی کن
بسم تو و بوی آبروی این کج اندر هست	نقد دل که کرد جانی ترک و بوی کن

**ایضاً**

نمای رخ که مطلع صبح صفات این	اینه جمال تنی خط پرت این
کردم طفیل لبی کان در بوجایه	سر که گفتیم کجست از کجا تبار این
بر سینه میزدم ز غمت سنگ سر که نه	گفتا عشق سنگدیه ز تنبالت این
سر که کردی از لب خود کام من روا	ای خونیا بر شرح وفا کی رواست این
زلف دو مات پیشم کشه شهاب	زلف دو ماکوی که دم ملاست این
پیکانه در میس که زدی بر که خج پیش	آخر ز باسکان است اشاست این
منه در قهر طعنه جانی سکت گفت	پیشم کج که سدهم برین ملاست این



پانصد و شصت و یکم که از فضل است این	چهارمست از فضل باز پس است این
که شش و هشتاد و یکم است این	بی و هشتاد و یکم از فضل است این
که نود و یکم است این	ای و هشتاد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	از نود و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	از یکصد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این

**ایضاً**

که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این
که صد و یکم است این	که صد و یکم از فضل است این



سرور و جولا کنگا کسوار پیش ازین	اکسف برون زنده غمان سپند ما پیش ازین
بزم نهارت نغز حانی بدست آیم بس	بسا کن نبود دست ریشی کدرا پیش ازین
خواجه لمر و دوزن ام برون ز سرکش	جانا که حکم فرین لغت دو تا پیش ازین
بر طرفستان جان کین بر پای کل ما و کین	با سر و هم با کین شایخ کید را پیش ازین
آز پیش ازین است آرزوی کوی و کویست	ز خدمت مدد پذیرت گشتن جبار پیش ازین
جان بدیم چه خبر خدا کردی ما از دست مرا	مر چند میدانی بها آن تو یار پیش ازین
جان من ترسین بری بسک تو دار و سری	ضامع کن با دیگری سنگ جبار پیش ازین

**ایضاً**

مردم نکار کین با دوستداران پیش ازین	کافر سوار کیش زین کسداران پیش ازین
اینگنا ز کون کین آرایش و دین کین	ببرضد آیین کین از اریان پیش ازین
برایشان مردم بود و غت مشه جبر خدا	وانغم عمی بر می و دل نکاران پیش ازین
کشی غم دور و تر سردم نشایم اندکی	دارند امید از جوی تو امیدواران پیش ازین
هر چه نجات اول آرا گوشتی نجات زمان	سپند آیین جبار پتزاران پیش ازین
بازای چاکر کله بر ما پیسه افی سپه	کند که بود نور تاب سواران پیش ازین
نعل نسیه شایخ حیفست کالاید بکل	بر کنگار او میرزا زود به داران پیش ازین



از نوبت بار بر و عاشقی زار از چنین	کس با او جهان بر گزافه آید چنین
ای که می سپستم ترا اکنون جان کن	حال من بنام دل با دوست ز نماز چنین
نی بجزم روی ای بی یار ای لطف	آه من چون می زدم بخت اینچنان چنین
در غم ز محرومی که نیستم چه حسد	از بخت با منی خود محرمم که گذار چنین
فردی چشم من چه چو واقع شد کما و ما چون	کز نظر انداختی ما را بیکبار چنین
دل ندادم ماندیدم ز تو صد لطف و کرم	مرغ دانستم که خواهی شد سیمکرا چنین
کبر عشق جان منی که شد شد پرست	عشق که از نیت خواهر است بسیار چنین

**بدر ایضاً**

اندک اندک است با او ز ما ز چنین	تا کرد و بجز نیندیشد جان چه هستی آغاز چنین
چند بار که شدم خوابم فکندن مرش	در کار سبزه و کرمت و سر لاله از چنین
قالب نبود و از خواب سگشته چون ش	مرغ جاز اگر بود بوی تو رو در چنین
از عشقت ز او جان بچو ایستم درم نمان	و چه بودی که بنودی که آغاز چنین
از روی پند مرا و آنکه تغافل سکند	از خنده ما مهربان آن با زمین با چنین
بی نامم چشم به بود ز کجا دارم که پت	عشق من خود باطلم پس چو نماند چنین
کز حجابی کشی پست زیر پای دست	لی میان عاشقان بودی سزافر از چنین



پایان اول برودن مین	شیرک کرم آه ستر مین
غم سجوی و بار سجوی	غم بر جان غم برودن مین
بر جان لکر دین امرن مانند	برمانت نشسته کردن مین
غم رایسل اشک آرد سویت	خس و خاشاک آرد و روین مین
کدر کی ناز و جامی از عشق	سیرک سوز و روی ز روین مین

**ایضاً**

جانی ناز و پیش نیاز ناپسند مین	کلاه و لبری کز نیکست کز کلاه مین
غم شبهای باغهای که چون وزش شود روین	ریا و ناکشیکه و آه صبحکام مین
چو کس را بار بود در حرم حرمت یاری	سینه ز پرده ران حال او خوان مین
رود و دل میشد روی با شبنامی طریق	کناح حجاب ز روی می این و سیاه مین
شبت و باوید هم راه ناپسند هم بر	سیاهی که جان حشمت کم کرد و ایمان مین
نیامازند سیم در سایه یار خود باری	چشم حرمت یکبار سوی بی نیامان مین
قدم در کوی شمشیر نمی آید ای پانچا	تبع بی نیازی شسته بر روی کسان مین

**ایضاً**



طراوت کز کنگر جسد کسای خویش مین	از غم مزوی صد دل استلانی مین
---------------------------------	------------------------------



بر لب با آبش هر سو چو من افتاده	سر نساده ز رود و بار سرای خوشین
در نشان پای من سو و دم شب	از خم یک نشان خاک پانچ خوشین
نار زوی کنطری میرم ای سلطان حسن	سر کله ز سر نه سوی کدای خوشین
بر کگل دیدن ز چپ غنچه کرداری بوسا	داسن پرین از خاک قباای خوشین
پند میری کیرنج نه چرا پدل شدی	آینه بدار و کل در مای خوشین
سیروی بند و چو جای حسد گرفتار قضا	اخرای هر حکم کبار از صفای خوشین

**افسوس**

جلو دامن شوخ و جولان همند او پیشین	سر طرف از آوده سرور کند او پسین
شده از او ای بی تاریخ عقل و دین سوار	کرده جابریت زین سر و لب او پسین
بر کس خون کرم بر شمع چون نودستی	عده در خون علم نعل همند او پسین
لب زنجی کرده طواسان اینج همند او	چون کس سپهرین طاب همند او پسین
ای کوی کز تیغ تو چندین حسبت	خنده شمرن لعل تو شمشاد او پسین
چشم بد را خال را ضایعت بر آتش سپند	خط مشکلی کز درخ دو و سپند او پسین

	گفت جامی بکدر و حست در جان شای	
	که هجنت بر دل اندوه مند او پسین	



موتحم چند شوئی مرسم داغ و کران	بانی رخسار چو چشم و چراغ و کران
نواخ زو بر از منیو باغ و کران	پاروسا کران وصل چو دریم مست
روش نیایی نند زو ز چراغ و کران	دل چندیم بد و محس که این ویرانه
شوز بهرند اعطه و باغ و کران	با تو ای با و جسم با بوی کسی می مایم
ای میا تو با سباب فراغ و کران	چند در تفرقه خاطر با مسجی کنی
بشوز باغ تو از لاله راغ و کران	خط بنیرت کرم فی رخ جوان کبریا
تا پیر داغی از لاله و لاغ و کران	و که انسا ز جانی شنیدی مرکز

**ایضاً**

مخ خیال تو مرا به که و حسال و کران	مرغ فکر تو به بیستم بحال و کران
نمذرم که در آسب بحیال و کران	خیزم بر تو خیا پست که گرتس به
حال ما گوش کینے بر که بحال و کران	بحالات ز پان چو بنی سمع قبول
مر که لب تر کنم زاب زلال و کران	روز و شب نشسته بگو خاک در کس بنم
کی بود در حرم شاه بحال و کران	سپه جز دوست برون سکیم از خلوت
که پریدن تو اینم بحال و کران	یبرش ناما او بهد و ما دور دریش
بکی کشایی نظر لطف بحال و کران	حال حاجی غمت زار و تو از سنگدلی



<p>سرخ جان مانند وان جان با دیگران          اکمل ز نو و دیدن جان با دیگران          انصاف او چه خرسندی با چو پیش          ای اجل بستان من این جان بی آرام          جان با نباری نشاید و عجب کان کندل          با من از نامهربان شد نیست غم خزان بود          جان جامی با خیالش روز و شب که کف دست</p>	<p>سرخ با افتاده وان سپر و رون با دیگران          چون غم اندوختش جان با دیگران          خشم ظاهر با خود و لطف نمان با دیگران          با کی باشد مرا آرام جان با دیگران          یکروز با نماند یکروز با دیگران          کس غم خویش نیست همهربان با دیگران          جای آن از او که نکند یاد زبان با دیگران</p>
---	---

**ایضاً**

<p>آید ز شکر حلقی جسمه نظاره پروان          می و فتنه ز دیده خون با پاره پروان          باد و دانه یک همچون شاره پروان          تا آفتاب باشد نماید ستاره پروان          آید صدای مال از شک خار پروان          در میان کف رفت ما از دست پاره پروان          و استر که جای بود از شماره پروان</p>	<p>مراد با دو کان را از توره پروان          اسلم چون بل شد خون هم نماند وین م          شد آتش دل مرصده پاره و اندک خون          پیش نخت تا ساز بود مجال سلوه          در دول حسین با کوه اگر که گویم          نچار باشد ای دل حمار کی کشیدین          کی کردی شمار بیخسک چو در ا</p>
--	--



مردی چون چشم ترا می مک خفینم قدم پران	سدم ز روانه ز کیرفت مانم قدم پران
روز وصل خواجه چاک دل روزم ز چاک	که اندشاهی عشرت درونی و نه نوم پران
بجز اوت کمال نیست لاله بکده آتشا	ز خاک دان واران قامت از عظم پران
زوی بر لوح سیم از سنگ تر نونی ز تم یعنی	ناید خونی سیاه از چنق مش از عظم پران
کویم زاران لب که چه خورد نم خون و عری	بلی نه زخم درو خورد و با و نه نم پران
نعت ز دل زلف زلف جان زین بستان	کوی کیم غمت آید ز دل جانان هم پران
کزت از کشانی چشم برستی خاطر جانان	چه بودی که قدم نهادی از ملک عدم پران

**ایضاً**

باز گشت دست آن که سوار آمد برون	ای خدایش جان که بر عزمش کار آمد برون
قصه آن اردو که ساز و عالمی از غیب	دورند با تیر و گان جسم چه کار آمد برون
با کدی نوشید یارب دور کلور از چنین	چشم خواب آوده و سر ز کار آمد برون
گرمی آید بهار ای عاشقشید چه باک	اینک آن گل تازه تر از صد با آمد برون
سر کشد روزی کوی او روز عاشقان	با دل خون چشمش کار آمد برون
درد و کس نیست اگر چه میکند در شک جان	ماله و آنی که زین جان شکار آمد برون
دوش منگنم کزان در شد با غاری مرا	دیدم می بودم برانند که خار آمد برون



سالار دهم سپهر جنگال آن شمشیر  
 این تن نموده جانم خاک بودی کاشکی  
 او برین آمد و لی جان اشطار آمد برین  
 بر سر ای آن خاکب سوار آمد برین

**ایضاً**

بازم از پیش یاریت که شتوان گفتن  
 دل حسی کند رام کس و ده گزین  
 که خون با برهوش کنارت چو پاک  
 صید پشت به لیری زهد کان  
 که شدم حالت چو عجب کان کل نو  
 سخت مجرا زانت که ای جز سگرف  
 چند پر سپید ز جامی که بگو یار گویت  
 که درون شکر کنارت که شتوان گفتن  
 آنچنان شیر کنارت که شتوان گفتن  
 از کهن باغ و بهار است که شتوان گفتن  
 از لب کنه کنارت که شتوان گفتن  
 کلنجی لاله ندر است که شتوان گفتن

**ایضاً**

با من پیش تو راسی نتوان  
 که اگر آتش تو سوخت و لم  
 غم دل را مکن از چهره میاس  
 با تو از نیش و حمن کن کو عم  
 سویت از دوز کاهی نتوان  
 و ز دل خست آبی نتوان  
 بود روزن بکاهی نتوان  
 نسبت کل بکاهی نتوان



دین دمی که که چه خوشست	ناخوش است که کانی توان
لارام خرب کوی کوی تو نیست	واو خرب در شب است توان
دو شرح جامی بخمال رخ تو	گفت شعری که باهی توان

**ایضاً**

ای کفایت که ای جان جانی خوشن	زنده زار است ای آفتابی خوشن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب	از دل که هم جسم آسمی ججانی خوشن
صد سگ است پیش کفتم مگر آن لبه بکن	چندم خرد در تنای جوائی خوشن
عشرتیه باشد بر من شمع ز صبا جی تو	که بنای مردن که از عجبانی خوشن
دل بخورشید جهانماتی که رو کن آینه کس	پر عجز و پند ز نشین خانه تابی خوشن
از خون چشمش آمد شیوه از باب علم	درفتی بر باد و دن یک تابی خوشن
نخست جامی اول رجمی که در آن است ناز	مست را آخر جی بگت از کبابی خوشن

**ایضاً**

گرچه پیمان آمد دل از کفر حال کجین	هم در صفایان مانم خمال کجین
زنت اسکان باغبان گلشن فردوس را	از قدماز تو ما گشت ز نمان کجین
دوست دشمنی خست بی فرمان فلک ما موربان	چون قاف نام یارب سباب وصال کجین



باین صبر و دل شد خاک در راه نیا	چنان کل بسپس فرخ و دلال کسین
صورت جانست در آینه زویت عیان	صفت چندین شهما از خط و خال کسین
برگ سگر نیشانی زان لب حاضر جواب	خوش بود شمع تقریب سوال کسین
جانمی نپسند و سخی کرد طریق سوز و درد	طرا و بنود خیالات کمال کسین

**ایضاً**

ز نعل کرب تو بر زمین نشان دیدن	مهر خچر که تر که نو بر آسمان دیدن
بشبت می روی رخسار چهره پریش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
خوشت دل ملاقاته ره روان است	چه چیز کم شد در باره ز کاروان دیدن
ز بس که سینه با تن می گم ز غمت	توان خاک که گرسپاسم اسپه جوان دیدن
بجست جوی سایش که بر بنای دل	که بر خیال محال است از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن غنائی کشیده است	کرات طاعت آنست و آن غنائی دیدن
چنان نشونم تا جی که گذشت کردل او	چو بی جام خیال است توان دیدن

**ایضاً**

سزاگانی ز کشتن هم کرون	خوشا پیش تو جان می گم کرون
سعد و غم شونجی را بود است	بجز ز من جفا نیست می گم کرون



خرد را کی توان تفهیم کردن	و نبات ترخیب آمد میان
مار سبای حضرت تعلیم کردن	گرفت از شش جیبش مرغ خواب
جدا باید یک تقویم کردن	سعادتمندی در خست را
توان وی نمین برسیم کردن	بسیار وصل اگر خواهی دید
خسی آماکی این عظیم کردن	مکو جای کست از رخسارین راه

**ایضاً**

بر کفن بعل از رخسار و قدر و بیکش	برون آبی جوارش و قلب صد پیکش
تر اندک و لاسپاه پاوسیکش	گرفتی شود جاننا بطمانی حکم ربیکش
سکت حال اجوی زلف سپیکش	گشاد کار ما خواستی شکوفش گشاد
پوشش آن عارض و ازار او حاکش	بخرش از و مرز بهر حسد ای
گرفنو شو کس و امر بن طرف کاش	در آن کل فلک است آوید نم
زنج چکان چون کیش خنای این	سرم خود برابر روشت ما کوی تو داد
اساس زه شیخ و عهد سپه خاش	بکلام لعل او جامی زین پس از کورتری

**ایضاً**

بخی ایسا و لب لعل جامه کردن  
 دل از باوه لعل جامه کردن



بکونی دم جوان روی را دست	را حرام است الحرام کم کردن
سکرم کم کردی در خم نشوید	برین نام ز خنده نام کم کردن
علیکه را کوی بی ششانی آخر	زبان در جواب سلام کم کردن
نمان ساز در پستین سیم ساه	در وان ز نظمهای حاکم کم کردن
شکم محکم نخت از آن کی جام	خردشان کنین ره رام کم کردن
جواب لطف عاقبت دم خاص کردی	چو جامی رخ از خاص و عام کم کردن

**ایضاً**

ششم بستر تو خاک راه جوان	کی ز نینو خرام ای شاه جوان
ز خورشید زخت خیز پویست	ز فون عارض جمع راه جوان
کرانی کو بر جان آکه کردم	حرم سینه منبر لکاه جوان
مرا از سر چه در عالم سری بود	نهادم آن عمر اندر راه جوان
ز دو تن خواهی تست این کج جای	بود پوست ز دو تن خواه جوان

**ایضاً**

هر چند منی عالی صید کوزه خیشین	چنین چنگاری کن با در و مند خیشین
چون کشتم ز تم تر است برین بران سب خیشین	حیفست کالای بخون بغل سمن خیشین



کزیت نختان که جان سازم نیند جو	تجربه باو ایجا که تو سوزی سینه خورشید
اصاف لعن خود مگو سر خط ما بون تنمان	قوت مگر طبعان کجای قند شوشین
باصل و نیت زو مگر ایجا که خود و یه	مگر کجای همچون نیل نند خالی خورشید
مالی نختی کشت در سر و سبی تو بستان	بگذر بلوغ و جلوه ده سر بلند خورشید
جان کز کشتی که گوی چیدین شو جان	مسکند جوییت دید شد غافل از چیدین

**اصاف**

آدم در دل اساس شمس محکم نختان	بخت جان با برون و در صدم نختان
از سپاه جبرئیل مجور و عمرم خراب	مکان سلطنت عشق در اسلام نختان
دیوان بزم وصله شاد کام سر فراز	زیر بار نخت و نعمت نام نختان
بزم خرم کاشن عیش همه یاران تو	گشت ما از بار احسان تو بی نام نختان
زخم مع غمزه اصد بره پیکان تو	وان جلیت سرفی آرد فرام نختان
سوزت جان بد پلان زو اغ خزان پرست	در جرم غلوت خاص تو محرم نختان
عشق تاران یک یک در صلا دور و در	جان صبر و دل رسوای عالم نختان

**ایضاً**

چونای دل بر سنگ نیتمای جان	رسد بفرس نیتم ز سنگای جان
----------------------------	---------------------------



ز زخم سیلی صاحب دلان تفتای جهان	تیر کج بی خر پشت بکله شد شیشه
بشاه راه جوادش طرب سرای جهان	بمجد دوم طرب زانکه چاره دورد
بست لنگره کاج و کشتای جهان	لغز و زنبه دیوار وین سپاری
بود حسرت سوبان عرسای جهان	تفاوت شیخ مافوشی که در کدر است
که نامکان کشت در دم از پای جهان	طلسم کج خفتیت کشتای دم در کش
بزرگ خاک شد ای خاک برو فاجی جهان	دعا مجور جهان هر که بود زایل فنا
شوی فیض ملک بی تفتای جهان	فرا کاکه تو ملک بقا بود و تاج پند
که قبله کا با مید تو پشغای جهان	بتاب رخ ز جهان جهانیان جانی

**ایضاً**

طرف کله بر سکن تاج سران خاک کن	پرده ز رخ بر کله جابه جان پاک کن
نخل سز خاک من زان چس و فاشا کن	خار و خس کنی دست بزکعت ای نین
کیا اگر کنگد زشته قراک کن	در فزیده تو نیست این تاج معین
یا دستم را بدوزیا بکرم چاک کن	مال و فریاد من است ز نور جگر
حال اولم با ز پر است دغم با کون	بر سر ایستم آسجور فیان ایست
سر کجی بعد از من با من غناک کن	مردم بی در و را دوغ غلای و نیست



مکرم زید پیشی ز سر و سبزه برین	که باز سجد را بر او آتش حکم کن
بخشید با و طلوع تو ای بحسب عالی	که روزگشت با قبال طلعت سحر کن
بزم نور پیش سوختید از آتش کبریا	بسوخت آتش عشق تو جمله شک و برین
بگرگشتم ازین درم مران سپه خود	بخندد گفت برین میا و گر بس برین
زودید آن که محروم ماند نام زودیت	که چون بی لطافت نمانی از نظرین

**ایضاً**

باین حال عدم پستان عشق شو	کیا دست کوی و نمران بی تنو
در جام می زحل تو گیت شسته تا غم	باسب علم و فضل بنی ز شد کرد
جز تخم آرزوی تو در دل گشته ایم	فروخته ساختی که رسد گشته آردو
گفتمت ام خرمین عزم با و رفت	لعلت بخندد گفت که بر با نیم جو
باین نزدیکی توان از عشق رفت	دستی زین با من مروان کرم رو
خواهی که نقد حال تو کرد و حدیث عشق	این گفتم می شود ز حرفینان و می کرد
جای فسانای کهن رفیق ده نمان	امرا عشق تازه کن از گفستهای نو

**ایضاً**



تا چه پیش کنی باشد و جام مرو	بخر جامی بودم خرد و بخت ز کرد
------------------------------	-------------------------------



هر صفت از آنکه بستان مشعل مهر	برین دو با ابدار شمع زخت یک پر تو
که برین از جلوه کل فهم معانی کند	شعشع آن دفتر نموشته ز جلال شرف
ز دور روی تو خرم فلک از فرخ خویش	کو بدین تو خوشه پروین مدبر و
ترا که چشم تو اگر کند وی خشم خوان	در کشم تاج کیانی ز کمر خنجر و
دل بسوی این مقصود و دید و پند	چند روزی تو مایه اشک برین کی می بود
جای این مایه لب ان جای برین است	تخم شد رفته حلاص ز نهی برین بود

**ایضاً**

ای که گرفتند جا دم بدم از نطفه مرو	مردم نیند چون تی مردم دیدم تو
خزین صبر بشد با دوزخم عمر کا تو	لیک بود نماز ازین بر جو بی چشم جو
مکن و فکر عاقبت خاصه که شد عشق تو	دل کین بدغم زبون جان کعبت با کرد
چند بهر ز صوفیا کوشن با یک تنی	حالت و وجد بایه تا از زار من شنو
عاشیه تو چون چشم بر آینه کردی	پای من آید سب بار کی تو تیر زو
تخم شیک کشتند ام و که خیال ارباب	بگریخت کشت من و اس کشدی درو

	جامی خسته را که کشدست تن غمزه است	
عمل حیات بخش تو و او بختد جانم		



رسم بود اندر و رویت کوه	حاکم اندای دست من گل بو
بچون جگر بکنیم حجره تر	عینت شریخ آم آب بود
رنگان تر برانی از تیغ خویش	کشد حکم از آتش دل کوه
اگر کوزه می کشتم چه پدید	بجز نایب کسرم بگردن بود
بگو خاشقم بر فلان گفت	زمن ایرج لایق بود خود کوه
منم آن کدابر در میسکه	که سازم پرازشی ندکوه
بر جامی چون منزل خست	دل حایب اینجا ناید فرو
<b>ایضاً</b>	
والا کام ز لبش چشم تر جو	والا لم تجد ما كنت ترجو
پرست این چشم تر از جان رض لب	کسی کم دیده زین آب ترجو
کشد یکبار که سوی اتم	اگر غیب ایم یکبار کیسو
ترا مولود از می آریاست	خدا را این میان است یا مو
ترا برشت در لعل آن خمدین	که چنی دیگر افندی در بار بود
خطت آن با فکندی محسین	زشت از نسک کردی که آن بود
کوه جامی بر وجهه تبان ز	من این نام مرا چهره بر کرد کوه



لیشد اند اینساید	از لاله آلا مو
ست مرززه بو حد خویش	پس عارف کواه وحدت
نیت هیچ کیت زایشند	نی نماید صورت مارو
فنونج کامو مسخی	و مورج کامو مسرجو
کر تویی جمله در مضای خود	هم خود نصابه بگوئی که
ور بعد است پیش چشم شو	چیت نپارستی من و تو
پاک کج جانی از غبار و ویس	لوح خاطر که حق کسیت زید

**ایضاً**

بشچین نمودی روی سید	بر اندام روز انجم که ماو
رمد آموز مردم مابک تیز	درین شایه تو کند شسته ترا سو
برت است آبی لطف رخ نیز	که از رخ انام این است که از رو
سر شوخه اید از آنو کند شستن	ز شوقت چه کریم سر سزبانو
دو چشم تو عجایب جاود اند	مذیدم همچو آن در هیچ جاو
هم صاحب لارا و تو کعبه	من بنی مین و لارا و تو کعبه
نیت در خرقه کرگشت جاس	چشمه کم کیر ازین چشمه کسیت سو



گر سر عالم گشت بر در تو	باد جان سعادت سر تو
پست شد چو سایه سر بلند	پیش شمشاد سایه رو پر تو
تو جان موی من و جبارا	ماید کار زمینان لعنت تو
سز زلفت بسته طافوس	می برآید کس پیش نشکر تو
سادی که من که آینه زرا	کی کند در صفا برابر تو
ای سبابت که خاتم بر در تو	با خیال خطا معسر تو
جای از جام جسم نایار تو	که خور و جرعه ز عسل تو

**ایضاً**

چون زیت بخت کنم شوم عزار تو	باد و کران سیکو سخن تار تو
چشم چو چشم جان شوبلر بکند خندان تو	تا ترک جان آسانش و بر عاشق جانبار تو
خوام ز تو گویم غمش اما نامم محرمی	کو نجیب تامل آدمی سپارم از ملامت تو
مانی کن ای عجزه زن که چو رو چو من زان	جان من صد چو حسن با دهن نامی تو
تو نظیر قدسی کس تو بنام رو دستس	کسره مادام موس کا سنج قد رو ز تو
صدال شکار خود کند صد زنده جان کند	از غم چون او کند زنده چشم شکار از تو
چون دهه بکشت ای رو جان فتنه ز تو	کو بگش جنسی او مرغ سخن بردار تو



زینا کن جو گرفت و لم با بصال تو  
 مردم ز فرقت تو بکار رفت انکمن  
 پنجم جهان روی تو رسته تو کو میا  
 شد سایه ساز پر تو روی تو جسد نور  
 تازه تو چو خواب خوش از چشم بشار  
 دارم سری نماده بر است که منت ناز  
 جایی چه حاجت کعبه حج ز پرستم  
 وای من از زمان که ز بسیم حال تو  
 سر خط دیدی رخ فرخند خیال تو  
 چشم منت و مرد مک چشم حال تو  
 ای آفتاب حرم سبزه از وال تو  
 خفا کنیت در نظرم جز خیال تو  
 نگاه در سری و شود پایمال تو  
 بر لوح حبه کلک مژه صفت حال تو

ایضاً

شاه جهانی در کان خطا سندوی تو  
 تا تو رفتی آفتاب از زری تا بد طایفه  
 مدعی کرم که چون آینه روی تو  
 هر که بر شکل کان ز بر آید کجا  
 پرده عالم ولی تعویذ و ارادت تو  
 مثل عاشق لاجر بر ساعد نهی زنجیر کان  
 بنده جان با پی شوق شد با تو بل  
 سرکش از اطق که در حالت کبوی تو  
 مازند خنجر فیروزه در اردوی تو  
 کی تواند کایسد یک خطه رود روی تو  
 میل آن آرد که جو را جاکند هموی تو  
 کز که جان بندم اریج تدبر بازوی تو  
 یک که شمه پیش تو باز گوشه بروی تو  
 نامه شوقی که آرد با دنا که سوی تو



توان نمی بر دجالت آفتاب از تو	توان کلی که شود غنچه در آفتاب از تو
و کم که عشق و حسد در بلا کیش او	رخ امید تا بد هیچ باب از تو
عید شاد و شایان بود عمارت ملک	چو کجاست که شد ملک دل جز باب از تو
غنا صبر شد از کف درین کس که گهی	رسم دولت پابوس چون کباب از تو
کهن سبب برفیق که میسر بود جانم	اگر چه عمری و بنو و عجب شتاب از تو
بهر سلام کنی آنچه در جواب آن لب	که صد سلام مرا پس کی جواب از تو
چو قاف جان پی که شایان سیدانی	چنان کن که شود نوتای رخ شای از تو

**ایضاً**

زهی چشم جهان بین شو از تو	بچشم جهان چون گلشن از تو
کج کج خانام روشن پر	که پر است بام در روزن از تو
بسن دلبری است و کیست	بمان که زینت استیم من از تو
است که جان جان بودی غمزه	بزهی جان سلامت یک تن از تو
بدر حیب تاده امن کرافت	جد همچون قیاسه من از تو
زنگ کل لاف با پریش لیک	تند و بوی جان تو امن از تو
دگر کوزم چه خواستی جانی ازین	که غلزل ز نو سیخوام من از تو



داری جان من کین ای کن من صدوی	خوی کز هست اینچنین صد جان فدای می
که بر جنت نام که در حسب یون خاند	الفصد که دم در بدویم حبت و جوی تو
باد از رخ نماوکت و سینه صد زورن	باشند که کند بر تو می از نقاب می تو
روز و بجای چاوشان شب او هم باستان	یار بر آنی زود جان کن که با نام سوی تو
یکباره دل به دستم از قبل و قال بدر	زین پس کج سکیه بایم و کنت کوی تو
تاکی جز با بدی حبت آیم سوی قلدرو	مخواب طاعت پس و بارانم بروی تو
جای کی از خاک درت محروم می کنی	کرگاب رویی شایسته پیش کسان کوی تو

**ایضاً**

ای دل وید چه سر و خاند تو	سر سز خاک اسپستانه تو
کاشن بن سپه نه بر تو سن	دم بدم چشم تاز نایه تو
تمه کج ش می شوم از شوق	سر کجا سیر و و من نایه تو
مر کجی خوش کوبه طایفه	من و نعمهای سپه کزانه تو
سر طرف ماوک از چه می کلنی	دل با پس و بنشانه تو
بزم کاشتم نه بهانه بجوی	که مرا می کشد بجه نایه تو
ای جاسابوی دروید آید	از غنای عاشت نایه تو



آرزو شود که دست از مهر لاری بچو تو	مهر بخوابم دست دل از مهر لاری بچو تو
ناید میدان جد بزنگ جاکب سوری بچو تو	زین ساکن توانی از نیز جاکب لاری بچو تو
آرزو صوری چنان بنی غمگین بچو تو	کشتی بود کج غم شبنم سوری بچو تو
خاساک دل که کینم با کجنداری بچو تو	دیننده که خاتم خلد یا خازن خاتم در بچو تو
که دور و درون جان دل باغ و بهاری بچو تو	دل کی بود که کل غمگین کشتن بچو تو
روزی کیش کس مرا افند کداری بچو تو	صد که شکم خاک ریش روید ای و صبا
آواره خواهد شد سببی از مر دباری بچو تو	آواره آنجانب رو چون رفت جای بچو تو

**ایضا**

وام و لیس کشیده زلف تو	ای دل صیدم زلف تو
وام بند آمد تمام زلف تو	بند شد زلف تو و لیس تمام
زلف تو ای من غلام زلف تو	داو و تشریف غلامی بند به را
خز غناب سکن تمام زلف تو	لایق خسار کمر کت تو نیست
جام فی آرام رام زلف تو	رم کند از دام ز غناب عجب
بر طنب آمد مقام زلف تو	زلف تو بالایی و در تمام
بند به جای راز تمام زلف تو	صبح قبالت طالع نفس



بر پای هر بخت نامه قدر غمهای او  
بر پست باز گل نی به که مفرود حسن  
سایه آن سر به لاله که بر سر نهاد  
آن پی و مردم چشم نیست این شدت  
و غمی مانع که بشت آن جل تسوی چنین  
ریت شیرین غنی نماند و ازین شیرین  
شد تیر و ایر جایی که وصل دوست بود

سر و سپهر چون ماه خود را آنگونه در پای او  
چون بار کس بود بر عارضش و پای او  
سر خطبی کی در آرزو غمت و الای او  
جای آن که در که سازم چشم شوی طای او  
سر و بر جانک ماند خیرت الای او  
کونی خود خیرت من هم خود و بد طای او  
باز اگر از روی خود باز ماند و آیه او

**ایضاً**

آن یک نیم نیست که جان شد خراب او  
بهر طرف بود که شب کرد و پندش  
من گفتم که بوسه زخم پای و ترکاش  
در روی و مشو و جسم لال زل و انا  
چون نشان شوی لب او چون ندیدم  
بود کجی او شوام شب زلف  
کار طلال و به بجای گفت سرج

صد بار و خوستم نماز و عتاب او  
شترند که در دوزخ چون آفتاب او  
یام عین جمال که بوسه رکاب او  
کرد و میان حجاب کز و دلتاب او  
تیر پای کوش ز و فون خطاب او  
ترت فغان منی بوز و دید عتاب او  
یعنی که نیست غیر خوشی حواری او



روى باقى ز من سر که که نم سوي	چون سیداری که او چشم من روی
که چشم ام ازین طرح که غوی بگزفت	ای که با من که من یک و شایخ می تو
دل جویبار است در سرچ او صد شایخ	خواهش از شسته جان بست بزروی تو
زیرا افتاده و لهای تیان سکه دل	باشد از یک با میان شتر و کوی تو
جان آدم در مقابل چون بکشی بی سینه	نیست نقد مرد و عالم تیت کوی تو
چو ماه نو کند از شرم تو چسبوی	که خد خورشید تیان فی المثل سلهوی تو
قد جانی کشته نم چون ملال از بهرست	که گویم راست از بهر خم اربوب تو

**افسانه**

چون سید بخت ای قبل من روی تو	پشت بر خراب خواهم روی از روی تو
وز نماز اول سویی هست ز تو و قلم بکا	و چه خوش طبعی که روزی تو روی تو
بر سلمان نجشیا و بسین هر سو که شد	صد حرف طاعت خراب از غم جاودگان
روی تو پیش نظر من جانی که کردی	سرمی ارم بر آوردن شرم روی تو
گشته خلق از شرمش خوار استیج و دعا	من نهایی سکنیم با خویش گشت و کوی تو
پست شد آنکه قد قامت نمودن را چو تو	شیره قد بلند و قامت و بلوی تو
مگر از منی بجایی روی طاعت بزرین	جان و هزاره ز روی و خاک کوی تو



گنیمتیم که چشم کشیم روی تو  
 ای از روی جان نظری کن جان من  
 خانی غم ز نظر سیاتین بی مرا  
 صبح میگویم چو صبار هجویی کن  
 پیام چو پوده شد برت بعد از اینک  
 ساین خوان وصلیم کاشم کن کلان  
 این پیش کن کشیده غل نشیانی غزال

این بر که میگویم بزبان گفت و گوی تو  
 زمان شپس که جانم از روی تو  
 بوند و کبرت هجرت از روی تو  
 باشد که با هم از کل فو رسته بوی تو  
 غلط سخن خاک کنی جیب جوی تو  
 نسکی خورم پس ز مستیان گوی تو  
 طواریخت است ز جایی بسوی تو

**ایضاً**

که بختا که کم که یک سرور روی تو  
 بودم ز غصه سخن شین تو بر داز بکون  
 که بر کنه انوشیست کا زمر صرا جوشی  
 دست برد روان من بن ناتوان من  
 بشوید لیدای جسم کشیده تو من غم  
 باوه کسار و غمزه زن اهل محبت گفتن  
 ماز خط تو بر قر زوقی بگفت تر

باد در بادین کن روی پیید چوی تو  
 سدم سنگ لاله کون روی نهاد بسوی تو  
 مرغ شینی ناخوشی شاهام بخوی تو  
 که شود استخوان من تحت سکان گوی تو  
 باز پیسیم صدم جانم بدم بسوی تو  
 ما کشدان بوسه کن بر سر خود بسوی تو  
 جایی از آن نهاد پس بر خط از روی تو



نمونه کرسی چسبست این همه بداد	درفش چاشنی کشی ساگر شست اسداو
طوبه بشک تو یسلی و دل حبس نون آن	لعل شکر بار تو شیرین جان من با داو
عشق سرو که ساز و بهر درت خاند	اول از نسک عمارت آغله بنیاد
بندگی نوشد و دم را از خطت زهر مضر	فیه دیگر رسد به بسیار کساو
بارتیب سخت دل زخم زبان گریز بود	چون زنجیر با ن خستید زلف ز تو لاد
رهبه کوی حاشی پسته با محمد و باد	بر سر بل ارادت سایه از شاو
بس که بهنجا می از سر و قدرت نالید	کی کند مرغ مرغ سناخ سدر از زلفا داو

**افسانه**

یارب از جانم هر چه برده چسار او	ماهر چینه روزی کن مرادیدار او
سخت جانم از نوم سحر کو آن دو تم	تا بیایم دیسه در سایه دیوار او
رود چه جایم کوی نه چون خواهد زونا	بار و کوه گره من لطف قد و بالای او
شد سرم در ره کفنا از خم نعل پوشش	مرسم آن صفت هم کرب ز طور او
عاشق جو بر بار بربخ روان آن گشت	میرود و خواند از نسیبینه افکار او
گویم که راست جان از فای مطرب کوبش	کار خنوع مازت کو با زانه ای بار او
کار جانی رحم از انکار حاصل درو شد	ما صاحب ز خویش منجی کن مجابکار او



بنده پسر نمان کر فیض جام پاک او	نفاک را باشد ضعیب ای جان پاک او
کر چه ز شمشیر جان برین صبح داشت	خویش را بستم بعد سال پس بفرک او
با جنان روضه قدر باوه کر بشنختا	برکن از چینه گو زشت نمزی ناک او
نغم آن خاک که در از نرکان بی تسکین یافت	آتش تن بجزیرت ز رخ حاشاک او
باز دراز و پاشش را چه آرم در میان	قاصرت از هم این تر نمان او را که
چند لاف چینی جا لاکمی ای سر چین	نیست جبت ای جان بفر قاصت لاک او
و ارج می دست عشق صد جا چاک شد	می مدار عشق دست از او بر چاک او

**ایضاً**

مغ جان کوی هوای انما بی حال او	کز تپتی شسته لاف تن من بال او
کر به صبر جان شد قاصد آن مستودل	دل کف نرسکما جان کب استبال او
بس که بر دانی خایه باز نم نهادم شرح حجر	شد خنده و خجونی بر نامه لام و دال او
خون کتم و لرا و مالم در کباب و چرم	تا چو پای اندر کباب آرد شود پامال او
رویش بر من پذیرفته کرد صد سکنی	یک گنه نویسد اندر نامه اعمال او
صوفی فلان اما کروتش و من زو کرد و دست	سینه ام چون قد چاک لایت که او حال او
و صلح هر جان و وطن بر قیاس از رضا	در بدر و درویش غوغای کفان بال او



آن برود که شادند جاسی نه بغم او	سر بود که حسد آمد سرا و قدم او
باشند هم از یار که هم سکر که بگشت	در حق من حسد دل از حسد که گم
بر لوح و لم صورت خط تو رقم زد	آن که روایت خطا بر ظلم او
آه از گشتم سوز درون است که آتش	آز نشود که چو نشیند علم او
سردم رسد ز خجی زان غیر تو بی رحم	شربت نام از مرمت دم بم او
بیت الحرم ماست و زب چند نشینم	محرورم از حرام حیرم حم او
جانی ز غم عشق تو که مرده غمی نیست	پیداست چه خیزد ز وجود علم او

**ایضاً**

نامه برت آمد غنچه و مضمون او	حسب حال بل و شج دل ریخون او
قصید لیلی باشد از جسد سلیم غصحن	ز این غم دور که درود بدلی بخون او
خضر را خوانی کسی پیشی بر لب آب حیات	خط سبز از یک کج و لب سکون او
چون میزان لطافت نسیب وزنی سوزا	چند خود را بر کشد پیش قیوم زون او
آن سیلاب شنای ریخ ما و اندوید	خیزت سپر علاج اهل دل قانون او
که چه درت نهانش از سر سویی	یک سر بود کم بسا از حسن روز افزون او
گو که شای از انسون حسن بود چون	معم کانی بی رخ ز فراغت نیم از انسون او



<p>بر برای جرفه نم چند سوزی جان من بنای          اینها سوزی او کن ره بس بر ترازه طوطی          فغان شایرین چاشنی جز نادیده          از هر کل تخمید در سینه خاری نی کل نیش          پیرسای غمی شین مهربان شرح غم جز          سماعی راه آنم که سوز من سوز روشن          از آن مازد جامی ای اجل تاج عمر کن</p>	<p>مر صد بر مرون که یکدم رسی سن بنای          که جان پنجابر سپه باری کرد بدین بنای          چه دایمی غمی عشقی که وارو کوسکن نیاید          چه خونی مرای باغبان سوی من بنای          نمان نری کار افتاد و چون نم نیاید          بر من چو شمع که بر خار در در من بنای          که آن کس که جان بس از صباغ نیش بنای</p>
---	--

**ایضاً**

<p>میرود جسم کرانمایه و ما حاصل از          دل غمی چندی که ما مسفر آن ایم          ساخت از دوری غم و روز و شب ما          قاشق بی لب کوثر و طرح طلعت حوا          خیز ما و امن آن تازه کل آریم کعب          شبر و نسل شکر سکا از خند زویک          جامی از زنده و دروغ کل عشق کن شود</p>	<p>و ده که بر محنت اندوه شد حاصل از          چون دوری ما پیش هر نبر از          آن کبر چو خورشید بود و محل از          که بود در وضعه زود و در شمع حاصل از          چند چون لاله نشیلم در باغ لاله          که پذیر و خلیل از صبر و تاب و کل از          جامی که هر کل شود و این شکل از</p>
--	---



<p>         شیخ شیه برست و است کم باو چکدین          غوغا ز بار دل من و ترق کرد وین و          مایند در خیال غیری از سپهر          جان کن باش که تیار و کراون ارد          باهت افتاد و مر و کفن ز این خون          عاقبت بوجی که کم شد ایلی و مجنون          جز خیال اصل جانان کس نخر و ن  </p>	<p>         ریح خاخر کرد و چشم غایت بوی جان          شد جانان اشک من مایوی ترسم شود          با جاد و رون کل زنجیر کابل ز چکان بدوز          رفته جان ز زلفت کیند چندان بخت          عشق تو شوم ز دل بود و ترک نشود          روی مخون و در ایلی زدی بجز عشق          مخون سلطان عشق آمد و ال حاجی نیست  </p>
<p>ایضاً</p>	
<p>         باغ غره چشم تو دل قربان کی قصان          قبله نباشت خبری که چه بود محراب          پند بعکس آسمان رخشید عالم          ز زلف شکلیج می او افکند قطاب دو          یک شایخ نماز که پر کن و رسته کل ایر          نسل از دیان لب چه دستگی قصاب          بزوی که شکر دان بر جام شکر نمان  </p>	<p>         نئی بر اوست فصل عشا و محراب          مقصود و زان بر روان شاد بود در محراب          کوشای ترغ زان و رخ با چشم انجم بر کن          نیشاکی تیغ چن شمش از تو عثمان آفتاب          و کستان جریان مابا و ز سار حین          جانم فدای ساقی کاظم که تو شمش جام          شمش جامی زان و لب شمش لبی لوز  </p>



دو کس که مستند و ناتوان مردند	شدند آفت عقل و بلا جان سرد
بیان تو جو خزان قبح حجاب نبود	بی که بجز تو برداشت از میان نبود
چنان دیدم غیورند بر رخ که کند	نظر بروی تو از یکدگر خفان نبود
و آن قس مستنح با مال من عجبست	خیز بر باطن تن ابروان برود
سکار شپه دور کند خصم چشانت	نماده بر بر بالین خج و کان سرد
از آن بیان دهان قاصد و هم خرد	اگر چه خرد ه سناسند و راز دان برود
ز کار زنی عفتی بر پس جامی را	که کرد در سر و کار تو این جان برود

**ایضاً**

ای کاش سخن دم بدم از چشم تو مرد	سرمک لعل ما زین می از نظر مرد
ز نزدیک مردم ز تو دور از حد تبرک	ز نزدیک که نیایی ازین دور تر مرد
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا	بجز حسد که بر سخن او دگر مرد
آن عسوه جوی فته بار او کوی	ای ارساز کنج سلامت بدر مرد
جامی شریخ منس لالود کان	بناجوا شک غم و خون جگر مرد

**ایضاً**

ای پرشته بهر جوانان ز ره	موی عین در پی زلف سیه مرد
--------------------------	---------------------------



بکرمه شباب خود مذر حق شیب	زین پیش از نظاره روی چو پرو
دینال قد فراخت طندان سکنه	باقامت حمیده ز بارگه مرو
کل حساب بر کجی و راستی بکن	پیش تان راست قدح کله مرو
دل بسوس فراخت اهل دل کن	تخانه زیز حسرت سوئی خانه مرو
خواهی صوب کعبه تحقیق برسی	پای بر پی مست کم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست	صیدنی کرده جای ازین اگه مرو
<b>بسم الله الرحمن الرحیم</b>	
خوبی که ترا ز تاب می تخته از چهره مرو	موج غبارت آمده بر عقل و دین مرو
عارضت در عرق باز لطافت هوا	قطره شبنم آمده بر رخ بامین مرو
بیشه خط غم برین کردت بر آمده	یا صاف مور را شده پای از کسین مرو
جلوه که جمال خود منظر دیده است	درد لنگ نماید خاطر ازین مرو
دشت در ارج و چون دل جهان شو خفته	کاش سگداشستی کسبوی عجزین مرو
کرده زلف کرده پاک بطرف استین	دشمن کج دریزد دستگ از استین مرو
جای خست از غم خاک چه سان کند بر	کرده اش گرفت خون وی همه زین مرو



این جا بود آن صورت ایمان	کامی نبوده ظاهر و که منظر آمده
از روی آن ظاهر منظر یک	در حکم عسل این در آن دیگر آمده
بی صورت عشق و بی عشق صورتش	غالب شده بکسوت صورت در آمده
معروف عارفانست بر صورتی که است	در چشم مسکران چشم از مسکر آمده
در وطن ظهور و بطون نیست غیر او	مرحمت که از ظهور و بطون بر آمده
کاشک کشیده جان به عاشقی غنا	با دایع عاشقان بلا بر و آمده
کاشک که فدا جلوه مشوق استین	بر شکل و لب بران پی پیکر آمده
یکجا نشسته بر بعد بر جلال جا	و ز جمله سروران جهان پسر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و غنا بدوش	محتاج و در حلقه زمان در آمده
مرچایی نظاره ستادست منظر	منظور هم خود دست که بر منظر آمده
بنوده روی جسم عاشقانی	واکنش و در چشم و عاشق آمده
همراه وحی کشته و روح القدس شده	پسغام خود رساننده و منسب آمده
بجاریت نفس که از اوصاف مختلف	باران قطره و صدف و کوه مرده
پروان عشق و عاشق مشوق نیست	این بر دو هم مشتاق و آن صدر آمده
مشق نمیک در کزنی عین بصدت	کامه صفات ظاهر خود منظر آمده



مخند کای صفر و کاسه سمرام	سکسرت بزکل و حدت بلع من
کز غم کوه چهره تو چونیلو ز کوه	جای نیده را کی از ان کل عجب در

۶

ایضاً

ارانی نیه و جراته بجه	کشا و ز چهره سگین بر مع آن
شندم مژده ایست زاناها	ز قدش چون خت و او طوی
ز اسرار حقیقت کشتم آگه	بیش کشاید و هر از حقل
بنامش دعوی خوبی نمود	بر ویش ما و از سر سنجی
بسا داوت کس ازین کوه کوه	بدان لطف و از زم تش نیست
در وین خنده خون لبست توت	تیر کایر صبا تا زرش کل نیست
ز بی لطف قدر علی الله قدره	بلطف قدره جای زده نیست

ایضاً

ز بی لطف قدر علی الله قدره	بلطف قدره هزاره و آن
که خوشی است سخنهای تو	بهر چه سخن آن و می گویم
کسی ز سر و ویش آن هر که	مرا با آن مان نهریت چنان
دم بل جوی آب المجدند	تکلیف شد من تیغ تو گوشت





غم عشقت در آمد ز دور و بام  
 چو طبعش از تو مالان و جان  
 و زانخت ز او فی الطین و زین

سب ز سخنان ترا به نوبه  
 یافت و لم شمع الله به  
 و از حال از وقت چون بود  
 و از جوهر کز نسیب پذیرد



گفت ز سحر که بدیدار بود	نیت بل چاره کار زاره
غم جو پیشی منت و تحسنان	قیمت من شن و پیش و
نیت بچالاک و چستی جو تو	نی که میان بست بچندین
میل بسا و جامی و چو نیت	باوه خوروت شود سرب

**ایستاد**

میوه بلع بشت بکلازان نیر	سب ز نخلان نت متعانه
خرق نشین چو به عاشق بندیده	کردم از غمم بر جزیره پیشین
نقل غلی ای سر چن نهی که درن	زلف سکن بر بکین جمع که بر کرد
زلف چو در پاکشان که بگری از بوی کش	سوی و عشا قرار نشود مشته
شاهی و جوان سپاه سگر چندین جاوه	یاد ایسران کن او فتنه یان
باقدم یافته ترش نه اشکم کن	نماد که آمد است آن چکان بر حج زه
در بر جامی لیس میطید از دست تو	تا دل آید بدست بر دل او دست

**مخلص**

ز سر طرف که در آمد کشا و درخ آناه	مراسم سپاه شد ستر تم و جب لند
کمال حسن زان جسم سال نویم	چوبت بند بقا و سکت طرف کلاه



غلام لطف خرام ویم که سالک را	کمی برب سپر راه و که بر دوز راه
سزای بر اشع صو چون کند	ز ناز و حشمت خوبی بزیر پانی کجا
کن نشین جان پهلای شیخ	ز ترغاب عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که نشود دولت ابدیت	بگفت و گوئی مقلد کج شود کوما
شود و یار در عیب رسته بجا	که نام عیب که لاشی فی الوجود سواه






آب چشم تابانی رفت و آسم تابان	ست بر در دول مرغان مایه کوا
شد معلم پیر و تعلیم خلق آموخت	چون بیخ از بجه حشمت درت آن طفل را
بعد ایامی کمی پسم زنت پس نظر	کا آب دید مانع می شود که دود آه
حاکم پات را که میدار دوز رویم ز پست	آن سه روی سحر روی من منندار و کجا
انقره ز شوقت من که مان پایی شکر کل	غوغا شستم نیز غم دست می خرد شمع کیمیا
جان شیرین کشم آن لب را ز من سنجش	کز پذیر و خندم که کون پستم از جان غم
زیست جانم از جزای این عیب و عوی خمر	زان زنج عیب که جز آسمی اجس من الله جزا



اینک سوار رسید آن کج کج کلاه	حلقی نهاد روی تظلم غم خاک راه
------------------------------	-------------------------------



<p>برسم زود بستم شرفه قلب صدایه  نخورد چشم جاوید ویران خواب حاشا  مرجا ز غم غم ز اش آواز دانه  باشد که سوی من تبر جسم کند نگاه  ایک مشک سنج و رخ زرد کوه  بنود سرو و مجلس از بزم خان آه</p>	<p>آویخته طرف مکر جان صد اسپه  در تاب ماه عارضش نابود صبح  ز سر نو طلعتش شوقی افغان سل  زارم کشید و بر سر آهش بکنید  کران عشق میزغم ای خواب طمن پست  جای ز جام خصم جو خون مگر جز</p>	
		
<p>بجال تو که سپتیم جان بکوه  بر کشد سوی سبکین زول سوخته آه  مستان آن حال سیه نیز برین بسکوه  چونم که ز دل ایرک نه شدم روی بر  نما کار جانب تع تو کنم تیز نگاه  حاصل خرمین منبت بزمین از و کجا</p>	<p>آن و رخ را که سپتیم مکر ماه بان  گر کشی از سپه بجزیره که صید گمان  جمله تو بان خبت خط غلامی دادند  ز نمازم ز دست روی اگر سر بود  خواهد از غصه رقیب کوی زرد و خوم  در سنگ و رخ زردم بگر که ز کرد و بون</p>	
	<p>جای از بزم خست که تب و کوه آه کشد  نیست کس را بجان جان کنی نه بست</p>	



چو تغم زبان شمس زنده اش آه	گر بکیشیدم زیند بر ویغ تو راه
بساعت که زور خط بدلم محرفنا	چون کنی است پی خمر زون که دیش
بدلا ز اینکسایت چو که وار فی ل	از دو چشم تو قامت مرا نیم نگاه
خال سکین بران عاید زندان سپنه	جلیجی بچا افتاده ز شوخیت چاه
شوق قد تو بطونی نشیند فزوا	نکند ز روی سرور و ان شایک کیه
دل و نیم شده از رخ تو چون خورش	سرور اپت ز بار غم عشق تو دو تماه
عند ز خوی کن این ز جانی اگر شد سک تو	این کم کن که این رخ که در شش غم عجز راه





حلقه زلفش کس با دو محرفنا	اشرف پس الضعی نور حیا
چند کرپانم ز شوخی اش	برفکن ای با صبح ابر رخ نگاه
وصف سحرور را بلند است	کی رسد اینجا کسی نسبت کو تاه
راز اول خم بر پیش جامم بان	گفت صراحی از آن فاده و در خواه
درد و سنگم نشین اگر چه بدرد	کجای ز رویش تاب کو که شاه
آه و دم است بی تو سمل جانم	آه که صید از شوخیت جانم آه
جانم صبر و دل کسان ت را	عدم درین است یار و خواه



رسید آن آسوی سگین زمین	نمای سخن خصال گشت اسوان
خدا را بی حساب با کیم ده	که آن آسوی کجا دار و چرا که
ر با کز نخت چون سگین خالی	ای ماییت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	زین نمایدن آن ازین شاه
ز خونین گشت برین اندر دم	وان لم اشک ما کت القه
منم در اسطارا و شب و روز	نشسته بر کز بر چشم بر راه
ز طیب زلف و عطر کفن بر د	چو شد باناک جامی طاب مشواه

**اصل**

دم شهما گشت زان ام زلف آه	بند مال زلفی و ام زلف
بگل زلف او عزم پیدا آمد	زین فکر دراز جو سر کوه ماه
تویی طیاره من تاج نمودی	روا شد کام من و جگر طیاره
کلنج که نه که ترکی چون تر خفا	نی پنجم درین سیر و زهر کج
سند ز جولان که امر فر	سپاه خور و با زرا تو بی شاه

	سر جامی خاک رکب زارت	
	چو خواب خاک شد باری امین	



ای رهبر پسران هم این کی سکوته	از سبک جو ر و با غت پست ما جو کوه
پیش تبت چاک مذات فاده است	که تاج شوکت و کراپه سکوته
سری که نا نوشته می خوانم از دست	خط تو شرح داد علی حسین اوج
ای پسته حل مشکل ما را بل صومعه	باز که این که نکشید از آن کرده
جای بسی نویسن جانان خبر نیت	یا معشره الاجته با نده خسته و

**ایضاً**

سنگ تمام نغمه نیست میسند نغمه	سجاده بی نبرد بس نغمه
می ده بباک نی که نذارم بفر عشق	پروای ریش محبت بلس نغمه
واعظ بطعن موده ریشان زبان گشا	یارب تو می ناه من از شر آن سفینه
مایم تو می جبر تو ای چشمه حیات	یادی کنی حال بگر خست کان است
تشیه می کند خست را به ولی	با او هیچ وجه نمی نغمه
تشی تار بشه جان آتش کفنم	چون شمع میگذرد ازین نشاط
جای خرم کوی معان کعبه ضحاک	طولی ساکن و شری از آریه

**ایضاً**

حدیث جرم و جام لا غایت و لا ...  
 ... آن سر که با جام کو ...



که رو در خرابی زند این حسله	بکب می آید کن کف عیشم
اگر بود ملت و مهر آفتاب	نخوانم ز در و قدح شستن
که حرف بقا و ایشته رکتا	بود قصر عشرت بهیج شخص بودی
خریدار یوسف سوزین کلاب	پی سر عرفان متن باز فکر است
که خفت این پادان پای تابه	بکن ز طلسم حرم پای ارادت
اجب دعوتی ما ولی الا جابه	گفت جامی از جام خالی بسا

**بسم الله الرحمن الرحیم**

بهر جان من مایه سانه	اگر بالای ترا سر آینه
جمع کرد و شکل تو تر دانه	دست قدرت جمله بسا حال
بگر جان عاشقان کبد آینه	سپاس بنام سرو و در کوی تو
جای کوی بخاسر تو و مانه	سر کردید و لطف چو کان آینه
میرسد خصل خیالت آینه	کی که زیم من و اینه زوخت
بوی عشقش بر کنار آینه	گوشه در مایه از دست کشیدن

کم شایسته در جامی رازنج	کس باز تو قدر او نشانه
-------------------------	------------------------



اسی خلعت پیشی ز نو آکینجہ	سک تر پزین کل رنجیہ
باخیال لعل رنگ آینه تو	آب چشم ما چون آئینجہ
دارم زلف تو صد پارہ و	مرکبیا ز موی و کراویہ
آسوان عیدہ فریب چشم تو	بر کد ام از کوشش بر کینجہ
چشم من مریش جیب جی ل	خاک گویت را بر کان خچہ
تا زلف تو زلف تو دارم	بر شہ جان از تم بکینجہ
جایی از وصف میان قاضی	کر چه مردم صد خیال کینجہ

**ابن سناء**

رسید از زارن شاه جوان ما پو	قیامت کرده کلوی کینا و
بی قتل عثمان زار بود سنزہ	کافی کشیدہ خدیگی کینا و
رزوی نیرنج قوت م بر کتہ	جانی بخارست زمین بیداد
شکریم کہ سر کز پستاد نیند	چو بانجا کہ پایش رسید پستاد
پری ادبی قاضی زار جایش	جانا کہ از ماہ و خورشید زار و
سکستان نازم کہ دارم	کردن طوق و فایش قار و
زین بر چکان خان غل غلش	کرایج تم بر نام جانی قار و



نم ز مهر تو شب با جلوه ماه فغانه	نشسته گشت نشان چشم بر تبار نهاده
ز مهر غیر تو در گنج نیست تیسیم شسته	بهر چه حکم تو در پای حدیثیم پسته
سک تو ام کند جانم از من کن	چونیت بخت که سازی شرف بقلاوه
ولا بسند بر هم شکافهای خدکش	کبر تو آن همه درهای احببت گشته
تو خواهی رسیم وفا که در خواهی راه جان	نم غفالی اوست بدت حکم تو داده
عزیز نام که تو را فی غفان کند جان	بصد نیاز دو و میسرت پس بویاده

**ایضا**

ای سپهر استین که گل گنج فغانه	وقتی نازده کل کرده ز عارض گشته
از غنای آب و خاک ناز چه کوسری	وز نفع حنچ اسپنخ از که زاده
ماز که تری بر برگ سخن ز کینه سستی	بر شکل سرور نخته از پرسیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون گم خیال	که ز مهر چه در نسیال من آید زیاده
ز نشان آرزو صبر خرد در رکابان	ای سنگه خون گرفته تو چون آیتاده
خود در ایسان راه کندم بخشیم گفت	یکوشی سرچ دیره مردم فغانه
بر غنایم که دست زخم در غنایم گفت	ز نسیان چرا غفان ل از دست اوده
سر ز نشان ما بر نهادم بگو گفت	جامی بر چه در پس من بر نهاد



بجز روی تو خود رویست	ز می هیت ز سر روی بوده
دل از عشق تپسلمان بود	نموده روی را چرخین
ز زلفت که شود تاری کشود	مروغ روی تو عالم کبیر
که هم خود که غم خویش بود	نماند سر عشقت کس از تو
نخل و تخم آن وحدت غنوده	اگر ماندت ایمان عالم
شود زانیمه پستی نموده	و که کشش عنوانات عالم
از آن یک کاسته زین یک میزود	کرد و قدس ذات لایزال
که گویند ما ستوده از پی ستود	شانی از تو جامی چه بود

**ایضاً**

سوس خرد بتازی که از ما بوده	از آن زده خط بتر که رب فتنه زوده
دیگر آب زنده کیش ره نموده	حضرت آن لب که ز لعل جایت بخش
امروز خوش نام به کمان کان تو بود	شد نام برای تو کفت دی بجا
بر روی ما در پی رحمت کشوده	مر که ملبطن جانب ما کرد نظر
زینسان که خوش بند ارتع غنوده	پشما چه غم ز محنت چو ابی منت
روزی که فناء بحسنون شود	منی مگوی قصه جامی چه حقیقت



آن شیخ چه دیدت که در خانه خرید	با پیشین آنچه تو خلق بر دیده
ترمار تعلق که بریدت پز عیبار	چون گرم بریشم همه بز خوش شنیده
خود خلق و منت کند ز خلق با عی	از خلق کسی چون پداز خود بر نی
کیا بر کردی بر سپید از ز مردی	ز نثار کانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زند اما	زان قافله بانک جرسی هم نشینده
از کعب معارف شد به شوق خراف	درهای شین اده و خرخره حسینه
جای صفت جام می عشق می پریش	کان جام مذیت و زان می نچسپیده

**بیت**

مرد ولایت بصب کونه در و پرورد	که رفت جان حجاب نام و دایع ناکرده
از کجاست تفاعل کنان نی نام	که طبع نماز کس از مرج است از زده
ز پانگه مرا حجب او بسا و آن وز	که رو بر کند این بلا می صد مرده
به دیده مردم جو پسر دم دیده	چه عیب از آنکه شد از تاب خور حیره دیده
برون فساد دل از پرده بکشید هنوز	زمانه تا چه برو آن در پس دیده
مقلدان چه پیشانند دایع بجز از	خبر ز شعله آتش ندارد و منزده
در دایع و در که جای بکشمال فر	ز افاق و مرا از کشت و صفا ناخورد



کروزو که را که مده که زنده	بیسکن بر فزدر که قتل بنده
خدا را کن طلم در حق بنده	بود حق بنده نریغ نور سنجی
بیداری زو بود که دم سپیده	نمودم سپید بنده صحت تو
مرا چاک در دامن جان گلنده	ز چاک که سپان تن از که تو
ز جانی که فریاد در گو که سپیده	دل سخت چون سنگ شیرین جانده
مرا کار که تیرا خوشی خنده	مرا بر بهار تم تو بگر که خندان
نیای دل زنده از دل زنده	چو دوزی هم دل صد پاره جانده

**ایضاً**

از تیغ عنق نزار پاره	ای کشیدم نزار باره
خوش خنده زمان تو از کساره	مرغ قدسیان جن ز کرسیه
بگذارد ز دور یک نظاره	ز نزدیک بر زخم زخوت
باز آ که بدست قوت چاره	جز تیغ نو نیست چاره ما
ما سپیدیم و سپید چاک	در کوی تو هر کسی کجا برست
مر جا بر مریس سواره	پیش هم تو نیست هم سپیده
شد منزل راه پرستاره	کرمان کند شتر از دوات



از بهر خاکشیدن تو	خواهم چو دولت منی رخساره
کرده از در نظر حجب جایی	در گوش ز نامه گو شواره

**ایضاً**

ان خویش رسیدنیک غلبی غلبه	چونیت مرطافت نظاره چاره
بر پس سر بره رو بهر تماش	سکین من حیران کنم ز راه کناره
خواهم که روم پیش عنایتی عیان	هر جا که رسد پیش من آماه طرازه
چون میان بندگم تو در آن کی	ز خساره خراشیده و پلزم ناره
چو بانی مارا اگر آن شوخ نداند	ای کاش برسدیش از ماه و ناره
خواهم که بیک زخم از گوشه کردم	باشد که چشم لذت معیش و ناره
گرفت در آن پس کمدل انسانی	هر چند که خون میشود زوی رخساره

**ایضاً**

گویند کار من ز چرخ آن کنم کلمه	آنات مایشان از ایتک مروله
واندم که رومم ره چبت جوی او	بر مانی سعی می نمد از لاف سلوله
و در سر چپ جگر گم گویدم بنه	چون سید هدایت که مرا سکنی یله
بارب چه موجب که آن شاه و لواز	بایدی جوهر کنده این سپاه



طی که بساط کون که آن سب مرد  
حق را تجی شناسان از حجت و قیاس  
فیضی که جای از دوسه جانزد در دمایست

باشد و رای کون و مکان حسب مراطه  
خورشید را چه حاجت محبت و مشعله  
مشکل که پیشتر شکر ما بد بصد بله

**ایضاً**

ساقی پاک و درواکتون بکینت سباله  
از جام لاله سیکون کشتت غنچه را بله  
مردم زود نگر کل خواند بر نوع بسیل  
با ذکر تر از سر بسپتم تازه عمدی  
نی برنج و فقام در کوی عشق و دست  
میکنند منزل بعد از چهارده لیک  
حالیست مضر تحریرت آن شاه عاشق را

بر طرف باغ ز کس بر روی شت لاله  
یا خود بر غم دندان نخون کشت لاله  
حرفی که شرح و درون آن بصد رساله  
محصل عقل و دینش کردیم در مبت لاله  
از قیمت ازل شد این دولتتم حواله  
مرحطه در بر قیمت آن ماه مرده ساله  
جای ملبت تر کن اسکا آه ذواله

**ایضاً**

کر نیالم ز دل خساره بر ایذ مال  
گشته نبال سفر کرده سواریت روان  
انچه در وصله نشیند بنعم عشق مراد

در بکریم که کل تیسره بر وی لاله  
اسک نمرجم که بدین گونه کشد نباله  
نیت خراز ولی آن نیز نصیب بر کاله



جان پسته که کیوسه بها خوانم	کی بود کی که رسد پسته ما را خاله
خوردم از خال لب او تخیل بودی	ز دور شیرین آن لب به لبم تخاله
کز زبانه آن غنچه و حسن لطف لطف	دست غنچه کند پاره بندان زاله
چاره ساله می نخج جامی بر پشت	کرد پروان کفش حاصل نخج پاله

**افسانه**

نوشامی ارگت آن ماه چاروه پاله	که بهرختل دید بود پسته زو بناله
رسید غره شوال ماه زو زو پسته	بیاری که جین بود بود به رساله
پساکه که وز آلایش گناه ترسنا	که بر دطاعت گماید جرم کیاله
مرست آشت در جگر منید انم	برایگر و لب از بهر صیت تخاله
بهوش ما بر که راه منی مجر زو زو	عوس من سر که سخنگار است نختاله
بلافت ما خلعان نامه غره مشو	مرد چو سامری زره بیا بک کوساله
چو دل کلوه بشا پکشت تر ارجای	کش ملال از غنچه و دلال دلاله

**افسانه**

سلام الله ما ناحت حقا	لقد الا لثا و جادوت عمقا
علی کتاف او ذوقه حلت	سعاد و البقا و السلام



اگر در نامه درود دل بویسم	شود کلکون آب دیده ماه
وگر با جاده نور پسندم گویم	علم سر و نرند آتش زخا
سعد عالم بطعن عشق بازی	زبان کشا بود بر من خاصه
سایه قصه دوری پامان	ولو قلنا الی یوم القیامه
پستان شد ز لاف عشق جانی	و لکن پس بحدیبه الهامه

**ایضاً**

قبول خاص طلب چند خاطر عالم	بر بزم حیدر کشتی از طیب عالم
بوزخ عالم مروق بسوز جاده ازرق	از خاص طرب طابرت عام عاشق عالم
عالم طارم دست نی تحت توشیا	کز سیل افسرد به کشتی و طوق ستم
بچشم نقص سینه نقش کار خاستی	نظر بگردش بر یکار و در جنبش خانه
ز عرض قصه ماطول امیت نه قصه	خوش آمد طی شود طول عرض فاضله
ز فوغ روی تو بمان بود ز جسد سل	تقدولامع برق مویح خلف غما
ز آتش انجلی علم پس کشتی	تقدضبت لسته الموی علی عالم

**ایضاً**

مستجاب عالی الله ز می شاه یکان	ز می پسین جمال ناب و اواز
--------------------------------	---------------------------



کمی بر پستی پای خم که دست پنا	نیم در یوز و نض از بزرگ و نردنجان
بگویی بهم ای صاحب مخوان آن گلشن	بگفت یکدیگر نغمه تهنیت از پست چندان
بگفت کوی عشق ما بخت از یادان را	مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چهارم با تو تازه آشناسی مای برین	چو در وقت قدش از آتش پستش تو بگانه
چو تو پست شک زنی من با من که گویم تو پنا	بجوید جز پست و نسام طبل آزار دیوانه
چو آریه ترا ساطع در حلقه است بخت	نزاران شسته جان کبک پندار شادمانه
چو باشد کار مردان عشق من از جانان	کز غیبی کار مردان پیش جان می باشم روانه
<b>ایضاً</b>	
ای را چون من حسن و برینه دیوانه	پشیمان عارضت شمع فلک رویانه
مخفی عیب از روز و نوم من شسته	قصه یوسف بدوزخ و پست افسانه
نقد جان دل به زخوشی من خجسته	صرف رازت اگر دایم در ویشانه
کز بگالت دست بروم پیش ما پلم کن	مهر سپکین با نسیه کشت بگردانه
اطمان مان کشتیران سکر کز ایصال	ر سر کوی ما دایم محنت خانه
پدلا ز نیست راه در عشرت آید وصال	بعد ازین با وضو من گوشه دیوانه
جان از کجی عهد جام غمت چو دشمن	وای اگر ساقی حبه جان دیوانه



بشماره خیال تو کج حسانه	با خود گرفت و کوی تو مردم فسانه
گردن عاصقان کج خورشان بریز	مردم چه حاجت که جوی بهانه
سوز و زبان خاک که شرح آهسته است	گراش نم تو بر آرد و زبانه
اینگ دل بکار من ای که سنجوی	بر خاک غمزه چو خواهی نشانه
ماجا گرفت خیل خیالت میان جان	غم ز نسا و سوی من از سر کرا
جای چه است بار بران آستان تو	پنجون رخ صد که است بخر آستانه

**ایضاً**

آینه بار عکس رخس من در آینه	شنو خبر که نیت خبر چون معاینه
گم توان جمال او دیدن بشو گوشت	کرصاف دل جو آینه باشی مر آینه
وزارت کون انبیا ی جمال اوست	نقشی که نموده رخس در سر آینه
صوفی تو خرد پوشی و از بند و جود تو	مانند اسپک آلامبای
جای در پناطم بحر قدم نهاد	فارغ شد از توج احداث کاینه

**ایضاً**

بارد گرم شس مخفا و رخ بسینه	تا مر هم پیشینه شود و رخ پسینه
میسات که شایسته غنمای کرده	مادول پاک ز غل پیشینه ز کینه





پیش آید بر کبریت ارطال حبش	کاین در سیرت کند از نسیه سین
بخت تل من که ز پکان تو وارد	صد که کوهر سرب هر کج ذنبت
دل جای غم است کندارش از عین	شرطت ز سمان جهان چرخ نه
جانم سوی تن داز روی خال تو آمد	چون مرغ که آید بر زمین پله چینه
تا بارکت میل غنمای تو جای	از خون حکم ز ملک کن در آن غنیه
<b>ایضاً</b>	
رسید یار طبع خبار با کرده	کرده زابر و برقع ز روی او کرده
منو و پنجه کل از پنجه سپهر ز قبا	نزار سپهر بن صهر را قبا کرده
فشانده ز شمع خوی از زنج خبار زار	ششم سنبل و کل حمره حسابا کرده
کشید خطا خطا بر من نیسارم بر	کمان که رای صوابش درین خطا کرده
دلی لطف غمیش امید میدارم	که خطا خطا گشت بر خطای ناکرده
صفای شرب آن چشمه زلال کن	که صد که ورت مادیه جفا کرده
کرده توبه ز عشق تو جای آبرو من	ز جای توبه ز کاری که عمر با کرده
<b>ایضاً</b>	
رسید ترک من از تاب می عشق کرده	سکت طرف کجاست عیب شده



صفاي نديش از چاک پزنج پن صبح	مزار و لشده را اسك چون حق کرده
با تهاج تبانيه كد شده ز دل و دین	بر كج كد زنی كیف ما اتفق کرده
برای دوده و نقاش صبا بجهنم	ز لاله كاره نهد و ز كل طبع کرده
نثار او همه جانها كم است و او كرم	تفاقت از من بدل يك است من کرده
ز شرح دل ترقی شربت چه زرد	كه خانه شوره تحت پیران ترق کرده
اگر چه پسر كی بود سا بقا جایی	كه چون تلبانیه اسكار ما سبق کرده

**ایضاً**

نم چو سپنج از شوق جاده تن کرده	ز مهر عارض تو اسك چون شوق کرده
ز لطف خویش هر جا كاشد و كل و رقی	بخط بزر خست نشخ آن و رقی کرده
بصحن مانع كد ز كاخ و دست غنچه کرده	كل از برای نشار تو بر طبق کرده
نشته بربخ كل شام است ما ز نسیم	شیننده كهت تو و ز خیا عقی کرده
كل از چه غلعت خوبی تا ز كی پوشید	بشم خلق حال تو آتش نطق کرده
ز نسیم تو رقی ماند است کی باشی	بجوم عشق تو آتراج آن من کرده

	حدیث عشق ز جامی سوز که شام و سحر بر کج و در سه تخت سینان تن کرده	
---	---	---



زنت که چو کل از تاب می عشق کرده	نمرد جامه جازا چو غنچه شوق کرده
ز لطف تو ورق خوانده غنچه لب بلوغ	ز بیم رفت کل از ورق زرق کرده
تو هست بر تو موابونه بود کز	که پخت ز لب خود دانی حق کرده
بدر عشق دلم زان گرفت بر جویق	که عمر در سر کواران سپاس کرده
ترا چه بجز رساند ز تیغ و چو چنگ	و دقیقه که سپاس کند به سبق کرده
از کل هر زنت سنج رویم این بس	که آب چشم مرا سنج چون شوق کرده
بیز غایب جامی که کاغذ شوق است	و بان کسای که بهر تو در طبق کرده

**بدر ایصال**

هر خیش از روی سکار کرده	پس چشم عاشقان از آماشا کرده
ز آب و کل عکس حال غمیش نموده	شمع کلر خسار و ماه سپهر و لاکر کرده
جز عاز جام عشق خود بخاک نشاند	ذوق فون عهت را بچون نشاند کرده
که چه مشو قه لباس عاشقی پوشیده	آنکه از خود جلوه بزخوش کرده
بزنخ از زلف سیه سیکین سلاسل پسته	علایق اوسته زنجیر سودا کرده
مکوب حسنت بکنج در زمین و آسمان	در حرم نشیبه ایتم که چون چاکر کرده
مکنی جامی که اندر عشق اسم و رسم نیش	افزون باد برین سخی که سپید کرده



ای که مرا بعد بخا پسینه کار کرده	بای تو کیکت عمد من کز نو سر کرده
بوسه قرار کردیم ز لب خود چون تم	جان بزم رسیده کوانچه قرار کرده
خط خدایتست ای را تا کیکت کرده	چشمه آفتاب را ز عجب ار کرده
خدا کیم جبار خود تا حسه و کیکل	باش خاره و او ده بهتر خار کرده
جلوه کنان محمی مرکب از زیرین	عادت عقل و مشون او سوار کرده
سوی کچ کل بنوده بنبر بران نه زوده	کلیه محنت مرا مانع و ببار کرده
جایی که نه عاشقی در ره نیکوان	دل و ونیم مانده دیده چسپار کرده

**افسانه**

جانا چه شد که چسپان جبار کرده	نما از جی و بخت من آغاز کرده
دل را با دم طسره طار آری بسته	جبار آشکار عشق من آغاز کرده
سر که کرده بدینا ز من التفات	ورز آنکه کرده در سپن نماز کرده
مدشون را در قدرت سر کندایم	مارا بعشوه مست و سر انداز کرده
صد مرده پس زنده شدت از دست چه	کز خون سپنج دعوی عجا ز کرده
خون زوده لم بسی چو صراحی که مکدم	در بزم وصل خویش سر افراز کرده
جامی روایح لغت داده بوی گل	هر جا چو نغمه دست خود بار کرده



متمم کنون سپر کوفی خاک شده	هر چه خورشید ز لایش آن پاک شده
مهر ریش کسانی دوزین در و را	بینه مجروح و دل افکار و جگر پاک شده
شد خزام و برین سطرانی نوحه	فهره بر شیه آن قامت چالاک شده
سنگ عشق مشو خواجه که بدنامی عشق	سحرین هر زده روی چپ در تنگ شده
شعله در خورشید چون زده و حسرت بر باد	سزای گردن کرم سومی فلک شده
پوشتم تو که سید است بر دم نظری	دور ما آمد و خوار و دلی پاک شده
سختان باد کرانی تو و سپید چای	ماند باز دور دلی بست بر ترک شده

**ایضاً**

یار بسیار نشو اقبال از کجا و حاصل شده	کز صیقل کجاست کجاست کجاست
یار بسیار سپاه مال شکر کجاست	کجا محصول او است از آن چال شده
باید است از سپید خط ایام حیات	کوی آن شجره پای عمر سجده
نامه تخت فی فی آیه بنجر نشان	ز اسکان هر نجابت خاکبان حاصل شده
حاصل مخاری است آنکه از دیوان فضل	نصرتی کامل نصیب حمزه و عادل شده
شاه بود انغاری که سر جاقاقه قاف جان	شده روی آورد و پیش پیش آن حال شده
تو که درج او روان کشت در درگاه	در دل دشمنی ز سر راه جمل شکل شده



کفایت عدل و آفاق اسما شده بارها و اخر بحر نوشتن قابل شده	ظلم کو چون سایه نشین ز کسک چو عدم جامی از بر مدح او زبان کشاوده است
---	--

**ایضاً**

قد بر افراخت رشک صنوبر شده وی کو بوی و امروز کور کور شده	رخ بر فروخت ماه منور شده در کوی رخ تو روز بر روز فروخت
روح قدسی که بدین شکل صورت شده در حق ما چه جناحی و سپهر کما شده	نیت حد بشمار حرم و لطافت که ترا خوبی تو با همه عشاق و فاکو کرم است
جای آن راه اگر کجبه سرور شده که پس از محنت بسیار میر شده	پیش ما لای تو پشند همه شرف دان اندکی سایه گلن بر سرم ای و لبت ل
دو سه روزی که حریف می مانع شده	جای از حرف ریما یک شوی و حنجر

**ایضاً**

افت عقل و جوش ما درین تا تو در دلبری چمن شده	اندا الله چنان زمین شده مخشانم ز پیدلی که میرس
غیرت لبجان چمن شده خاتم حرم آئین شده	کرده رخ ز چمن طره عیان ز آئین لعل آید ارباب است



برتسم چه در کین شده	بر کبان بند و کین ام
چون کس غمق آکینش	گفته کم دلا نیکر لبش
حزوه ان دقیقه بین شده	جای از کفر آن ان میان
اصول	
عشا و افاده بکسای جان	بایسته بطره غمفشان کرده
تا که کله زلف تو اسن زبان کرده	می کرد شازش جسمال تو بود
در حلق شیش می چون از عیان کرده	ساتی ز جام نعل تو کین که گفت و شن
جعد جنبش بر طرف بوستان کرده	نخود پز سپر من حن ماغبان کرده
و او خوش عجبم مازده بر لوان کرده	ما خون گشاده بهر سکر خنده سن چشم
سنگان حن دیر از کمر بر میان کرده	تاب کرده نیاورد از لطف آن میان
صد آرزوت در دل سیکین از آن کرده	تا دیده جای آن کرده زلف بر خدار
اصول	
در دل احد کرده از سر کرده	ای زلف تو کرده بر کرده
با سر زلف تو بر ابر کرده	کار زلف و بسته بار بود
مست یکی حلقه و دیگر کرده	تقدیر ز رسته جان از غمت



بی نماز عارض فرشت صبا	بر من از عایت تر کرده
طره نشد بود کاکت	بسته بجای صنبور کرده
آن جابست که بل لعل تو	باوه شود در دل ساخته کرده
گفته جان ز سر زلف تو	رشته خمرست سر سر کرده

**ایضاً**

ای طره تو خنم و کیسو کرده کرد	وز جید چ تو بس سو کرده کرد
خوانی بپلوتی تو کشید دم ز بند	بند قب کشای ز پهلوه کرده کرد
آن زلف را بسک چه زبسته زین	در حین باه میسد پد سو کرده کرد
شد عمرها که سپس صنبور بود مرا	در دل ز شوق آن صد بگو کرده کرد
چشت عبوده ز در که جان کرده	بند و برشته مردم جادو کرده کرد
زلف تو رفتار کو کوی فداوه است	بعد ز خشت بر کل خود رو کرده کرد
از کرید شبانه جانی ساخته است	خونما که بس تهر خردا و کرده کرد

**ایضاً**

بازای مرعی بدل ریش خسته	چشمی بین و دیده در خون شسته
چشم گشت جگر تو که بار می	باری بقدر طاق پشت سپسته





چون لای می پذیرفت کرد و گشت	آن هم سپار و بر دل از غم رسته
بگشت لای نام صبوری پایست	از زلف خویش که یوسف تارگی گشته
جان نعت کر نیت بان طردش سپار	بندی برین کجاری ز دام چسته
خون بت بر زخم کجرا زمین شویست	پشیمانی طبع جگر های بسته
جای زوت اول و دین که گفت	بر طرف کل زینل سرب و پسته
<b>بسم الله الرحمن الرحیم</b>	
بر که کل ز غم ز غم غم غم	بر که راه ویران زنگ چمن
چون سگنی خرام کش زلف ز پوی	دام فزید دور مردان زمین
چینست بر زمین کت پات خدیرا	چشم مرا که آشته با بر زمین
لغی کجای کن نم و انج بعد زمین	بر عاشقان سوخته و انجی چمن
بر زمین سگ و زخم خفا رحمت کن	بر زمین نام هنوز ز کف غم کین
ارباب عشق را چو ساری مر اقبست	جز بنده یکین مسک کترین
جای که سجده و درش بی ادب باشد	مرجانان ای وی از جاسپین
<b>بسم الله الرحمن الرحیم</b>	
مر کس کس نیت زنده شمع توره	خود مرد و پیش زنده دلان ز فزونه



کرسن نال سون آوریج جان گشت	از خال از در دولت بخور و به
چون چرخ سفید پداند نوازم	دست بوس سجده انوشیروان
ای شیخ سحر را مشرط راه فقر	کمان شتر از بسیل حلائق خور
زاهد که عیب باوه فشار ان کجی	در کشمای توبه و تقوی فشرده
خوش قدریت تخت کب کفایتش	یکبار کی ز نام اراوت سپرده
جای خیال خال خطیب کوانند	کار شمس از صحن خاطر سترده

**درباره**

ساقی صاف می صیخ زبکمان	دروی در بونج کب کسانان
سرکه درونی مکش که چه بر خاصیت	بکش فشار و سرش کله عامان
مشرب در دوشی نیت کوه ناماز	مطمانه و صلا و صنف بنامان
زاهدان تش ماسو حکان محرومند	سزای ارباب ازین شعل بانان
چون رشوقی که شمش کربانم	بهر عطر کفتم کردی انانان
نیت بی مقدم تو کار مرا سامان	قدیمی آنچه کن کار مرا پسان

	جای ایام کل از صومعه سوی چمن است	
خزده ز پربت رایج کل اندامان		



گفت دم در کشت تو سبایت این دم	گفتش مال خاخش از سپی کلم نه
گفت کویا وقت این زلفم در خم	گفتم از دوات رباهی با خرمغ دل
گفت روی مال ندا پر م تو در عالم نه	چند نامم گفتم از دست تو در عالم چو نه
گفت چون بزبان بدان جز پر م نه	گفتمش می در بوزار بخت باران در
گفت با زنجی چنان در خور و ان مر م نه	گفتمش فل شد پیکان در از روی در م نه
گفت اگر انصاف با لایق غم م نه	گفتم از شاد م پاری اری با غم م کن
گفت رو جایی که تو این بار از مر م نه	گفتم آن از دومان با جرمان در مین

**ایضاً**

بر عفت حایتی خان مانی سوخته	ای نعمت مر خطه جان با توانی سوخته
عاقبت نم ازین آتش جهانی سوخته	چنین کی نم درونی سوخته شعله سوخته
بادرون آتشین فیم و جانی سوخته	بر تبت مار اعلم هم ز آتش آن سوخته
شرح آتش نم از هر زبان سوخته	قصه سوز دل رو پندار از آتش سوخته
بزرگی خاکه سوخته و چن اسخالی سوخته	سوخته جانی آتش عشق چنان که روی سوخته

**ایضاً**

دلکان سان باز که با خود خیال سپید  
 پیش مرغ جبار از ان شسته بال سپید



<p>چون خاشاک تصور تصویر بر روی تو          پی چون نغمه وصلت آرم که غیرت تو          مادر کاتب از نور کین و ان ستم          اگر کنگر کب حیوان هر جا سوال کردی          صورت کجونه بندهم خاطر خنیا پرین          این نظم است جامی تا یازده و ششکل</p>	<p>بر آفتاب تابان سکین سلطان پسته          ره جرب ساگر فیه در بر شمال پسته          ما دانم ز دیده خون مریخ و ان پسته          نوشیدن لب تو دیده بسا از سوال پسته          ایمنه دل تو ز کت طمان پسته          کر و پستان سعدی طبع کمال پسته</p>
---	--

**افسانه**

<p>ای نصد ملک دل حنت سپاه آراسته          تا بغیر و زنی غنای تابی بجا لنگا باز          مجلس سپاهیان بان نشسته          در کربلای کرده دل در وصف نخل فاست          ست بر زنی که ایامت کلاه بنهر چرخ          بر خراب آباد دل آوازه لطفت گشت</p>	<p>در لولوی مسج زلفت سوج مادر آراسته          مردم چشم ز در و لعل راه آراسته          بزخقل و می کرد و بر سکه آراسته          دست مکر آبتاشی از کیا آراسته          افسانه از کوی زین آن کلاه آراسته          شهر و زبان ش ز صیت عدل شاه آراسته</p>
---	---



بهر سلطان خنایت جامی از لعل سرکش  
 در بود چشم تر جهر سیاه آراسته





کی بود حاتم زینب ندیم ربای بی نیت	دید از زویدار خوبان و نسای بی نیت
کی بود جان کنکار و سپید مخرج روح	مرم وصلی برین باغ جدای بی نیت
کی بود زان خط جان نای و لعل و گلشای	بخت من غم زوی و کامم روی بی نیت
کی بود دست بر آن طره غمخیزان	کز نسیم شمع بنعل عطرسای بی نیت
غمت ازین سبب باغ عشق برک نخری	خزمن مرغی که بر کلا زنی نوی بی نیت
بیل صبر و دل باخدا زان درخت	کز گل این باغ بوی پونهای بی نیت
بامه زین سبب تلخ کینای جسم نیت	جای آن کجی که در کج کله ای بی نیت

**اصاله**

ای بی تو زوید و خوب زفته	وز سر فرود خون آب زفته
باز که ز زین تن تو ما را	از زوید و خوشاب زفته
در دور لب معاشه از ما	از سر تو پس شراب زفته
با آن تن نور ما با آن	پیش رخ تو ز تاب زفته
در یوز که کنان حسن شیت	ماه آمد آفتاب زفته
سجده بکنند ما ز زانده	خوبان همه در رکاب زفته
خونبار دل که در نخت جای	خونیت که از رکاب زفته



کیت می آید بقا پوشیده ام بر زده	سکندر شربوب آو آتش بعالم در زده
کرده درین سلمان هزاران نوح پیش	سرخدک قتیله کر غره آن کا فر زده
کی بر آید ماه باخو رشید عالم تاب او	کر زنده بر ماه تابان طغی در خور زده
رو بر راه ز قامت اویم من صبر بول	کر چه در سر کام راه پند یله و کر زده
در دسره که و طیب با چون مرهم خوشتر	زخم آن پس کلمی که در باش مرا بر زده
دم بد هم خون سیر و در چشم تر تم ما	بر رک جان غره خور زاده و شتر زده
سگجا پوشیده جامی با ده با ماران خشت	بوسه از شوق انگش لب ساغور زده

**اینکه**

بزنسان تار و مار اول از روی زمین	عم حوران او با جان شیرین مخمس مانده
مران شایح ساری زاری حسیه	که با صید پر دل چاره بخون بر پیش نه
بایستی که یاد آید ناله محمل شین بر ذری	جهانی چشم بر ره کوشن با یک جرم مانده
چو زد اکنون کل عشا بجزرت خیمه صحر	چو نم کر بل شید که گزافا تهنس مانده
بده کو و او بر نامه و بیک ملک بر شاهان	کسی فریاد خوانا با نخوانی فریاد بر مانده
سوزن ارم که سیام چشم و رخ آستان	مرا در بخت با فرمان جین کیست عیسی مانده
بکوشن نینا لاله چو مرغان چرخ چای	کز آن گلشن گل و شمشاد زنده خار و مانده



ای که آن آرام جانها مانده نهار زنده	زندگی ایش و با جان تو مانده
یا زنت عاشقان امروز با فردا نمکند	شاد زری ای نگه بر آیت ز فردا
که نمایی با هزار عشق جوایس زنده دل	در حقیقت مرده که آتش کار زنده
باین جکی تو روح پاک ای جانج لب	که چو مردم دور از تو قوی مانده
وصل و بجز آید جان مرگانی لکن	که برین بخام پرده ماری و نجب زنده
یا که گوید سر زمان خاتم همین گمشد	غم مخور ای دل تو قسم به همین مانده
غم مرده بر درت عمرت و جان کندم	کس نیست رسد که جانی مرده بازنده

**افسانه**

آساید ای خورشید زج تر از روزه	که نیست بره و خورشید هیچ بار روزه
تو نگاه و جان تر از حسرت دل	کس مکن که نباشد تر از بار روزه
بسی مانده که ساز و چو ماه نو با کس	مرا فراق جسم و تر از روزه
تر از زخه بود و زلف روزه تو	بجا و کجا تو خوار و کجا روزه
روزه خوردن مایه از بیم کنا	که مابعد تو توایم ساطع روزه
در چه غم بر پیستم راه دیده و دل	که نیست بهر این در طبع روزه
چونیت بر سکرش دست سنج آجایی	باب دیده و خون جگر کس روزه



بازم پیشل حسیل کان نام برده	ای من یک تو که چه با کام برده
کشاوه دست برده عالی تو من سنوز	نی موجب چه دست بد شام برده
می آن سنه نماز که در سر کشی کرد	از خشک چرخ و تو پس ایام برده
خود سازت قدر در میان کنش کس	کار و مندر و خری که تو برام برده
و لطف کن گهست دو ساعد بران گاه	دست از سمن بران کل اندام برده
زده و ده بیاض حالت سپیم را	از جعد خویش و جان من آرام برده
جای سپاس لعل لبش کو که عمر با	فیض کم ز رخسار آن جام برده

**ایضاً**

خوش آن دیار که دل صفا کرد و چون	بم خورد می لعل از آبگون شیشه
ز رنگ لعل تو سر خون که خورده بود آنکس	بهدیه قبح نید پدرون شیشه
بجده درت از دیده بچیزت خون طم	بلی شراب بریز و چو پش کوش شیشه
و لم خیال ترا بجای شذر عشوه شین	چنانکه جای بری کرد و ز فنون شیشه
دل ابراهیمت میاز ما که یکس	بکس خازنه کردت از نمون شیشه
بجای بود پر آب حیات شد سر که	خیال لعل تو او رود در رون شیشه
تمام شد می از آن لب فنا که کو جان	که موج دیده ما که پند ز خون شیشه



چشم کشای نماز آخره نازت این همه	برنج از ناز تو ام اسگ نیار سیاه
دو خط و خال تو اسرار حقیقت دیدم	که چه در چشم حقیقت من مجازت این
خوبی بس که مصلحت آئینش روی آفتاب	پدلاز ما میسوزد که راست این
پیش ساغر در جبهه آمد صراحی کوشش کن	با یک چنگ نی که در آن نازت این
کعبه در کشت چشم خون ز لعلت بسته شد	چشم بند بیایی چرخ همه نازت این
که دلم با بر سر سویی آموندی بسد	در کفم سر رشته عمر در زپت این
کشته رنگین جابجی پرین و لغز دل در	لا الهی جده از صحای نازت این

**افسانه**

کاش که در خواب بر بوستان زالد	بفرق سرو و سمن شد کفر نشان زالد
کتب بجز زو جانان که سوی زمین	فد تو چه پرستج از آسمان زالد
میان شاخ و سگوفه خوش احتجای بود	که تنگ تفرقه نداشت در میان زالد
گرفت پند طوطی هم بساط چمن	خو طوطی فلک نداشت نصیبان زالد
در آن کرد و در او صف کل زبان سمن	ز غیرش که آنگند بزبان زالد
که ز بحر شود زاده بکس آن بکس	چو سیما کند از هر طرف رون زالد
چو عاقبتی که ز نرسنگ ریزه بشوفا	بانع شاه کراکت نشان زالد



دکان شیشه کرت از جناب است	که نسکی فکند سوی آن کان شاله
چو توله سیت شده سبز لاله کش شرم	فی کما زنده پیم در دیان شاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود	در استخوان کمر رشته پیمان شاله
بود و قطره نازل شده ز فیض جناب	که کرد و این مثل ز طلب و آن شاله

**افسانه**

بی منت کس راست نشد زان چه دلا	جز کار من المنت مد تعالی
بالای هرم شب ز سپهرت و سپهانه	باد و دلم ز فتنه شرهات بناله
از کزیه سید سار و دلم فاش کن کسیت	رسو شده دیده خون از مرثه پالاله
از کز کس نخو زیزه یک عمر ز پندت	ز نهار نخو زیزی و پست میالاله
کشم بخت کز تو بود اهل طلب را	امکان نعم خنده زمان گفت که لالاله
دایم فراغ از غم تهنیل و مایضه	خوش سیکه زانیم بیدار تو حالاله
جانمی کسا و سخن خویش چه رنجی	کم گوی که باشد ز کی شمیت کالاله

**افسانه**

شمس خانان حبس و خولان ما	ای بکل خوار کان صلوات صلا
که گوی در جواب بود سینه	زان بلا شیده جانیم بلا



خط برآیند زخشن ز کفیت	له دل دیده را زوت چلا
با خیالش بر زمینان فخرم	صباریست خیال بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد	ارشد و فی معاشره العقلا
چاره کار مکن و اندخت	خر خدایسته شاره و علا
فضل حاجی بس این قدر که کند	نوش چینی ز خرمین فضلا

**مثنوی**

ای زارنج خسته با بلا بلا	دیده از نومته بنده با بلا
زلفی ز سپهر تابا آونجی	مستی القصر رسپه با بلا
خفت آغاز و میدان سکیند	یک سپهر مو ماند از ما با بلا
تو بلایچی ز نورستن عافیت	حافیت خوانند مردم با بلا
رو به راه آورم پیش آیم	از خیال قامت صبا با بلا
آمان بالا ملاش نام تو	در و جا حاجی بخت آلا با بلا

**مثنوی**

نه عشق نورفت مرا در که و پی	عشق شکویم و جان سپیدم ز لذت و
مگر تو بکن ای شیخ که با او درویش	کردم عهد که دیگر کنم تو بهر نیس



تست از پرستان آه که از وی بر آید	جز بدان بر تو کسکلی شود این مرد علفی
یار در جان و دم طلبش هر کرد آن	بجز خون چو بیروادی بوسیله ای
شعله زود آتش از دم نی می طربید	رایج دیم بود که امروزی دیدی در وید
نمی نفض که سر کج و وقارم ای شیخ	پیشندان سبک روح کرانی ما شیک
جان و صافی صافی نیار کفوتن	کز نفضش سداز باطن نی در سپ

**لیف**

ز شیخ جانسین در بارش در جسدی	که دست جلدوی سر ز ترز جلد وید
سلوک دودی غمخوار هست چون آید	ز لاشه که بود پیش ابل لاشی
نشان حسید پادشاه بار کا قدم	مکروه یک قدم از شاه راه امکان طم
خیال پنج که سودای رهبری از آن	زده روان طاعت تپای مید نیند
بجوی حالت ستان بایک سی ای	کفر غرض هوای کس از آن حسی
ز خود کرد و منفرد یکد و کام آست	سحاشش کی از روم و دیگر کی از ک
شیخ شکر نثار دارا دیت به جای	مرد عسوه ساقیت او و نشای

**لیف**

چند کرم بر لبی کردی / فی زلیلی مای می با هم سپ



شونی که با جاران بنشد خاک که رگش	سوی چو چمن کجاست شکل قد کاک
کس نیستیم که خواهم همپوی و بشیم	این پس مرا که نیم زد و درگاه گشایش
ز سوخته قالب مرجع خاک بود	بر من زمین کجاست آمد شد سایش
مرکب نهران خط میرد رسد مجبش	صد کوزه نزع رویی از نامه سایش
در کستان چنینست برک و فاجوید	کز خون مکنایان برپروده شد کیش
من او خود چه خواهم ران که نیستی کرد	چون باد شاه ظالم بر روی داد خوش
جانم ز کوی پستی بر تخت کوی	کسبج سونیا مد و کز فغان و آسش

**ایضاً**

سز کاشم بی خاک که ریش	مگر کشتی که کوب سایش
جانم ادن اگر کردیم قصیر	کونن تیسیم از جان صد خوش
هم شد روشن از روی لبان	که روزم تیره از زلف سایش
بکسل او بلا که خویش خام	رقیبان کفن طرف کاش
منبر بر او پادشاهی دل تمت عشق	کمی نیم از بهای کنش
منور از باد و شب سرگراست	و کز چسب خواب چاکش
پند کرد که در جامی جمعی عشق	و در چشم خویش آن نیک کوش



درد همه غمهای دل خطا مانم بخویش	ما که ز نماند سدی بقید جانم بخویش
شس آن حال و خط غمیش آنم بخویش	لفظ و حرفی که می آید در آنم بخویش
بر سپاس بدیده و مرغ خوش روانم بخویش	مردمان هر دم بخون لب و دهنم بخویش
کاه خواندن مردم و دفع نمانم بخویش	چون پیشانی ما را ز مردم لبی داغ نماند
یک زمان می بودم ترا یک زمانم بخویش	نور جان و دل هر چند دارم صبر از آن
جایی آن را و اگر که یکمانم بخویش	می بودی از آن که کل خندان مرا
درد جانم جز زایا نیست از آنم بخویش	دوستان کنند جانی ما خواندن ما بکس

**ایضاً**

بر عقل و صبر و دین بر سپاسم بخویش	رو چون بند ملک دل عشق شاهم بخویش
باز سید بجام چویش از غم دورا سازیش	دل که بیدار گشت خون از غم مای بوییش
ماتی ساه بر بر سرت پیر سپاسم بخویش	خفاقت خوز ز تهنیت جاب و دویدیش
مایه بود بگذرد به دل آه سازیش	خواهم که ز غم دمی بی تو بعبستم طرب
گفتم اگر پس زنی افسرد جابم بخویش	چو این صفت نعال تو از پی حبه سرم
مردی که جان من کشم رسته چاهم بخویش	از چه بیم کردم در رخت آبم آن رفیق
سعد و کربان که تا حد کنایه سازیش	بر سر جانی از روی تیغ و شمشیرم بخویش



یا کریم الحی لانا سوا علی	گر بگردد در غم لیلی خوش
در بنیامم مهر لیلی با یکی	بزر بمانم نام لیلی با چسند
اینها صاوتها ارسل آلی	ای که از لیلی سعی کوی نسا
ست لیلی ام نه غم دوری	دیگران از غم نمی سندان
لیس نه جانی سوی لیلی شای	هر چه جز لیلی بر بون کردم دل
کر نیابد و این خود وای و	و این طایفه همین لیلی بود

**ایضاً**

که میر سپید بکوشم در عشق ندی	نشان خود بر عهد است و قول ملی
نزد جان کای خدیش با فدای	از آن نیست که جانم فدایت در عشق
صدای آن ریشاکرفت تا بشوی	از آن نیست که یک نغمه چون آفتاب
براهل زوق کند و انسان عشق ایسه	از آن نیست که از شاخ سر در جوی
پلاس سگد در ساختن طیلان روی	صفای و کسان یافت بر دل صوفی
کسی که آینه خویش را ندانید	ز عکس علقه به عشق هر هست نشد

رموز عشق و آن گفت یک با محرم  
رست خاطر جامی از آن رموز و بیله



ای صورت زیبای و مجموعہ مصنی	ویران شد عشق تو مسوره بوی
در کتب عشق تو خرد با هم اویش	چون طفل نو آموز نما لذت از پیل
از کفر جهان فرود شوی دل که توان شد	سایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو که بر توی از روی تو برسم	آن اوی امین بود این نور تجلی
خوبان مقابل همه با لطف شبیل	بمخون طلب و خاطر مخنون سوی لیلی
طوبیت قدما ز تو آرزو از لذت لایز	کافاده ز با لایزین پیای طوبلی
جامی می اصل لبست باشی یافت	در باحت میخانه همه دینی و عیبت

**ایضاً**

زیم صدم ای روح بخش روح تو آید	بکوی دست که ز شک پر وفالیه می
زگرور چه بران خاک در زین نشی	پس از اجازت در بان زمین بیج سوزی
بنیست بخدمت و کرم جمال شود	بعض حال من بی زبان با کشتای
نمودت جوانی غیث صغف مرا	بان این چو بوم بوی با زنی
چو در خرام حسد پای بر زمین بان	تضع روح زردم کجا کان کف پای
ز نامه ای نشاید و به نرم طرب	چو بطرانج شایگان شوند نغمه ستری
ز حال جاو اگر رسدت کوا نیکت	نوشه نامه از آن چشم خون بالایی



حاصل خود کرده صفت کیمیا

**ایضاً**

باز دست از پنجه چرخ کربان حیات  
جامی امانت و امان بودی بوی  
سال عمرت شست شد در بزم سستی کوش  
آزینج با براری صید محبوس شست

**ایضاً**

عشو و شاد وینا طرب کس بود  
جامی آن که ازین فی شوی شطع  
تقدیر فحاحت ز جماعت تو بس  
بهر علوی کس آن کفر مکن شطع

**ایضاً**

جامی انبای زمان از قول حق صدم زدیم  
نام ایشان نیست غمناک جز المذود  
کردن است کس از برتو غنا هست  
وزنه نمی تقابقت از نهج صدق و طوب  
در سامان سپیدیم و در سرشته جان  
هر که باشد دلیل راه اذاکان انحراب

**ایضاً**

در لمانی پستی سازند کار دین

کمال ایشان کمال انسان فعل سماع  
هر دو باب فی ثبات او ثبات فی ذوات



<p>تا خست ز کارای کار ز غم دست چیت انی خست است چنین بی تکیا</p>	<p>نمده تا بگر نماید بیج کار ز دست یعنی ای غافل بروست اختیار ز دست تو</p>
---	---

**ایضاً**

<p>بجاکت لاعلم لنا الاما ما برابر با ن زما و اکایست</p>	<p>علت و الهت لنا الطاما از پسته معیتی که داری با ما</p>
---	--

**ایضاً**



<p>در دوش بار بار در دودا فردا که شوم فردا در پکاره خویش</p>	<p>کام فردا درم جبری از فردا ب راجحی و لا تدری فی فردا</p>
--	--

**ایضاً**



<p>که با دود و کاه جام خواهیم ترا جز نام تو بر لوح جهان نمی نیت</p>	<p>که دانه و کاه دام خواهیم ترا ایا که نام نام خواهیم ترا</p>
---	---

**ایضاً**

<p>عزای سگب می پست و دم خورا در شیوه صبری نمودم خور</p>	<p>چون عشق آمد که ام صبر و کسب المنت لدا از نوم خورا</p>
---	--

	<p>چون عشق آمد که ام صبر و کسب المنت لدا از نوم خورا</p>	
---	--	---



<p>درون آمد میان وقت خود در جان جامه سخن از بحر طبع کونفرای</p>	<p>بر کج کاست که خواست مع انداخت بی دعای مردم کشت برشته نظم</p>
	
<p>من جوی لب من سخن بوی چو کوه کیشی بام برای چون بر آمد زود و با کمانداری می برودید در شکم از کف پای خانه من ز چشم خون پای لب شیرین نخبه کبکهای بجفای کجی رود از جای</p>	<p>وای من ای من سخن بوی شد شب آرزو ز سلطان جان در آمد مجلس تو روان بیا پام خایه خار زست شد پر از خون دل چا چشم جانم از کربهای تلخ بخت جای جامی جرم کوی فاست</p>
	
<p>زست شد جا که نامی در آس ز باروی خود و نومی جای میرودم در جنت پر ابله پای تغ ز بار و این که بکسای</p>	<p>سازم چشم زست بر تو جای گفتند دور ما ز نوبت کردم زود و دید پای ز راست کریم در گل کوه شده است</p>



فوق من مقدم رو بود پست	صبر شومی که مانده هم بر باد
تینت از خون بر که کیر درنگ	از کنگ از بختل منج دوی
محبب مانده با و بر بوت	پیش قاضی گنیدی با پلا
راه تقوی چسان رو و دجانی	مانده از جام در دو کل ولای

**ایضاً**

کیشای ساقی بلب شط سر سوس	وز خاطر م که ورت بغدادیان سوس
مهر م نه از قرح می که چنگس	را بنای این بار تیز و کفیت و کوی
از ناکسان فاد و موت طبع مدار	از طبع یو خاصیت آدمی مجوی
در راه عشق زهد و سلامت می خزند	خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت نوی
عاشق که نوبت زو بهمان چاره صال	دارد و فراغی نفیس سکا کوی
بنی که می است و بی صفتی ضد عاشقان	این شوی که طلب ز اسیران کنگ و دجانی
جای هم صام راست روان تیا این زمین	بر خزان سیم خاک حجاز روی

**ایضاً**

نشان جام جم و آست خضری طلی	زمین جلی جوی و باد و عجبی
چرند ز کوی تو که یک دور تو زدم	لیدیک روحی و قلبی الیک منطی



<p>اگر چه با قدرت فراز کوی است          بش فغانی خونخوردن دست چه خبر          گذشت صبح وصال و رسید شام فریاد          بر شمع شکر کوب جای حکایت عشق</p>	<p>بر سپس ما پیران نامهای هم          بدین صفت که تو برست با و در نظر          فغانی و خبری نه دارا ولی بقیا          بجوی از عجبسی نوم که کینه</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>زارم از نرفت شیرین نمی شایسته          جان که در مرغ غم افکند جدران لبالب          چون ناید با بزم وصال زمین است          ساخت با بنیام غم مرغ و دم زاکه شکست          سوخت از آب غم شاعر و دم که طلب          طلب روز و دعای ششم کن او شکر          بجای از راه طلب نه زنی حیرت دور</p>	<p>چاره و حکمت بر این کز خدایا بیست          عاقبت تو ابرش آن بوج رسد از نبی          دم بدم میرسد از عجب ششم اونی          مرکز از لب این باغ نوای طرب          کند از تن بجور زین احساس سجا          که نه روزی شودم وصل میریزد          که زین طلب وایه ز درش نای طلبی</p>
<p><b>ایضاً</b></p>	
<p>ای همین که پس بل تر بسته نقاشی          تو باک نظاری و در طاعت وید</p>	<p>در کردن جان زخم زلف تو طمان          ای کاش ز نبی مرغ خویش نقاشی</p>



ای رپس عمری برآمد چو سپید	خاوشی شیخی سالی نه خواست
دوق بند عشق کرا ز جانب عاشق	بنود که از طرف دوست کشاید
خونم که روی تو زاب مرده خون خورد	تاست درین بحر ضمیم دم آید
کیرم کشاید نظر همسایه	کم زانکه نکاس کنی بحر تو آید
جانی که تحصیل فنون علم بر سر برد	بی عاشق شوق تو نکند اشت کما آید

**ایضاً**

بشر سکیوان سیکین عیب	که جز خونخوار زدنش خود چینی
عجب چاری ارجم ز عشق	که عاجز شد ز دران هر طبعی
چو من عاشق بی بیانی و لیکن	نیام چون تو در عالم حبیبی
را گویت رخ نیام که چو خیم	بگفت تیغ خنجر سوخته
نیفتد تو بهار خوبت را	خوش الحان ز بجای غمده

**ایضاً**

عاشق زدم و خراب آید	فانغ از راه منجاب آید
در شود کمال حسن ازل	کل شی از راه مرا آید
کل وقت اری مجاهد	لیس الا غمته او قاتی



کحل سال ذوق لبواه	لیس الا اهل علابی
در خراب عاشقان شادروز	من آن بهر حسه اباتی
جرعه می کشیم و می گوئیم	فی نظم برین الهوی کجایی
با خرابان زمین جایی	کبسل از صوفیان طماتی
<b>ایضاً</b>	
تجربه طالع شدی در دیده نزل ستم	خازنده دار محبت ویران پروختی
بر کشته تیغ فارغ از من فی سلام و طبع	فی نغمه کریم ناپدیده مایشناختی
در بر سپیدان چون نیک پروان می	سنگ در سکاره سیدین ان از نعتی
عمر باد در زبر تو منو بودم جو چکن	مرکز نم از روی نیک رفتی و منو استی
روست بازمی بود با آن همه شیشه است	واو ما آتش چرا چون ناله خون کجاست
چون سیدی از زبان کشش ای شکر کجاست	کره زان بهنا جمل کشی بر ابد کجاست
جایی از دل شعله است کردون کشته	بر سر بازار رویایی علم افش است
<b>ایضاً</b>	
دل زهر و ویران رود است	در دل امس بر کجاست
در چراغ کندی علم درازان فن	از بنجاموسی فرو کند استی



شعر که روی همان از او آید	درین باد و هوا کما شستی
السخ و ریای زدی بر عیاشان	عاشقان را سپه خود پنداشت
خوش از جنگ وقت من مگر	بیزیت در بر وقت آشتی
نوبت ساسی زدی در ملکین	ز آتش و لعالم او را شستی
جان از حرکتش تیغش شدی	سر در آن کردی که در سر شستی

**ایضاً**

ساق پاکه بزخوی عشق خچودیس	در دوشه لرب لعل ز جام زهر بست
هی در روی شاد شو من کن این بود	سرمایه سعادت و اقبال بر مهدی
هی صفت جذبت عشق که بد او نیکو	سازد تویی ز سوسه سبکی و بدی
شاید که نام آن شود و جمال او بت	مقصود مستی و تناسی سبکی
در عشق هر چه جز می ضلالت است	خوش آنکه شد بشناسی میخانه مستی
این گفته با نیتیه که گویم که بهره نیست	بوجمل از مرشرب عذب محمدی
چاره ندی کند اظهار علم و فضل	نشانه قبول زنجیر از روی
باردی چون فقه و پشت دو تازند	کجا کجا کفنداری لاف سبکی
جان بسوزد ولی تعلق که در جنت بند	هر که بر قدح است تو قیامی محرابی



ایک اسنادی علیک اعمامی	مرد تو ام زاکم جازم اوام
کصدان و ما برابر اسنادی	عجب لغوزی عجب خایوزی
که جان ادم ز عین ادم مدنی	عجب کینه جوئی عجب شنوئی
که سلطان فدای شاه و دوی	براد تو نامزد و او تو وزم
ز طعیان و قطع بواسی	چو در کعبه رویت ز چشم پهل
زنی امید زنی امرا	حال تو دید جان او جانی

**ایضاً**

مرا و عشت از ان نامرای	سوی سکیو ان عشت سادای
خان سعادت و توبت عبادی	فدا که ما غایب این روی
و لکن جانی کید اما عادی	بوصل و دست لطف زنتون
بروی با در حمت کشادی	بسوی با چشم لطف دیدی
و وصلک تصدی فی کل ای	نیالک بونسی فی کل واد
فواد و فواد و انواد	دلم صیاره و مر پار صدوغ

میدن با و وار و جانی

که جان او از غم و او در غم نامدی



بفرساید بخت فلک سای خدای	خراسان بخت چو شد زرگان بر فردی
ز باران بر شست آرزو و مندان	گامه در بر و مستی نهال آرزو زنی
سایون کج جانان سیدی خنجر کجای	چرا این طلسم فروزه پویش ننگی
کل چون کج نهد ما من ای بر شید می شاید	کوشش و پیمان خنجر از جو زاکر کس بی
کو میدم که شو خرنده چون دیار او دیدم	سلمانان ساید رست با هم عشق خرنده
چو کانکس سپندید یار با من کج کس	ببر او آرد امان خنجر از هر چه سپندی
پر و لاریج هم هر محبت تا بیکه جای	چو با ما در نی آرد خوبان سپهر نری

**ایضاً**

در لباس نیکبوت با جلوه کردی ای پر سپی	مردگر نمودن زین و چو سپی نو پی
با اسرار ساینه سر که دیدای مرا	شد برو چون روز و شب کافان کبری
شاه شمشادی که چیدیت نیلوفران	سر و زوای که دارون ز کجگر که مری
از هم دورت نیلوفر زیر آب یک	عکس آن که و آن زن ز کجگر که مری
بر که کل در خنجر از کج باشت انا و قبا	ای کل خندان بپسیری از زونا کبری
چند استغفار چه کم کرد و ز جا و خست	بپر کج چشم هر محبت سوی نپی بکبری
قد حسنت جانی صاحب نظر دانت و ب	قیمت جوهر کس نشناسد لاجوری



روی خود من بکل چو می گویی	ای که از سبک گل لطیف تری
چون آرزو من گشتی می کند زنی	خاک پایت شد آن چو گو کند
که مرا چشم روشن زگری	کز این عیار تو پست چه عجب
آه از غوغای وحشی بگری	یار با ما و ما بگردن جبران
گر کند نور عشق راه بری	ره بگویی وصال آن پست
گر مرا از کسان خود شمیری	بیشتر کرد و نماندیم سگ کوی
زنت زیر طعنان بر بردی	جامی از بندگان خاصه پست
<b>ترانه</b>	
مرانینم بر در دیگرم	بر روی من از لطف بگشایدی
که با پستان تو دارم سری	سرم را کن ز نات است جدا
ز من هیچ جانیت سگین تری	ز بسکینم نیت جایش تو
و سیدی می شعله ز آهکوی	شد افزون آفتون تنوزل
چون نیت تابنده مرا تری	نذار و فروغ زخمت آفتاب
ز روی بر که جان را شکر تری	بر روی آن غمزه چون دهل
ز خون جگر می کشد ساغری	ز بسکون لب دور جای لبم



از درد که می آید و اندوه که دارد	می مرغ حسرت کند کجای که روزی
بگذر تا شاکه که گل های بهاری	گردد ترا شوق کنی خیر چه بسا
پنجاه کنی طرف من را چه گذاری	چون فاخته که شیفه سرور وانی
زان که چو گل عمر بنی بر بست عاری	فانی غلط است ترا هم عم و دوری
زنهار که آنرا بکاشتن بسیاری	عم نامه حیران بر و مال تو بستم
خواهم که چو انجا بری ما دین آری	من نیز چو تو بخواست و این فوتم
کافا ده زجر تو بصدیخت فخری	کز خصه بجای از تو رسد خبرش
باز ای بی بروی نطف لطف کاری	دار و برت دیدم ایند که روزی

**افسانه**

وزان که چشم بود چشمه ساری	مرا دولت از تو چون که بار
ز خون بگر و من لاله راز	وزان چشمه سارست مر و دم
فدای من لاله زار است که آری	چه باشد که روزی بزم تماشا
بشنیدم با آن کت جناری	برو هم هست را بگر کان تو هم
توئی گویم در جواب و من آری	خوش آنکه تو جان منی خواهی هم
که دارم بره دیده اسبک آری	ز یاد کرم مای بر دیده نام



بردم ما و او کج چشم جانی که باشد زنج تو اش باد کجایی

ایضاً

غمی بی انصیب نیجاکاری	کم من سپلی سینه ابجاری
چو شمع از سوز دل بشزند داری	چو برق از آه گرم آتش فروری
ندارم غیر زین کجاری با	بیل چشم غم عشق تو کام
بخشای پریشان ز کجاری	پریشان شد غم عشق تو کام
چه گیری بر دل از شمع کجاری	زلزلت کار من شد کجاری
ز جزدان خرد و بنوعی کجاری	ز کج خرد و آمد کجاری
زنج ز روی و چشم اسب کجاری	شفیع آورد و دم شمع کجاری
بشنید بر دل پاکت غباری	کم از خاک در هم حینت کجاری
کرنجی برود روزی بهاری	باده فرود خوش باش جانی

ایضاً





که روزی شرح کانت کم چون کجاری	مرا این بر میدان عشق این بر روزی
همین بر شوم چون کجاری از شوق تو داری	چو سحر بار سرمدیت اندازد شمع کجاری
بیک چو کج کج باشد کج کج کجاری	بود کوی بر دم را با چشم چو کج کجاری



دین میان سیر دوز بر آید هر روز	بسکلی کوی در باشد بوی گلشن از بی
کفک میکود لدم پدم از قنای تو	چو خشت کلام ز قنای کوی تنی از
بتنای کفن کوی سپرم از جرم چو گل	درین سینه انجم و کوی با ما تو اناری
کحل کشت چو شجایی از خاک کسم است	چو چشم انجم از کرد سپاسه شاه بولغا از
سپر کرمت سلطان حسین ان کونل	کند با آفتاب عدالت چون صبح مساری
بقیاش از چندان گذرین کاخ سراورد از	کند با صور محراب شربت مکش هم از

**ایضاً**

زنی خط سبزه آرزو رسم فدا کبری	ز سینه غمزه ات نو دم بدم مرغ زیزی
وزید ز کوی تو با دی شایان خط	ز لعلت می شانی کرد با تو دست می بری
بود چونند جان شیرین این این نکته	چرا که ز نایب زوی با ما این نایب
سکاران غم زارم کشش شکر کافکن	نه پنجه فدایم از چو ذرا که از ذره کم آویزی
بود مجموع فرشته شکل قد و بلویت	نزاران غم بر خیزد چو تو از جای بر خیزی
کز این غم زمره زود یک و دوری جان آبی	چه حالت است این کج چون نمی ملاز و بر خیزی

	زج بر گشته جامی در زسانان شست روی	
	ریش زود در میان عسوه جوان تریزی	



که بفرماید سپاسگزار می	آمد الله چه شوخ دید و کی
کرد و عالم را این چنین تنبیه	مرغ افلاک از دوزخ عالم برب
انت سولی و انت غمگینی	از تو ام خبر بود از روی نیست
یا تو دارم سوای عیضه	چون فی از عیشین تری شدم
روزها سخت کسی ژوب عسی	رود عشق تو در ولایت دل
عمر یکدشت چند بوالموس	جای از عشق نیکوان بازی

**افضل**

کم تر بیا و خدایست فدا را ای	ای که جز قتل حجاب نثری شناسی
کجا او حشنتی را بود بر ایندینا ای	بس که با دشت عشق تو دم غمی گرفت
نه وقت بهما قد عطر انفا ای	قد جلقه زلف که جسیب افراشت
پای تفرق همه تفرقه و وسواس	لاشب صحبت دل نیرنی ای شیخ ولی
شهره شهرت به سخت عالم اناسی	چند دعوی که چون خاصان شد امم شهره
می رود در عجم که چه نیست اما ای	اینجا بود که از عجب ترا در رک و پی
بخدا بهتر ازین کار بود کتاسی	صحن کردی نجیب چند بجا رب و پیا
مرد که بر مثل خضه و کر ای ای	تا ز سر حشمت عافان بخازی آب حیات



مختب روبرو پشت کرا حیدر و کر و لاله  
تلاش کند جامی از و نهر اسی

### اصول

لی حسب غزنی مدنی قویست	که بود در و غش مایه شادی و غش
نم ازش کنم او عین من غمی	لاف شرح زخم او قوشی من حسی
وزه وارم بهوادری و رخص کن	تا شد او شسته آفاق ز شیشه و شیش
گر چه صد مرحله دورست زین ظلم	و جعدنی نظری کل عدا و غشی
صفت باو عشقت ز من است پرس	ذوق این می نشناسی بخدا آشنی
صفت زیت مرا بری از ان است بیست	صافخانه بکل زمان عیلت
جامی از باب و فاجر عشقت زوند	سرمیادت کرایزین راه قدم باور کن

### اصول

بامر که غیر است پوشید و سگر خوشی	بماهر چه صحبت که چون آب و آینه
ما همچو آب ز قدرت سر نهادیم	ای سپه و سر فراز سر از ما چو سگی
کی گفت شانه با سر زلفت که از چو	پوسته در کاشی و دران شویشی
خالی تازم مایه جمعیت این بر است	کاسوه در حایسان روی همویس
کشایم روی کلنگه کز روی دسر	برش غرضش که گشت بسدل نایوشی



چون صاحب علمه و فضلش شد بزرگ  
خوشوقت بی عاقلی و بی نیستی  
اگر ترنج گامی جلیبے کی شوید  
کر نام حرم بر نحو قوی حرم پدیش

### ایضاً

کئی دل کی درویدہ ہے  
دل را خون کنی زویدہ پائی  
ز لوح خاطر تم نقش تانرا  
بر آید می خوشایرت تیرش  
خریدار تو زمان شد جمانے  
کہ چون سیف بخونی کشد شمشیر  
چو چنگ از دست تو آن چرخ برآید  
کہ چون چکر کہ جان میر چرخ  
چو میر چکی جانی غامس گیت  
چو کو کم من تو تم دانستہ پائی

### ایضاً

باشد از شوب ریاستش رندان صفا  
عباسی شان کن حاجی تاج از بی انصاف  
لاف کم زونک ناز شوہ مردان جد است  
ای کہ از شوہ مردان خدای لایسنے  
تا از وصف مریع ما شو و صوفی صفت  
اہل صفوت کندش بصفا و صافی  
لب فرودند کہ جز از تیغ نازل شوہ  
کہ بفرماید و همان تیغ ملک بر کفانی  
ایستاز سرہ و قلب جهان شوارست  
خاصہ قتی کہ بفتاب رسد صرافی  
جان افشا چکنی در غنبد اسرارزل  
کی بود نظم قوانی بجان افانی



بهرن جلیزنیان حایت زینت  
مرغاری کز لوز سر جبارت

ایضال

لاطیب لسان لارا	خسته زخم عشق ای ساین
از رقیبتی و تریابتی	باده غمزدان کن در جام
چیت اجری الدمع امانی	درونوشانچ در پون دیدند
فاض اقداسم کا حدایتی	بر کز رانند خون دل زهره
زیر این سقف نیکو طاقی	ای که با بروی حمید خویش
مخت بحر و دروشتی	بی تو پیش ز حدت جانی
قش علی مامعه الباقی	شده تا کو کستم و زخم

ایضال

کوشو مجاپس عشاق شد زرنیک	صدای آن حکم گشت و شکل آن پیک
رسد کوش من آواز پس به بلکی	ز پرده بشری نیرند نوای کن
ز پرده شک چرا مانده در حجاب کبی	وید صبح قبیل ز فوغ جام ای شیخ
ز زخم عسرت ماد و رباد آن کلبه	ز نهد و محس فلک دم ز ندنخشم شهر
کوشه ذوق زیستان او جزا کلبه	عور عشق او آید شد بهی داغ



ولی حرم بود که کربت زار با چکی	ای کربت	جواب کربت و کت رحمتی جاننا
یکی بنال نه آخرازان سار یکی	ای کربت	نیز بر ابل خوشگوست جامی آن کھرا

**بدر ایضاً**

با کدیان آتش شایان در تمام بندگی	ای کربت	انچه خورشید جلاله را سر بندگی
ده که در دو کوب طالع بد فرزندگی	ای کربت	پرو باز عارض اجلندی که مرغان توام
نیستی می باید و پس کسی افکنندگی	ای کربت	و کت شای سماعی نیست در بار غنیت
خانه ز آفت رسد چون شود باز زندگی	ای کربت	شد خراب از کرب بسیار چشم من دنیا
بار دیگر کتت وصل تو و دشمن زندگی	ای کربت	جامی از درد و غم و غم و غم و غم و غم

**بدر ایضاً**

آتش شایان از خونش هم چکانی	ای کربت	انچه خون چشم است باید دید و اینک
از خداوند آمدن خوبان دولت بر کنی	ای کربت	شع رخسار تو هر جا بر فرزند بر هم
جلوه طلوع کی آید ز من خاکنی	ای کربت	شود ز من حاج و اندر زاهد خلوت نشین
عاقبتی یو ایکی دیو ایکی جز از اینک	ای کربت	بگذر از طور خرد کاندن بر طین عشق

ای که کوشی شیشه و مرد است صبر از خوشی	
خبر که جامی نخواهد آمد این مرد است	ای کربت



نزد و است حضوری زمین اعلی	که دم دل غمنازی و سر غم غزلی
و فر علم و نیراب قبح می شوم	مرشد عشق نغمه بود جزایم عسلی
و دعوی نقص مرا حاجت برهان بود	سرگرم نیست دین سله با کس جدلی
آند عمری که نداری برش خرفتن	جز سو بوی بخاری که نندارد بدلی
چنان که میت ز یاد که آن دره را	سوان گفت مثال تو آن زودیشی
طی کن طرز غزل جایی و دانه یاد	کز نده طینه دغای کندر و دویله
چشم شاید توان بستن و کس بستن	که زان سنگ بر دگوری در غنچه کلی

**ایضا**

نوغالی که سرایم بخیاش غزلی	یا ز غم از رخ خورشید شاش شلی
آز کربلی که گم فکر بد پیش جویند	زلفت سر دراز کان معصیت غلی
میضیحی که بران نغمای لطیف	باشش وقت شجی و مجال جدی
طی شد سباب سخن بان کچهر و کجاست	که می لعل بود و آنچه نزار و بدی
می خورد و رونی کو پس که ملاک گشتند	بشت در زمانه اعمال تو زین بر عملی
چپ خاص است که گنج کبر اخلاص است	نیست این درین در بغل بر ویله
جان از عشق که مکه تراست که بود	سر محل را نچی سر سخنی را محلی



میز و صغیر شوق خزان بدید بسبلی	میز و حقیقت عاشق تابهی
کشتار پسته ز نار که من گئی نیافت	خز ملبلی که داد ز کف دامن یکے
با لطف قد و کمکت زلفت نیافتیم	بر طواف جوی سروی ابرام سنبلی
گشتم چون چاک پست و کردی حج آفتاب	مرکز را روح طارم غایت شربلی
آمد علاج علت دل بوبه ز تو	ای وای اگر کذاب علت تعلقی
چیزی بجه خیال ز من در میان ماند	تا دارم از میان تو با خود تجیسی
حکمت پست طایف جامی بازل	سجاده عاشقانه که ندارد کجلی

### ایضاح

زهی روز زلفت بجز چمن بس	ز سر عهده عقل را اشکلی
حدیث ببت نقل بر محلی	فروع زخت شمع مر محلی
وصال تو مقصود مر طایلی	قبول تو اقبال تو مر مصلی
چرخ مدت دار و آن نزلت	که باشد حرم در پیش نزلت
بدریوز و وصل چشم ز راسک	روان کن ده مر گوشه ساسک
از آن شکستند پست از چمن	که دوزخ بر عرمت ساسک
بعلم نظر گوشه عالمی که نیست	ز تحصیل علی و کر صالحی



بزرگین کوشانی ز خیمه لیلی	نماید از غره همچون دهان کند سیله
سکون و صبر چه چکان چست عایش	ز نام خاطر همچون بگل سیله
پی دعای فاعلت ز عشق همچون را	بکعبه برود بر با صداه و او سیله
گرفت حلقه که یارب تجی این خانه	که مردم سوئی سیله زیاد و سیله
باب ز مردم اگر شت خرقه ز راه پشتر	چه سوووزان که نادر و طهارت فیلی
کسی که در دل خویش بر تو چو نام	بعضی از صف سومات باید م سبیل
عنان ل کنت پست بند و جانی را	اگر چه صف زده چو بان سر طرف خنایی

**افسانه**

بزرگین کوشانی ز خیمه لیلی	از شسته بی بر لب هر چشمه چنالی
سکون و صبر چه چکان چست عایش	بر سانه خالی لب خود هر چه مای
پی دعای فاعلت ز عشق همچون را	راه سوی حقیقت نبری در چه خیالی
گرفت حلقه که یارب تجی این خانه	بر صد که کج که تو از صفت تعالی
باب ز مردم اگر شت خرقه ز راه پشتر	و اعظ بنود لایق این پایه عالی
کسی که در دل خویش بر تو چو نام	جانان ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
عنان ل کنت پست بند و جانی را	در کینه لولی چه نیست عهده لالی



ای نظم حسن لایزالی	مرات جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تبت نازل	آیات سکارم و معالی
رویت طرف من التمارت	زلافت زلف من اللیالی
میخاند که ساحت جلالت	باد از غمار عنیب حالی
احرام حیرم آن نمیند	جرود کشان لا آبی
جای بوظایف تضرع	مشغول بود علی التوایلی
باشد بجزاله عنایت	روزی رسید بدان حوالی
<b>ایضاً</b>	
زنگ منطی داری خالی	ندیدم از تو شکمن ترغالی
زخت خورشید و ز سر خاشخ	کشید از سود شب هالی
خیال آن میان می ندیم آری	بود با خویش هر کس اینیالی
از آن کل در نقاب نخبه پندست	که از روی تو دور و انصالی
بود شوق افزون که چرخم	را هر روز و کله بعد سالی
شود عالم و کون هر دو فرو	ولی بی تو نم در هیچ حال



بگوی عشق جانی لب فروزیدم که باشد سر مقامی را مقصد

**ایضاً**

چشم باز تو دور که مجرب حایلی	ای باغ حسن را در جبال تو خوی
کاین لطف و نازکی بنود حد آدمی	حوری کجوی بجز خدا یا فرشته
شاید جراحت دل را را بر مر می	زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن
عشو چه میستماهی فنون چینی	دل آن است دم بدم زهر بر نیش
سرگرمی با جور و بجای ترا یک	گر چرخ را نماند و جای چه باک از آن
مشکل بریم ره پسر کوی بی غمی	کم کشت گمان باوید تخت و عنیم
اورا چه حد آن که کند با تو حدی	جایی سگ ترا بعلانی می سپرد

**ایضاً**

ای پادشاه چسب خدای امر تخی	دارند جان دل تو بر یک تظلی
نازنی کن که نیت این بر مغسی	عشا و از ناز تو خشم فرغی
صد سرفا و پیش بود بر سر سپی	ایستد ران سمنده خدا که در دست
گر شوق کل خوشت ز بهل بر نی	گری کنیم ما از شوق ز جنت مرغ
سرگرمید از آن لب شیرین تبخی	جایی بجان سید بر بس کریهای تیغ



از بد بسط عا می ایک بعد سلا می	دریس کل کلامی یعنی بعضی عرایس
بشخ شوق تو طلی شد تمام ماه می	نموز نامه شوقت نیر سپید تهای
من از دیدار ک قد عا می تفرق بانی	است صحیفه شوقی ایوم فیه صایس
بر روز وصل با غم چه پنجه مشق آرم	که صرف شد بفرق تو نقد عمر کرامی
تروم فرس جفونی اذ اقدت سنا	و کیف افرشتهاوسی بالذیوع دوا
نه جای چو لطنی است سکنای دل آن	چو خوش بود که نصیحت سرای بد خبری
زالال الطکک قد فاض من ریاض دود	فماض بر بسجای عا و برد او ابر
ز جانی این جواب است نامه کرت با	بقاصدان است می به سخل عکایس
<b>بعضی</b>	
بیند روزن فرست از ناوک صید	خانه از افروغ دیگر از سر روز
و درم زانک شوق کن و درازانج رسید	چو کردون نماز شام ر چون انخی
یست آن اندام نازک ز ناسب بر کبا	بایدش از کل قیاسی فر زمین سپر آنی
کیست کل تا چه فروز و خوبی پیش تو	ز آن ز شمار تو یک عله و ز کل خبرین
هم مکن از دیدار ما را باز داشت	چو روح الله حجاب راه باشد شورنی
چو درم کن این سیک کن روز بازخواست	چیف باشد این بکایت بدست چون نی



جامی بخان ما ز مردمی بدخو من  
هر از کمان سگین جز گویت ندارد سگینی

**ایضاً**

آنخای سپه و فرمان که این چنین	که ز سر مقدم آتش دل و جان پیش
لب بستم ز سخن لیک بخلو که جان	کاه دل با تو و کایست تو بدل از سخن
بمان تن نازک ز بقا تا بچسب	غنچه دیگر کند دعوی نازک بدین
خون باخوردده چو آزار دم می طپس	نوش که می بیست مائیش چو می گشتی
غنی می و ایزان باله رخ ای بوجبا	چند است برین خست دل می نکستی
یار چاری من می بیستی فاخته خواند	لیک سگرا از آنرا که نیم زیستی
جامی اشخ چو ز تو گریخت گشت	او با نیت که گردن بی و دم بر نیت

**ایضاً**

ای مرا از عشق تو در کار تو و جیرا	در میان تبت می تو سر کرد این
تقصه شوارب چرا ز مردمی آسان شد	باشداری بعد شوارب می آسان
ماند بر جوان غم ز من استخوانی چند پس	کردی فرمان کانت را کنم همای
کام عشقیم تلخ شد زیر که بیای آشکار	زان لب شیرین کردم کن خنده پنهان
نی تو ز ندانان شد ای بصددم تیغ	دست بکش از او کن زندان



مردم چون نیت ره در سپگاه صلوات	می نمود ز دور بر خاک دوت ستایی
پیشد جانی ز جام نم خوردت بر عهد	بروی انسانی گنزد زان عهد پر نشانی

ایضاً

خوش آنکه در باند ما ز ما زمانه	روشنی سپری یا خور و جوی
از جنجال صورت آرایش دایره	دان از کمال مغنی آسایش جهانی
بجز در اینان از خود امان ناپسند	یارب بخش ما را یک دم ز ما مانده
مگر در حاشا ز با بس ز زبان دیگر	در داک نیت پیدا در شهر هم بر با
عشق هر چه گوید و از خط فرار نیست	از آفسانه دانج او را فسانه خوان
بخوان غنای و لیلی لیکن بماند ازین	از بهر عشق با زان فرخنده دست
وینکیت جانی آسوب عقل و نیت	ما میست که کلهای بونیت گنزدانی

ایضاً

وقت کل مع مطرب و لیتت تو	دو تلی چنین در یاب ای پو بسا زرا
بیک کافان از در پرستی که فرکان	گروه صد پلما ز از خنده در مسکای
ارجمت پرستی عهد مهر پرستی	سکنا نیک به عهدی سخت ست عالی
ماه و حشمت و جوبلی جا و بان می نماند	داد بنویمان و به پیش از آنکه توانی



و ده که فارغ پر شد و انهای سما

کی کم ز جرات سینه خاک چون لاله

بوضه جهان حاجی نختس به بی از زده

بر بود و نابووش خویش را چه رجا



مرغی ز پریشم ما ناسایی  
غم نیت چو در میان طالبی  
کان هرک بود ز زندگانی

بی روی تو ز لیتن بخوام



کوته که پیش رویا مرد	دارم سوی جان مناسی
جانم ز غم تو بس خرابست	گفتم ترا که تو دانی

**ایضاً**

ای نشسته چشم تو جهانی	می کن نظری بنا توانی
پویسته بصد ما ز بارو	ما گوش کشیده کمانی
مرگس باور و مستی	یام و یمن خیر جانینی
سرم سگلی بر آستان	خزنده ز تو با پستوانی
سرشته عشق کی توانی	نایافته زان میان نشانی
کراسک چو ز قبول افتد	در پای تو ز زرش زو آید
شد جای زان باغ عارین	صاحب نظری گفته دانی

**ایضاً**

بگوی خیر و شان و سپه	بران از اوصی که در فریسه
کار پرل سال طاعت شود	بیانی هم بر آبر و آبیشنی
گفتی است هم که زین آن	بلک نس و جن منشدیشنی
سیاساتی که مر قطره می لعل	بود و چشم ما ز انسان کشنی



اگر دامان حضورت بدست	برافسان صوفیانه اسپه سنی
عشش را سینه بی کی نماید	ز دید این کی با ز نیز سنی
بکار خود جوان ای شیخ مارا	که ماسم ندی بی اریم و دنی
کران ابرو شود حجاب طاعت	ز سجده سووه کرد و سر چشمت
ز خاص و عام جامی کشتی ساز	و این خاص از برای از سنی

**ایضاً**

نی کیت سدی شد از خوشی سنی	چون ساکنان زیر صفاتش آگهی
آزاده که ناله جانوزی کند	مرجان پامی با سرش کشت می نمی
سوراخا پینه فی جبران کند	تا دم بدم زمانه دل خود کند سنی
نخست ز بانگ بی جسد از جا تو دره	کرد صاع بانگ فی از جا چینه سنی
و مسازنی شدم که بنام خوشی سنی	استنک نالام دم می کرد کوی سنی
خوردت نی که رت ز خود جوان سنی	این راه چندی که تو کیدم ز خود سنی
جانم زمانه دل من کار خود کرد	اگر که زمانه سینه شیخ می سنی

**ایضاً**

بکارت خواستم که سر وحدت با هم آگهی	خطاب آمد که از مرغی جانم چو سنی
------------------------------------	---------------------------------



<p>         کرم خست را دوت بر در بر رخسار          کویوم با جلوتشش زین اطللس والا          شد از دیوان قنعت کرسی انام و پیری          چه بود ای شیخ سر ساعت زود خن عفت          ز فصل زده سان حاجی جو اید شامل خات          با تقبال قبول طبع شاد و از نظنت       </p>	<p>         اگر دولت کند و مساز قوی فوج          که دغم بر بقه قدرش کنیز جان کوب ای          مری جام بسوی زاهد دور و دور کجای          چو جوانی که یک جوار و جو خوشین کجای          فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شایسته          جو حشمت و دلش رخ پر گرفت از ماه شایسته       </p>
<p><b>افسانه</b></p>	
<p>         ز چشمت چشمان ارم که کجای          فروغ روی تو از یاد من بزرگ          فروماند از قدرت بر بوستان          بخردوی تو که دیدت چشم          اگر بیدری نیک می تو هم          کوازه سر دم صبحم بس       </p>	<p>         کند سوی گرفتاران کجای          که وقتی آفتابی بود و مایه          طوبی کی رسد شاخ کجای          می پنم از این افزون کجای          راب دیده سویت خدای          که دید از صبح صا و تو که آفتاب       </p>
<p>         نمانم که در دل حاجی چه سپور است          که آس می کشد باز و چه آسای       </p>	



مرازی که برینیم جوان کمان بر با	آسی نزل بر آرم بر یاد کج کلاسی
چون آن دوخته را همچون دوخته	مرفعت دیدن آن طالع شد مای
سنگین کجوز باید شوستم که در کد زما	از دور پنم اور آن نینه کاه کاهی
از خاک سر بر آرم کر بکد زو جت کم	زانسان برید از کل در پای گل کلاسی
زیر که کشت کوی آن غر زون کمر	وز خون خاک عطفان افاده پکنی
صد حرف عم توستم در دل چنایه ازار	خواهم بکنم رویش همراه میرایی
جای کجی جاری در ایجا که کوشی	باید بچم رحمت سویت کند نجای

### ایضاً

ای که در پرده بازار جهان می آید	ما تو بودیم ازین شرح اکنون مای
سایه است جهان عدم افاده و ما	چشم آن سایه و در چشم تو بی مناسی
از گرم ساحت چشم جهانین ما را	تا باین چشم جهان از نظری فرمای
گر کبسان نشو کج جهان از این چشم	حاصل کنج بنما بیدر وینمای
شخص تو سایه تو و چشم تو پنهانی	ز شدت صد توت ولی صحبت کتبی
همه عیان جان وی ترا اینماست	تا بر آینه باین و کرا آرایست
بنام تو اسم تو افشرون نم	خون رخ تویش در آینه مانمای



دل شد از عشق تو جایی که جفا بگفت  
باود بر جایی ازین عالم همی سپاس

**ایضاً**

شوری که از انیس نه شی تو در آن دنیا	بر خطه جمال خود نویسد و کار آری
در عقل نمی کنی دور و وصف نهی آبی	عقل از تو چه دریا بد تا وصف تو آید
هم از همه پنهانی هم بر همه پند است	پنهانی تو پیدا میداست تو چنان
دارند همه خوبان پستایه زینای	زبان سایه که افکندی بر جاک که جلوه
خویشد در خشا تا کنی بگل اند آبی	پنی رو آید کل بارانهای سر
کرد و ز عنت شد از عاقبت بر جاست	ای کشید عیان بر جاک که شوی ما
باشد که کنی نماند از عالم گیتی	جانم نویسی پس که روی شو یکدل

**ایضاً**

عجب شمع دل آسوی عجب آهلا را	عجب مطبوع و موزونی عجب پنا و عجا
رخ شمع شبستانی لب لب گل گزنی	نغمه آفت جانی عباست سرو بستنی
بوی عا که تو در جال مریدل نجیبانی	دل عالم در غم چون غمی ارم ز حد پنا
اگر زوری قدم در پیش من نه بود مایه	اجل زد یک شد و در از تو م آرزو کم کرد
لب شیرین باشد که کسک خند و کبک پی	بمالب شد ز خون بن جاب طاعت ماع چشم



قدت یارب چه پوزولت کرد ز غار میرزا	قیامت خیز ز اندام زخمت
اساس غم گشت و بنیاد خرد و پرین	ایستادنی خلدای ایستادنی در اجناس
دل بر خلق تنی آریک تنگ آمد بیاجان	در من غمست چشم نشینم کیم چون پستی
روی عدم و نورم طرب باد و سانس خورشیدی	ریاکن تا میرد جایب ماند کز نهنگی

**ایضاً**

دل بر دوزخ رفتند کز شوخانی	دیزن مگر می ج کلک کتک جاس
در حسن و ملامت چه پری چه کجاری	در سر کسے دنا ز چه شوخی چه پلاستی
من کی بود جانش بر هم این بر کز برایش	روزی که شوم خاک بودم کت پاستی
واری سر جوین ز من اینیک کفن تیغ	با حکم تو کس را ز مند چون چه چری
باشد غم حجب تو بخوابد بران شش	کز از سر خاکم بد بد برکت کیای
تو خنده ز زمان یکداری خنجر ازین	من کی یکمان مسکیم از دور و حاسی
یارب چه خبر شد شود جایب سیل	روزی که نیاید ز تو شریف جاسی

**ایضاً**

ای خاک قدمت چشم مرا سپاس	چشمم دور ز روی تو کز پس زنی
انجمن شده که اول زجت می افتد	امداد آن که بقصد جلوه برون می آید



لطف و انعام تو عاقبت ندانم که چرا	چگونه بر من رویش نمی بخشای
نور من روشن کند سودای شمع کحل	کاش می خواند با شی نغم تنهای
کزیزم بچو ایست چه سلامت کویم	چشم دارم که بدشنام زبان کجای
چند سودای تبار ای ازین خونخو زدن	با کئی طعن کپان آه ازین رسوئی
عقل گنارند و جسد سلطین کجا	پیش ازین ج طبلش عمر چه می فرساید
عشق نما بر او رو که ای عقل خویش	بر او بدلت درو طلب و جویای
جای ازینل کان بار عین لمان بش	بند و طغنه کوش است چه میفرماید

**ایضا**

شنیده ام که زمین را دیده جایی	نداشتم من پس از این تنهای
جانگه چو تو بی او چون نمی نیست	خی نرمی پس کیمن خویش بودی
تله بودم ززم زار روی او بخت	چو در ره تو نشان یام از کت پای
و دم زرد و جهان نغمت از آن گیت	که در زمانه نداری بچسب تنهای
نم از سر و کل از مانع خاطر مریست	ننگ قنات و زحمار سر و بالای
نورج خار و نه سوسن باغبان شب روز	بریده دل جان یک گم نامهای
در ده چشم و صورت عثمان دل جانی	که دست در پس از این چه صورتساری



گر بمانی که جهانی گم از دایه جدا	بجز باغبانی رسیه خود رحم نمانی
در پرورد تو گم کنی و نیست زان	کاش صد دروگر بر سپهر دروغ نمانی
دل حاصل ما از ربت ای شوخ خردت	بگو یک عشوه اگر خواهی ازین صد برمانی
گرچه ما را نبود جای خاکه سر کویت	سگر بازی که تو جا کرده درون کمانی
دل ز انسان کنی بد تو گرفتار شد ای جان	که توان داشت بد پر خرد چشم رهایی
بماند آن کس پس ای مقصودی بجای	اسک زبان سپر کوی تو مانی بد رمانی

**ایضاً**

از بس در بر کل خط می فرایس	دل می خردی جان می ربایس
مردم چای زودیه در دل	خود را بر دم تا کی نمایس
شد عمر آخر در جنت و سوت	ای عمر زفته آخر کجایس
دور از تو جانم از بر چه باش	انصاف ز دوری آه از جدایس
صد شعله از دل بر زبانه	تا با غم تو کرد آتش نمانی
شد بر من آن سر روشن کج باش	در آشنای صد روشنمانی

جای کن پس از مهر خندان	چون دل خود پس می نیای
------------------------	-----------------------



سینام را چاک کج و انجا در آئی	خدا غایت مهربان است
دلش آفت جان دیدی	کردت انجا گرفت انجا دادی
خامه رنگین قاش آشپت	یکدم اندر چشم خون بالا در آ
کوبید زلف تنهایی ز پست	پیش نهادن کان تنها در آئی
سرو ناز اسیر کسی از سر ناز	جایی عهدیده کوا از یاد آئی

**ایضاً**

سر زبون کج ز بای نه داشته	از غم عشق تو فریاد و معانی داشته
بسته زلفت بخوام ای خوش آن بشاک کن	بر درت بالین خاک استانی داشته
داشتی حدوز ناصح خود میساز	که چون فلک کف ما بر بانی داشته
سرو را با قدر غمخای تو بودی پستی	کز کج ان خساره و زلف خود نهانی داشته
کز بقدر جان پس چو زین اصل دوست	طلب وصل تو بودی هر که جانی داشته
مرغ چاری خود خوش بودی کز آنکه تو	کوشه چینی بحال ما تو آینه داشته
با دور و زده زنده کی جانی شد سیرت	و چه خوش بودی که عمر جاودانی داشته

**ایضاً**

کف می عاشق و یار کس پستی	مرغ عاشق تو ام تو کجا کس پستی
--------------------------	-------------------------------



بستی میان بخت کشیدی ز غم زنت	جانان خدات پر دل آزار کستی
دارم ولی ز بحر تو سر درم کجاست	تا خود تو هر دم دل انگار کستی
سرشت من فیهیال تو کجاست	تو با کبی و نموس غمخوار کستی
تا چند که گوئی تو کردم کی بر سر	کجا خواجه میکی و طلبکار کستی
جامی و ارچشم خلاصی ز قید عشق	اندیش کنج من گزنفار کستی

**ایضاً**

در دل حکم درون ارچشم بر من آید	خانه در باز تو سپهجون ز روز من آید
عاضض ز باطلت آزه می چشم ترا	کوی می کلک که ز حایب ز کج من آید
راست سخنان با باد آسب سگان آید	ای که بر لاف و کثاران با و که آهکن آید
چون لب خود جان را چون چشم خود گویم	در عهد فنا چه پست او ان یک من آید
تهدیه ناکستن بر کوشی قاصد ز دوست	قاصد کوی تعجب کشتن بر لب من آید
ای کوی جوی بزویان فیه با دمان پاک	با که امن ز فیه اما پاک و امن آید
جامی آزار اوی آن هر کج لب سینه	چون برین سپاس بن آورچسور آید

**ایضاً**

کاش من میل از سگان تو بودید	تا ز عصمان اسپان تو بودید
-----------------------------	---------------------------



آن چه دشنامها که داد بر دم	آه چه بودی که از زبان تو بدید
ز یاد اگر بقدر جمال تو دیدید	ورد ز باش عجب جان تو بودید
نخچه اقبال با کج بر میساختند	کز زین می ز کجستان تو بودی
جایی اگر با منی تسبیح غلامت	غایب بر دوش در عیان تو بودی

**ایضاً**

مراغی که در کردل بجای جوشیده بودی	بجان کج نه از کوشیده سرانجام بودی
نمادی که بجوی صیدت درین صیدت	بجای صیدت بودی که بجای صیدت بودی
مراغه که در غم جان فرغمت جان کج کون	بلکشتی با پستی که نام کج کون بودی
ز خاموشی بود جان در در صیدت چنان	چه بودی که مرا پشت مجال کج بودی
اگر بودی بکشدستی بگورستان ستان	ز شوق آج لاله چاکستان کن کج بودی
لرم بر دل تو بودی انجا از لاله ز سار	مرا چون کج آن حمیل گلکشت حرج بودی
رضه شوق وصل و دین سپاه کج جایی	اگر عشق خیز تو ساه صفت کج بودی

**ایضاً**

شنیده ام که بکلیت ز نظر داری	ز شوق لاله ز می داغ بر سبک داری
من کج که ز جنس بری و شان سرو	نمرا عاشق بخیزت مشیر داری



چرا نظر بحسب حال کسی کرداری	چو روی خویش در آینه تپولی دید
که باز عم ز دل اهل درو برداری	منه ز عشق بدل با بد عثم ترا آن
خوش آن زمین که تو کاهی با کنزاری	نشان پای تو باشد نشانه حجت
زوان شوق و عثم عشق چن خبر داری	میکز خب از حال عاشقان خود را
ز اساک چه چه حاصل کیم در زواری	چونیت ز سره خریدار او شدن جای

**ایضاً**

ز ناو که تر صد شیش در کین داری	اگر چه در لب جان بخش کمین داری
لطافتی که تو در لعل آتش شیر داری	بشکاک پات که شون با ب حیوان نیست
از آن شب که بر طرف با همین داری	بهشت کلش جنت نیند هم بکست شیخ
که ز بر سر سخن بومندار چمن داری	با بروان سخن چن خلد بر این پس
فروغ کوکب اقبال در چمن داری	ز سعد و محسوس چرمی یکم را چون تو
دو کج سیم نمان اندر آستین داری	بجش بر بن مخلص از دو وساعده خویش
چند کج مش سنان وی بر زمین داری	با سنان بر وطاعت ترا جای

**ایضاً**

برین جهان سینے پادایان جهان سینه	ز شهرت نیکنے دل ملک جان سینه
----------------------------------	------------------------------



خیزد ز این اسانت در جبین	تو پای بست زین آسمان رسی
دور زده جس پس سهل باشد بل	از آن تر که دیگر بوستان زسی
زبان عشق چه داند فیض تهر آج	کوی تا بجز فیان عمر بان رسی
صدای بک جرس میرسد ولی از دور	بره مجیب با و با کاروان زسی
نشان عشق رسی زه نشان بل	که تا آینه نشانی بی نشان رسی
جواب حریت عین تویی جانی	کمان هر که ازین کبذری آن زسی

**ایضاً**

ای غمت آرزوی جان کسی	در تو مایه درمان کیسے
که تو فرمان زبری درمان است	نشد و بخت فرمان کسی
و چه شستی بود که روشن کنی	سجده کجکه اخزان کیسے
از تو و ایرم فغانا که پسرا	کجکی کوشش با فغان کسی
ایت رحمتی ای ماه و سیله	کی زود آیی در شان کسی
جان هر در قدرت خواهم خست	ای ز سر تا دست جان کسی
که تو این سرگشتی زهر نیستی	جان کشم سر تو جانان کیسے
جای احسن که این طرز غزل	نوا آن یافت به دیوان کسی



ای شرک نزع احسان بائی کلکون کے	شد کی کلکون اور زارت باجن کے
بی منطقت نسون ہر زبیر بتل و سوش	ست باطل صل سکونت در اجنون کی
جالی کن ہر چشم و دل کر لعل و در آستم	ور و رون ہر تو یک خانہ در ہرون کے
نیش لیلی جز و نوان و ست مجنون کلید	کر ز لیلی و محبت بود با مجنون کے
مردمان اب و چشم خرمکبشتی کند زلف	سنا پدایر حال بن جلدی کے چو کنی
نامہ مجنون من اب دو دیدہ شد سفید	ور زہ بودی اور محشر در دو رخصتوں کی
کی کند و کوش نظم جانی آن سلطان حسن	کر پد آمد در طافت باؤ کون کے

**ایضاً**

ای و چہیت در تیسیر کین کی	دل کی تراج کر وہ دین کے
زلف حالت انودم جان دل	ان کی بر بود زلف ان کے
سوی سر بخوارہ ڈاری نند	مردم زخم جانب من ہیں کی
خوب خوش شاد بہت وصل اربو	عاشق و عشوق را با این کے
جان ہم بوسہ کہ دوی اعدا ہم	کن حالہ بالاب یسرن کے
ناؤ کر و دوزخوش چرخ زنت	گر کشید زلف از چن کی
عاشق سکین بی داری نیت	بھوجانی ان ہم سکین کے



خیل تاجی و بن شمارست و شدیکی	آری بو ساره زهران به سپیکه
گردن غصص حسن سپاه بتان و	چون شوارمن بخود زمان سپیکه
از ماه چو عتبار که صد تاج حسروی	باشد بر پستان تو با خاک روه کی
نوشخ اب شمش که من با فراغ دل	بوسم کمان و لعل می تو و دل سپیکه
عشت کرت کسور دل عقل کو برود	کمانک را پسندد بود و شمش کی
جانی روز میسکد با جان الله که پست	در کوی عشق میسکد و خانه تیسک
<b>ایضاً</b>	
بران سرنگ بودی کاشکی	پایمال آن بت چالاک بودی کلکشی
لامر بودی کوبی و مکر و صری بسا	قالب تکی خن و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک کرپان طینه ای نا صحر	سیندم صد جارت خن تکی بودی کاشکی
خیند شد خن تکیان خندش بر و ان	وانع و هم بر دل عتاک بودی کاشکی
دی وار آمد و صد صید بر نترک او	بند جانی هم بران ترک بودی کاشکی
<b>ایضاً</b>	
قرص صفت جام و صفای جوهری	کزیت در سر ما جز هوای ساعی
بیک کسکی تری طفیل پستی ما پست	در آب خشک تیغ ریز آتش رستی



بهرین سعادت بخت و بلند می طلوع	که کرد از افق چشم طلوع اختر می
غرض نطاعت عارف بهشت و کورست	بهشت میکند و در ابلست و کور می
اگر ز دروغ خویش رنج نمی نوش	که نیست رنج ترا شربت بر بر می
که در پرورش تن بین سپت ای دل	غذای روح کن جام روح بر پر می
کج نمیکند سازید خایه خایه را	که ز فغان تو چون چاب در می

**ایضاً**

ای بس لایا که میدانی	بوفکلی ماسک که میدانی
گر روی او چمن ز رنگ قدرت	رود او از جاما که میدانی
بر تو سیم ناب اندر سیم	سنگ خارا ما که میدانی
اسوی ام جسته و ترا	زلف در پا ما که میدانی
کل سوری کنایت از رحمت	سنگ سارا ما که میدانی
سر زلفت بش میا هفت	رخ ز پام ما که میدانی
با تو جامی تنیب زده بجان	وز تو تنها ما که میدانی

**ایضاً**

آسوده و لا حال دل زاریه دان	خونخاری عشاق جگر خواره دان
-----------------------------	----------------------------



پرخوابی این بیسپ دار چه دانه	شب تابیر خفه بخاک نمک ناریس
از روی سپینا بخار چه دانی	که از خلیده بکف پای تو خاریس
حال از خان گرفت از چه دانی	ای فاخته پرواز کنان بر بهر سزی
راه و روش مردم شیار چه دانی	جایی تو و جام می پیوسته وستی

**ایضاً**

جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی	باشه سنگدان ساقه کلک زنی
سنگ پیدا و بکف کرده در جنگ زنی	نمید بر بهر صلیم سبب چیست که تو
لشکر روم کسی بپسند زنی	زنج خالی کنی قدر همه سنگ خندان
راه بر نمده سر لایح من است زنی	که تو اساز و غمخوار کنی سنگ سلع
شانه چون بسک طره بشکست زنی	دل چو شانه شود از سنگ جسد شام
وقت است که در دامن کل سنگ زنی	جاک زود ما و صاحب من ای طرب
بگویی خمیه درین مرطوب سنگ زنی	فحق تو مع و جایی قاست جانی

**ایضاً**

کاشی بوجصل خاطر من شادمان کیسے	کاشی جرسیم مرا خون نشان کیسے
راضی شدم که هر چلت خوابه این کیسے	چون نیست خوبی کو که روی رزبان کیسے



<p>جانم درین عالم ترسم ز زبان کینه          سر ز نام ز تیغ که در استخوان کنی          لیکن شرط آنکه لب را ضامن کنی          که در دهن تازه ز زحمت زبان کنی          جز آنکه تیغ خویش بره استخوان کنی</p>	<p>آنکس که خاک پای نبوت می چشم          باشد پی حساب که مهای تو خط          جان می و شمت که در می عده بوسه          لطفاب تو مرسم ریشم نم شود          جانی سگیت برت از گشای خود</p>
--	--

**ایضاً**

<p>جانم نو دو دم از بیخ چشم رنج کنی          رنجش بر من آهنت که کم رنج کنی          چشمم بر راه تو دارم که قدم رنج کنی          که بجزنی دو سه کیلار قلم رنج کنی          قدم آن که بصحبت ای عدم رنج کنی          که تو دوستی پی فکرم کرم رنج کنی          جیف باشد که با خاکم حرم رنج کنی</p>	<p>مایکم خاطر آسوده بزم رنج کنی          گفته کم گنت ز بجه چه رنجی بسیار          که چه دیدت بسی ز بیخ چشم خدمت          از غم نامه و نام تو حسرت برم چه شود          تنگ شده شرو بود از تو در تیسار بن          تتم از دست تو باشد کرم آن دولت کو          جانی از دیده کنج رو سی بر روی</p>
--	---

**ایضاً**

<p>جانم کنی مردم بچکانه سیه کنی</p>	<p>مردم بدیده دگری خانه می کنی</p>
-------------------------------------	------------------------------------



دو دوازده را مقسم بود بر اینده می کنی	دل از انسان تا فویه جگر می رسد
چون خاک قابل کم کل سخت از می کنی	و تمام کرده غوطه وی جسم ای بچ
دلسوزی که بر سپهر پروانه می کنی	ای شمع بزم حسن ز کرم می کنی
از فیض ابر تربت دان می کنی	می پروری بگریه و لاله سر حال
تا چند بعد پندل ترستان می کنی	بکند کرده ز طره سکینش ای صبا
دقت اگر غنیمت بخانه می کنی	جامی ذکر بدرسه ز قنق طینت

**ایضاً**

درمان و پندینه بخاران می کنی	جانا چه سده که بر پیش باران می کنی
چون کل آتزاز باران می کنی	دامن نظر بامی سر شکم می کنی
کاین لطف با کجی ز سر دران می کنی	برین نه مرتع بخارا ندی خوش
جز قصه صید شیر سکاران می کنی	شیران همه سکاره ان شومخ تو
مگر کیهامی بر بهاران می کنی	ای گل بخت خرم خوش کرده حیثی
زان جام یاد با دوه پاران می کنی	جام سیت لعل تو ای کس بر جرعه

جامی برای لال صفت خوش بد اخلا	چون که عشق لاله دران می کنی
-------------------------------	-----------------------------



از همه رو بخت لاکر که آسوده شوی	تا یکی از خلق آید عیال هم پوده شود
حیف باشد بگوش حشا که او شوی	از زوبش و نظر موج زمان بجز بفرم
بناج حاصل که بلبس ز زانو و شوی	من قبیح تکامل که کتا کیر طلب
کروی دیده در زوبش و نفوذ شوی	نواب بگذر که در سخن زنده دلان
ما زنی چشم هم زرقدم سووده شوی	کمن ای جانی بد در شتی که درین میگوید
کروی کاسته شکت که از فرود شوی	سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه
ناخوش از بوده و غمناک ناموده شوی	جانی از فقر پستی بیست رسید

**ایضاً**

چاکم چو گل فکند به دمان چو میری	بازم ز دیده ای گل خندان چو میری
از جو بیار دیده که مان چو میری	سوی جایی سپهر بخور چو پازیت
ای سگدل تو سوی بنشان چو میری	از آنکس سنج دیده که آن لعل شد
تور و نناد سوی پیمان چو میری	شهری خراب می شود ای مشکو غزال
تن اجنبین گذاشته ای جان چو میری	جان فدا چون تن چنان زهر تو

**ایضاً**

بناز روی هر چو که گاه روی	از مهر ماست زنج ای که ماه روی
---------------------------	-------------------------------



از سر و ماه با تو چه گویم چون هست	هم ماه مهر عارض هم محبت ماه روی
مرا جویا زده ای سین مهر بگذری	مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
کربن نقاب زنجار چو ماه و محبت	کردند ماه و محبت ز نخلت سیاهی
روی تو بر لوح چسب و مهر دیگر است	نواختی نام مهر و مهر شرح آن نخواه روی
از خسته روی تو پس ای کجاست	شده و مهر را سپید از دو راه روی
جایی که شد ز مهر تو چون ماه تو متاسب	ای ماه هر طلعت از روی کناره روی

**ایضاً**

اگر وصف هر سیکم نم تو	و اگر قصه زده قصه زده تو
و اگر قصه پس گویم بلند	مرا در دم قصه گوئی
مرا در حق عشق است و بران	با آن زنجار و سیل مودت تو
مگر غیر من کسیت مقصود تو	که باند تو می شم باند تو
نیخواهم از کج راه دور گشت	که گاهی هم زنگ آن گوئی
بیک لب زخم بان عهده گشت	که هم صدق با نجا و شمع سوئی

حدیث دمانت ز جامی سپریا  
 کران سر بر بسته که توئی



مازنیازنیارشم آگاه تویی	وقت از آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه را این همه آینه شب افزونیست	گر نه بنموده ز رخ از آینه ماه تویی
بود و نخواه صورت که کشش ملک	فکش کنجیده ز بویب و خواه تویی
برسکن انجمن خشم و در کار روز	آفتاب فلک نزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحظت نرسد شایسته	خوش این خوشی که مر جا که روی تویی
در عشق تو بر محنت و غم نرسد	چه غم از محنت را بهت چه راه تویی
حاجت قبله صورت نبود جای را	قبله حاجتش المته شد تویی

**ایضاً**

با چند قامت و بالاک تویی	کیست سرد چمن اینجا که تویی
بدی نند که صد روز	عیسی امروز سما که تویی
چند کوی که کوه جان کیست	بخدا ای بت رعنا که تویی
چو آن آینه که شایسته	با چندین صورت ز پسا که تویی
جای شاهر و شوی ز روی تو	با چندین و اله و شیده که تویی

**ایضاً**

چند خوب از من که تویی	نمود پس کس خند که تویی
-----------------------	------------------------



زوم کان کل زین ک توی	گر کپستان جهم بختند
نویس بر دل خیز ک توی	صحت جان بر نایاب
باز از کون در کین توی	حج مرغ دل ز تو جان بزد
باشند آتشین ک توی	جای آخرباغ دل سوزد

**ایضاً**

سر که پدای شود ز دور نپدارم توی	بر کس در جان بنگار و چشم بد زدم توی
واکه خون میریزد و پسر بزی توی	اگر جان می آرد و سر دین آری توی
وز کف شد و آج غم این کین و لدم توی	کز کف شد جان چاکه این کین جان توی
مخ غم زدم سینه ز کین غم توی	کز چند خطی سدر دم ز دست غم توی
تا مانده ای پیش شب تارم توی	روز ز در و نوره نور از شب تارم توی
اگر از صبر کم و اند و بسیارم توی	با که گویم در دو دیار بزم شبای غم توی
خود زوشی کین کیم خردم توی	کز پیشستانی زخم در سبازار وصل توی
من ای بی بی ما ز خواهم بود کرایم توی	کنشای تو ام جایی بجواری کرایم توی

**ایضاً**

ای سبک رایو جو ران نا شاد منی از من لطفیل و کیران با منی



جی اسگ من ان ق منت ای عبا	کاکم هم بر سپای سپر و آردش می
نخه تیز و دل سختش بی قلم برست	شکوت شامی فن باوت کرد او سر می
او بخوابد دلم از ظلم جرای شاه جین	بگای گرفت رقعاته فولادش دی
استان قصر شیرین ایسار ای فلکست	بزدان نیکی که ز تک از خون بادوشی
گر کند در سینه من صبر جا حکم جو کوه	یکه نون وی می چون کج بر بادوشی
از و اسکاریت جانی فرمادیت کاش	گر کی بادیش کنه نیکه فن بادوشی

**ایضاً**

اخیر رمدام می از جام زردی	چون در مار سپه همه خون کج روی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کی	بونی سپه من بنیم حس روی
ای باد اگر کنی سو می آن آستان کدز	از حال خستگان آتش خن روی
چاری مرا شو اندکی که عسلج	نیز ای طیب چند مراد و سر روی
سانی شب تاب کن که بود بخت فراق	کرد و فراموش دو سه جام و کردی
جامی بخانی سید ز عم کاش ای اسل	از جام مرگ شربت و زور روی

**ایضاً**

الای با اوج و لر بای	کریل نی و از انا و شای
----------------------	------------------------



مکن نامتو ایسے پونفای	مکن کہ دورت از طریق آشنای
زهی دلربای شوخ چالاک	مزاران جان پاکت حیدر ک
براه تو نست خلقی شو و خاک	سواره مگر که از راهی بر آید
شیخی غم نمان از پاسبانیت	عالم زنج خاک آستانیت
مگویم پستم از خیل کفایت	که چندین رخ من نباشد خودت
مکن غم رحلی ترک مرتبت	که خواهد شد غمناک عظم آوردت
مرا چون شسته جان تو چو پست	بناش طاعت روز جدایت
چو گل کو بار بود و بهار	بصد تخیل بر این عالم عاری
مرا زنی چون سن لادن زاری	بود رچی کی نیل طعم مایه
بجان آمد زرد دوریت دل	غم جبران عجب کار نیست شکل
بصورت که چو زهی از مقابل	نموزاند ز میان جان مایه
نور دم را و او پند از سرم	نزد که نبودم پروای عالم
من کج فراق و کوه غم	تو با صد عشرت اکنون آنگام
که ز دل آرد تا که درون رسانم	کسی از دید و پس خون نشانم
چو دانی استکار او خشانم	از حال رحمت چو غافل طری



برو جامی بسوزد و در سپاس	مکن چو در همه ذم از آغاز
کسی ماند از دلدار خود با	ز دروغ و غم کجا باد رها

**ایضاً**

ولا نشیند برین بر این چون جسد	سوی مرغان است بی ایشان چه
بوی کستی درختی سر بر شاخ	ولی جسد سوی یک اصل بر سر
ز سر شاخ سوی آن اصل ره جو	چو آنرا بامستی از شاخ بگذر
بناشد شیوه مرغان زیر ک	نشستن بر زمان بر شاخ و دیگر

**ایضاً**

جامی بسند تو من نعمت بیخ از	چون حشران آنرا جز زمانیان
از خوان کجایان بطلب لغت نارسد	نزل بقا ز مایده آسمان
آزادگی گزیند که نیش ز در بر عقل	مک جمان میدان وی حجابیان

**ایضاً**

مرکز کوازد بر لافند از فضل سزا  
فی السلسل کرده راه مردم بود نامرد

شاخ نیست بر کوه باشد از درخت نیو	چون نایر نیو و باران در شام میرسد
----------------------------------	-----------------------------------



پست قدر خفا که خود کجا بده	بر لوح سلطنت از بند از گردش زمانه
سختت خاک اگر چه نه بر تفضای طبع	نمراه کرد با دو کشت مهر بر آسمان

**ایضاً**

نی لفته و حسرت و مر ساقی	بناید کشیدن خفاقی کردند
بر روزی بودیم مانی کفایت	بسالی بود که نه دلی سپند

**ایضاً**



مهر تیغ خشان که بر آید ز بد خشان	صد شعله زان حال انکار نیست
بر کوه اسلم چو پست پر توان بق	لعلی شود ز چشم کبر با من نیست

**ایضاً**

برای نیت دینی که خاک بر سر آن	منه ز نیت مر خنده بار بر کردن
یکده روز رو و نعتش ز دست	مانندت ابد اله حشر عابر کردن

**ایضاً**

با تفضیلهای اضاوه که چه کم توانم از کوه سوی بار بسوی بدرت بر

	از برای کسبی روح القدس انجبر روز دست نویی بسوی طشت آذر میسر	
---	--	---



بر خد بر باش از غوغ و جمل او	زلزل بر عبودت گیتی نهاد
پستین بینی و بر اهل او	وامن آن که بر تخت نشاند

**ایضاً**

بشاید چرخ عیش ایضاً	بسایح کر خوت چون ندوم
نیشته زین شب تراخ وقت	تفت افکن رخ آن که گزیدم

**ایضاً**

زلف و کشت روی کارین	سوز و زهر پس چو بزویان
چنان کاسال از خونان پزین	از آینه کیهوت دل سال کز

**ایضاً**

دیروزه چسان دورا و توان کرد	مخند زنده لاف کرم و درم دوست
نارنج تو آن ساخت ملی و جوان کرد	دیرین شلی مست که از فضل حیوان

**ایضاً**

حیبت بهتر از خود گویند	مشو با کمال از خود مصاحب که مال
نخواهد که با کمال از خود نشیند	از آن کن با باز خود که ادم

**ایضاً**



بجزوه می کند تربت ناقابل	که تر زنی از خلق حجاب مقدارش
بزرگترم نشود از هم باران مرکز	خار حشک گشت آنی بسره دوازش

**ایضاً**

ساعی سبکیت دران معانی برده اند	که جا در شعر یک میسجی خوشی برده اند
و دم اگر شعر با ایشان را کی منی شد آ	راست کی است که معنی شاش او نویزده اند

**ایضاً**

ای سبکی که عمر تو اکثر	گشته صرف و نحو و نصرت
قد و زلف را اگر ببرد	کرد و تعریف جانی شرفیت
مستایرین که تر بوجیان	که الف لام بهر تعریف است

**ایضاً**

بجمله صنم خویش کفتم ای صبا	رسیده ننگ خفایت بگنیشین
رسان بسینین سینه را بر هم صفا	که پاک دل همچون تیس ز کینین
بمشو گفت ترا سینه که چه صاف آمد	کمان هر که رسد در ضیای سنین

**ایضاً**

بیا آن رخ چرا گم تشبیه	نکرک تشبیه ناموتجه به
------------------------	-----------------------



بهره اگر چه آید مشبه به خوب است صد بار از او شسته

**ایضاً**

ایچو اچه غسل برنج بزبان شمر ما  
گرفتی مثل نجیب صد روز زندی  
بر سره گزین که بود ملک دیگر می  
برخیزت نفسای جهان سنگ گزین  
سریک بعد رنجبت لسانک می گزین  
تسخ زبان کشیده بهم جکت می گزین

**ایضاً**

چنان خلق تو کم که تا چشم نیاید  
بسیار چون دم از تاب آفتاب صدف است  
در خیال کسی وز زوشت ز خوب گزیم  
که ز نیاید خوننی ز آفتاب گزیم

**ایضاً**

بودش با رعیت آن خزینه  
عوان چنان نشان ز فیه کوی  
که در روی کجهای زر و فیه است  
بر پشتش که در آغوش است

**ایضاً**

بصر شام که گیرند وقت را تمام  
بغیر وصل نخواهند قاریان آن  
تصافه اگر چه نباشند سخی آرزو  
ز حال وقت و موقف نباشد ایشان  
گرفته اند همانا تصافه از ایشان باز  
برسم و عادت خود و تهنای آرزو



جای اذباب کرم نایاب چون غصه است	دانه	املت را بود قاف و قافه در صحنه
روح را تشنه است در جام غم طعم است	دانه	کاس را ز کف نیک لیاصلی از آتین

**ایضاً**

درین شبنم مان کن بکس چو پند	دانه	که هر کس که سین دل آشنایه او
اگر مخالف طو تو باشد از خصم ش	دانه	غدا ب روح بود بجهت ریای او
و که موافق طبع تو افتد اخلاقی	دانه	مداق مرک دهد شربت جدایی او

**ایضاً**

مطرب نفس لاجر را پس او امانت	دانه	تا و مثل زنده جان عت زده کسبلد
فی چنان که گرفت تحریر و کواختم	دانه	در میان هر دو لطفش از غلام کسبلد
هر چه بر بندد بنم طبع صبحان بکد	دانه	اوز ناسخاری الحاشی از کسبلد

**ایضاً**

غلام خانه آن کاتبه که شعر مرا	دانه	چنانکه بود زدم زدم مرغ خاست بوشت
اگر چه شمس فروغ از دروغ می گیرد	دانه	دروغ و راست در هر چه بود راست بو

**ایضاً**

جای از قیام علی بن یس عیون	دانه	بسیجا ما من ملک تجر و خفس
----------------------------	------	---------------------------



عمود که خاندوران شد ز فتنه آماج  
خازن پست شو و اهل پست فکر بگر پس

**ایضاً**

سر که ناک پس بود اصل شربت  
بتعاقب و سر پس نشود  
سک کس اگر کنی مقلوب  
قلب او غیر سک کس نشود

**ایضاً**

جهان که لاف فضل زند کاش از خجسته  
آن نقد را کند خود جسته و جو کند  
خرکی زند ز مایه همیوی پهنس  
کز آنکه پس بر تو بر آه خود فرو کند

**ایضاً**

ایاشاهی که سر جاسد عدل  
نماد و عظم از انجاست بر آ  
بازدیش تو ترکی بود بخت  
ولی تیج تو اش که نیست کدشت

**ایضاً**

بوی پستان سخن فرغ طبع من اکثر  
نهت پست شود نمند ساز و قایم رخ  
زنت پیکر که جز کجی سر غریبه  
نموده ایست ز معنی هر و نهان صلح کج  
چو پست پست ز منت از ان و عصرا  
گرش پست شانی لب نهند مرغ  
زنت عضو سیکه یا دو کم بود و در  
اکسنت پست مر اشش نه کند بلنج



خوشش که در چشمش آید	حرف و پزی که ز سود و سود
بطلبک الرزق کا طلب	بطلب رانما بز خود

**ایضاً**

شده قدر است کم از در چشم	لا نور دیده که بستم ترا
بناله نیل مردم از در چشم	ز در تو نام کم که چشم منی

**ایضاً**

پسایه کوارا بود خریل	بشتی پگری که غایتش
فاغشی وجهه قطعان البیل	را که ریش او دو وزی شد

**ایضاً**

کردن تنم ز غل طمع	مرکب از دولت قناعت است
مخت فاقه که ذل طمع	طلع ز مال و جاه بیدم

**ایضاً**

سک صحت را که حقیقت بجز اولی	منجی حقیقت را خواستی لا لازم است
-----------------------------	----------------------------------

نظم بر منی خود قطع کرده و تمنا	جله از این منم سر جز اولی نمی
--------------------------------	-------------------------------



بناخن پاره درخت را بریدن	بدرمان زخف ز فولاد کردن
بر پلک دیده آتش مار چسبان	ز فوسفور آتش زان کون
ز مشرق جانب غربت بریدن	بفرق سر سنا و صد شتر بار
که با زنت و دومان کشیدن	بسی بجای آسان نمایند

**ایضاً**

خوش وقت مردگان تنه خاک شده اند	جامی بروی خاک چو یک زنده نمایند
آن هم کفون ساحت یام زنده اند	اگر دی زنده روان صد تن بزند
سرگز در می شقیب کفرت نرفته اند	تویی پسیده اند که در کار کا فضل
چون سبز کشته خرم و چون گل شکفته اند	خاری جانان ای که خلد است
مرجان موده باز و منزه انهفت اند	خاطر ما در زنجیر عیب بهما ز تو
بر در است صفت طغنه اگر است کشته اند	انچه چو اعمت بار اگر کج نموده اند

**ایضاً**

یک جزیف اشاعا حاصل کرد	دل برین حشت که پکا کجان
غیر حرمه مان از و فاجا حاصل کرد	درد فاکوشید عمری لیک ازان
کند جان خرغنا حاصل کرد	گمنا کرب الما بحر غنا



درخت دوری برآید چه عجب	کر شاخ صبوری برآید چه عجب
بنشیند اگر برآید چه عجب	چون که خلاصه بودت بجاست

**ایضاً**

در وی هست سی و دو قوسه	درج دست کت تک و نیاید
بروی قمر لام و بی از اعلیٰ نایب	رنگین لب تو بودی ضبط حساب

**ایضاً**



خاص قور و ای کس بر باد جبروت	ای هست تو شامل ملک و ملکوت
انت الباقی و کل شیء سیوت	جان را بر تو قوتت و دل را از تو قوت

**ایضاً**

فارتاح نوادناشم العوفا	منی با حیرت الوصال ثبت نجات
آند رحاب لطف جانار شحات	از راهی حیرت لب می بر شحات

**ایضاً**

باشد سخن اینست از مینعات	توجه حق ای خلاصه مخرعات
--------------------------	-------------------------

	رونق و جو کن که در خود مایه سزی که نیایی ز فضا صواعق	
---	---	---



یکدزد دزدت همان چو نیست	کرگور تو لغت در آن پند نیست
از غیر نشان تو می چشم دوی	وامرود از غیر تو نشان پند نیست

**ایضاً**

مسایه و غمشین همه همه او است	در آن که او اطلبش همه او است
در سخن مشرق و نهان خانه جمع	بماند همه او است ثم بماند همه او است

**ایضاً**



در صورت آب و گل عیان عمر تو است	در خلوت جان و دل نهان عمر تو است
کسی که ز غیر من بپارز دست	این جان جهان در جهان عمر تو است

**ایضاً**

بر شکل تان ز عشق سخن است	لا بلکه عیان ز همه آفاق سخن است
چیزی که بود ز روی توست جدا جهان	وانده که همان بود اطلاق سخن است

**ایضاً**

زین پس بون خویش بند است	در غایت میر خود کان است
-------------------------	-------------------------

	<p>اکنون که ترا میسم آنی دانم</p> <p>کانه ز قدم نخت کده است</p>	
---	---	---



چون در بام خوانده ای پت	کردم تو بیکسترس زور پخت
یکدم زینکشت ای که در می دست	القصه ز نام تو بام و کف پت

**ایضاً**

بی سائبه نفسل ازل تو آن هست	قرب تو بایاب و عمل شو آن هست
تویی بدلی ترا بدل تو آن هست	رسیده بود تو آن کز فن مریه

**ایضاً**

کوید عالم خیالی ل اندر کد هست	سوفظای که از خرد و حسن پت
بجا وید در و حقیقی جلوه کر هست	این همه عالم خیالیت و یه

**ایضاً**

شب رویی رخ دیده و نا بوده گشت	روزم نیم جهان مشر بوده گشت
القصه بعین کر مای بود گشت	عری که از و یه جهان از گشت

**ایضاً**

نی بر دل سپهر ز ما آزار هست	نی بر دل ما رسج اری بار هست
-----------------------------	-----------------------------

از کسوت فخر و عار عاری شدیم	ما را ز کس خسر و ما ز کس غارت
-----------------------------	-------------------------------



باز که غنچه میم در باکم ز عفت  
پلین صبر کرده چاکم ز عفت  
انفاده میان خونج خاکم ز عفت  
العصه بطوطا باکم ز عفت

**ایضاً**

سیکن دل من آتش عشق که آتش  
واحد ز طلب تو نقد پستی درخت  
آخر خود را بوصول لاین شجرت  
بشست بدایغ دور دوری درخت

**ایضاً**

بازف تو نافر را سر یکی است  
باروی تو ماه رسته ز خودی است  
سیرین لب خود مگر که آن تجاله  
کافیا و در آن لب سمد شیرینی است

**ایضاً**

بی آب شد ز تب و ورق ز عفت  
بی آب ز تجاله لب شیرینیت  
تو خسته پان چشم و من چون ارب  
با حد حسیه در سر بالینیت

**ایضاً**

فارقت و صاحب بی لایات  
اجاب چنین کند خست خست



نظن سیر و دم که در دست اقم سکنه  
و الله لقد فعلت ما كنت ظننت





چون بر جهت وجوی کاری کشود	زان پیش که ششک دل تنه شود
زوم خشم چو کاهل ای مرود	در سایه محمد و دهنشاه و دود

**ایضاً**

بر روی زمین تازی که نبرد سید	بصفتی خاک شد خط پست بریدید
کوی نگر کندگان نیریزین	بارونی زمینان خطی از یسیر

**ایضاً**



بر کوشه چشم تو که پیش مرسان	دانی که ز چرخ است آن کبودی کفان
شاطحن بد چشم بیست	شزند و شد و نبرد یک گوشه نمان

**ایضاً**

یار بر باغ ز حسد مان چو شود	را بی میم کوی عرفان چو شود
بس کس که از گرم سلمان کردی	یک کبره در کیسے سلمان چو شود

**ایضاً**

حق فاعل هر چه جز حق آلات بود	آثیر زکات از محالات بود
------------------------------	-------------------------

	ستکی که مؤثر حقیقی است کی است	
باقی همه او با هم و خیالات بود		



نی چغیان من طراوت کید  
نی شربت عیش من علاوت کید  
از خم سعادت مگر باو برسند  
در ساغ من نیک شقاوت کید

**ایضاً**

باطل اصل کوی پس نندار و سود  
صیت کی و کا و پس نندار و سود  
زین خم همه انفس من انفس است  
افسوس که انفس نندار و سود

**ایضاً**

خاموش جو پستی تیغ باید خورد  
ز مری که رسد پس سحر باید خورد  
مر چپ ترا در جگر آینه خورد  
دیبا دریا خون جگر باید خورد

**ایضاً**

دانش سینه چاک می باید شد  
در پستی خویش پاک می باید شد  
آن که بخورد خاک شوم اول بار  
چون آن کار خاک می باید شد

**ایضاً**

دل را در لب بظلم شده باو  
تو در برش از در حرم شده باو

چون نیت حجاب او بجز پستی ما  
در پستی او هستی ما کم شده باو



از پسته که فشانند مسکند و شنبلیله چینی	از گشنیز که فشانند مسکند و شنبلیله چینی
اورا و علی العین و م همو لدنح	اورا و علی العین و م همو لدنح

**ایضاً**

نور شد تو رنگ خورده و بغیت مرغ	نور شد تو رنگ خورده و بغیت مرغ
نشان شده در نیام بغیت مرغ	نشان شده در نیام بغیت مرغ
ناروت جمال از پیش نما و پست	ناروت جمال از پیش نما و پست
ناروت جمال از پیش نما و پست	ناروت جمال از پیش نما و پست

**ایضاً**



امروز چنین که آسمان ریزد و برف	امروز چنین که آسمان ریزد و برف
تو هم که به برای جهان ریزد و برف	تو هم که به برای جهان ریزد و برف
سایه ز بلور همه ز راه که پست	سایه ز بلور همه ز راه که پست
چون بود که مور از آن ریزد و برف	چون بود که مور از آن ریزد و برف

**ایضاً**

کی باشد کی لبان پستی شده است	کی باشد کی لبان پستی شده است
تا بان گشته جمال و چه مطلق	تا بان گشته جمال و چه مطلق
دل در سطوات نورا و پست همک	دل در سطوات نورا و پست همک
جان در غلغات شوق و مستغرق	جان در غلغات شوق و مستغرق

**ایضاً**

یا هم موج حین حرمان شده جوان	یا هم موج حین حرمان شده جوان
خیزی ز بحر عونت و جلد ذوق	خیزی ز بحر عونت و جلد ذوق

	ای کلشینه یافت راه از جبهه بسج	
	کشی خود ماسوی ساحل فرق	



<p>چون خنجر کسان بسوری زده چاک بامرغ سبزی زان گل نوزده چاک</p>	<p>سر ز روم سوی پستان چاک باشد که بگوید کل نوزده چاک</p>
--	--

**ایضاً**

<p>واری نخی زوان درون تشنک زان گل که بنازکی منسه و زنه چاک</p>	<p>ای لاله دل سوخته و امر چاک از خاک ز نو بر آید حیث خبر</p>
--	--

**ایضاً**

<p>کسی دیدم نساوه انجبار شک واگر دیدم شک ز زمان دل شک</p>	<p>کردم طواف خانه یار شک حون و تبی نیاز کرده در شک</p>
---	--

**ایضاً**

<p>بز خاک درین سجای مرغ میه بسال قلبات من الحجر علی صعب حال</p>	<p>بگذر بیدار یارم ای سپک حال در رخصه حال کن از تو سوال</p>
---	---

**ایضاً**

<p>چون چارده در سپیدی کمال</p>	<p>ای چارده ساله که در حسن و جمال</p>
--------------------------------	---------------------------------------



یارب زنده بخت آسب زوال  
در چارده سالگی نایب صدال





که در پس روی کو آویزم	که در سر زلف مشکبوی آویزم
الفقه ز سر چه زکس بوی بدم	از حسن تنی الحال در آویزم

**ایضاً**

بهر تو بس در بحر شایه آم	با من بس در کوه شایه آم
از هر چه پدیدش توانم آتم	تا در بحر هم وصل تو آیم

**ایضاً**

سر جانگزه ز نای عشقت شوم	بر خوان بلاجملای عشقت شوم
از دست روم نغز در دو گوشم	با کوه آیم صدای عشقت شوم

**ایضاً**

از زلف تو ماری ز بودم زستم	وز وصل تو رازی ش بودم زتم
ز کف عشقت از دل ز بودم زتم	الفقه چنان گامه بودم زتم

**ایضاً**

تا بر نهادم گمش ز با شتم	از کفش کفش گش ز با شتم
--------------------------	------------------------

کبھی خواسم که جاودانم تو	یا در امان پس ز با شتم
--------------------------	------------------------



آهنگی رحمت حیلہ پر دوز روم	آہنگی رحمت حیلہ پر دوز روم	آہنگی رحمت حیلہ پر دوز روم
ازنگ و جو خود بیکنگ اندام	ازنگ و جو خود بیکنگ اندام	ازنگ و جو خود بیکنگ اندام

**ایضاً**

خوش کند ز قید خود پرستی بریم	خوش کند ز قید خود پرستی بریم	خوش کند ز قید خود پرستی بریم
پریم فضائی است آباد عدم	پریم فضائی است آباد عدم	پریم فضائی است آباد عدم

**ایضاً**

مردم عم آن چکنل یکدیوم	مردم عم آن چکنل یکدیوم	مردم عم آن چکنل یکدیوم
چون محرم رازی بجان یافت نشد	چون محرم رازی بجان یافت نشد	چون محرم رازی بجان یافت نشد

**ایضاً**

کر دولت وصل را نشام چکنم	کر دولت وصل را نشام چکنم	کر دولت وصل را نشام چکنم
کویند کوی اوینست می آیی	کویند کوی اوینست می آیی	کویند کوی اوینست می آیی

**ایضاً**

جاناز تو ما نچند اندوه گشم	جاناز تو ما نچند اندوه گشم	جاناز تو ما نچند اندوه گشم
----------------------------	----------------------------	----------------------------

دلدار اگر تو سیسے و ولد اویم	دلدار اگر تو سیسے و ولد اویم
اندوه گشم از تو و او بود گشم	اندوه گشم از تو و او بود گشم



این کس که درینے تو ب می آرم	نی زنی شادی طرب می آرم
چشم پسته نور و زمر که در پسته	زور پسته خوشین شب می آرم

**ایضالیه**

بکر بجان پر الهی پنهان	چون آب حیات در پستیا می پنهان
پیدا آمد ز جبهه مایه انوّه	شد بحر در انویس مایه پنهان

**ایضالیه**

یارب ز تو و کون بی نیازم کردان	وز افسر ضرر سپه فرارم کردان
در راه طلب محرم رازم کردان	ز آن که کند سوی تست بازم کردان

**ایضالیه**

یارب نام از زبان برکش بران	وز خط خوشی عارض خوشین پنهان
یعنی که حال خویش بر روی همه	بنامی مرا ازین کش کش پنهان

**ایضالیه**

یارب همه حسرت این من جو کن	وز جمله حسرتیان این کی جو کن
----------------------------	------------------------------

روی دل من حرف کن از سر جیتی	در شمع زدم کجیبت و کز و کن
-----------------------------	----------------------------



رخ نمایی که ماه گرد و نوبت این  
بیک بیگی که لعل سکه نیست این  
بر تافتست ز یکدگر خوبترست  
بجان الله چه شکل موز و نوبت این



آمد سحری بخوابم آن مستورین  
تبان و ذرف او درون کافورین  
میرخت زوید اشک و سکنیت بنا  
جای چوپیز علی مقاسا البین



از آنکه زمین شد درون چن قارون  
نی پوشیدل و در برهن نی نارون  
فانده شده راز روز کار و راون  
لا یکن ان بصیرة العطارون



مان خجیان که گفت خرد و کوان  
در جت و راج شهریاران چه بلایان  
در سر و قش خجیان کنی عالم کند  
قدمات فلان و فلان فلان



خواهی به بار کبیر و خواهی بخران  
کس نیست بخبر صباغ رزان

آری شش اعباوت رکن زین  
که بنزویس که ز روزانست ازین



کرنکاک سرکوی نذولت بائینه	رطاشد و سحر و محنت بائینی
بزرگه بزرق خود ناجی صدسال	شائسته نقاد و دولت بائینه

**ایضالہ**

از لطف قد و جسارت حد چکنے	وز سپند زلف مجھ چہ کیئے
از سر طرے جمال سطرین تابان	ای چنپ از حسن عقیدہ چہ کیئے

**ایضالہ**



ای از تو بیایغ سر کجی رازکی	سر مرغی راز نطق تو است کیکی
با کوه زانده تو مرغی گھستہ	بر خاست صدانی الہ از سر پیککی

**ایضالہ**

ز قی کہ دم ز بار چشم رنج کینی	یا خاطر م از بار پستم رنج کینی
شکل کہ زیم بی تو جو آبی روزی	ز نما بجا کہ من قدم رنج کیئے

**ایضالہ**

از خنخ و ششدرش درباری	وز کشش کن سپر سرکش درباری
-----------------------	---------------------------

	خوانی کہ پیشہ و نوح شہای صم از ناخوشی وجود خود خوش درباری	
---	--	---



<p>بل که غم و شادی هم آزاد شده</p>	<p>یام بنیای که خود شاد شده</p>
<p>کشته شد که در و کر و بر باد شده</p>	<p>نایکیت وجود ما که در رافت</p>

**ایضاً**

<p>در که در سپید و پیش بکافیه</p>	<p>ای که بس و بر بشتانده</p>
<p>که که شده و من چه جنبه ریاضیه</p>	<p>پریم خبری بر خدا راست بگوی</p>

**ایضاً**

<p>زین مرحله سر که رفت الله معه</p>	<p>ستی همه ذلت و سوانت و صعه</p>
<p>فی الارض مراغما کشیرا و سعه</p>	<p>بگذر زمین پستی تا باینکه</p>

**ایضاً**

<p>آن آینه را وجود ما و تو جلای</p>	<p>بود آینه وجود عالم شما</p>
<p>شود و جمال ذات و اسماء علای</p>	<p>آن آینه چون یافت جلالت کمال</p>

**ایضاً**

<p>از مرجع پستان عاقبت سطلبی</p>	<p>ای که آلی فضوی که بود عربی</p>
----------------------------------	-----------------------------------



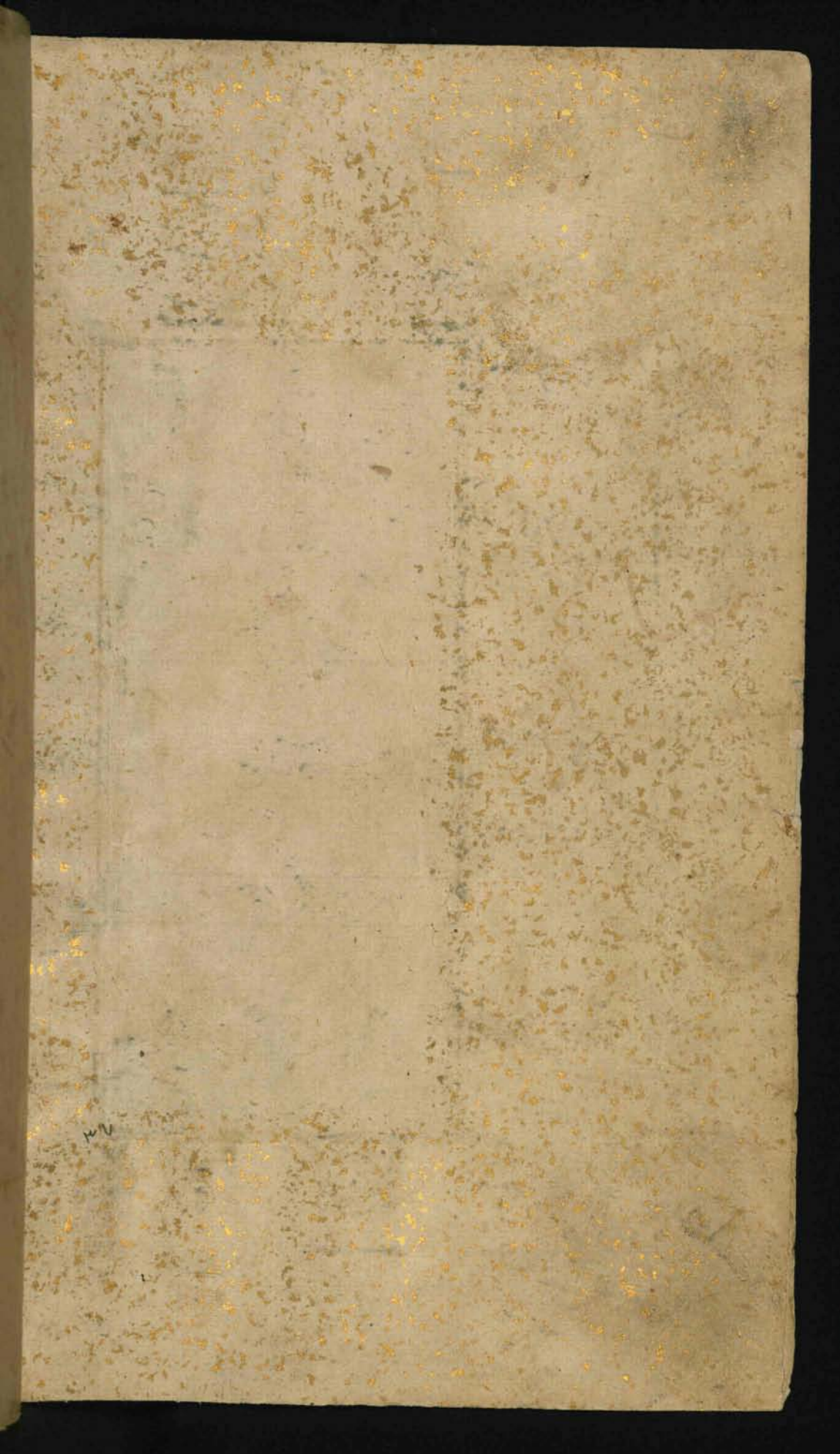
گشته بود خواه ولی خواهینیه  
 دروادی ما در می مایعینیه



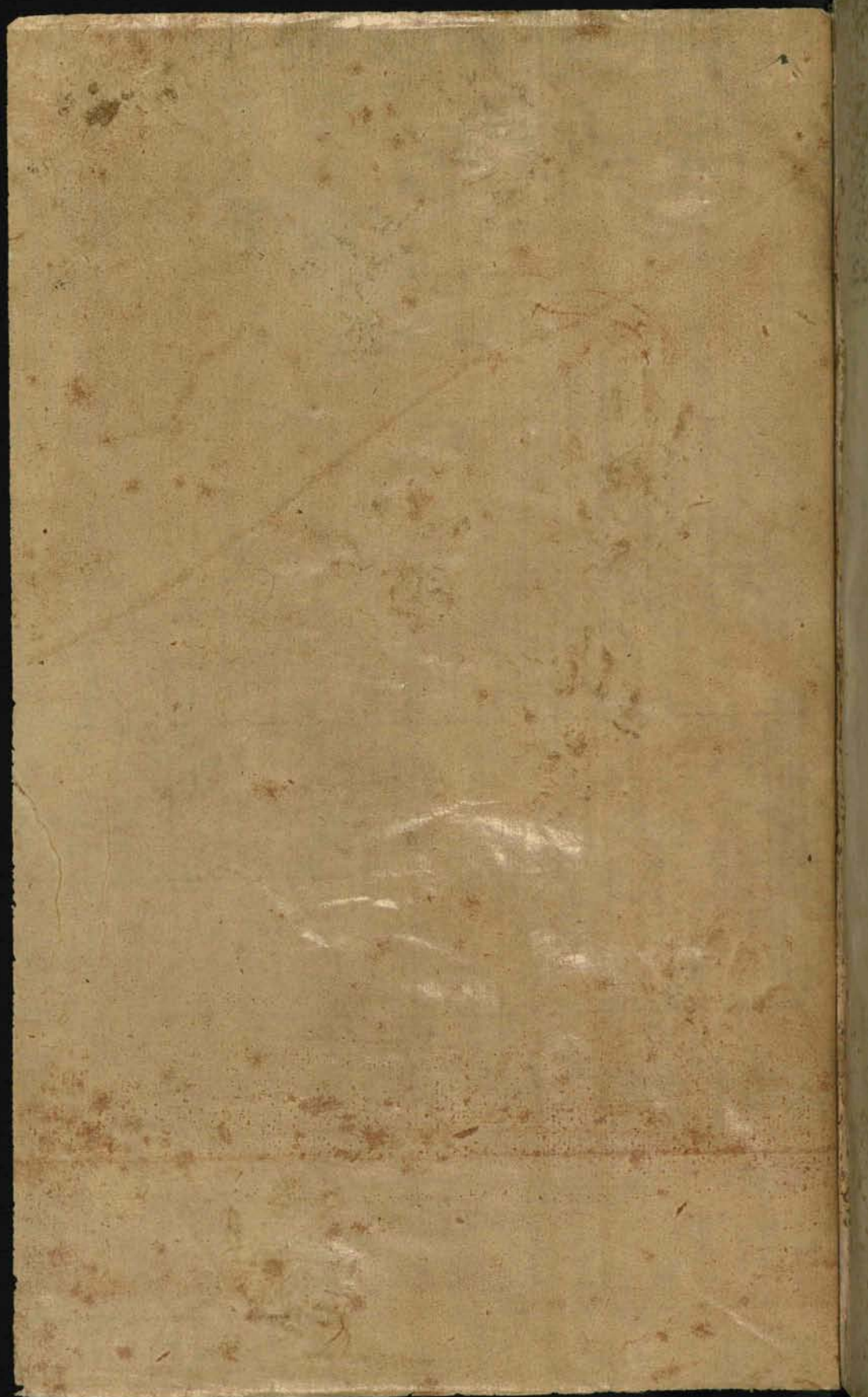


نی ترک وجود عشم فرایند هکینه	نی از روی حیات پانیده هکینه
آینده عسر خواهی از رفقه فزون	در رفقه کوهی که در آینه هکینه
<b>ایضاً</b>	
حاشا که نم من از دست دای	تا صد گنم ز نامحوی کایسه
پنجم نویسه بود چون مرغی	برضخه ایام بسا ندامی
<b>ایضاً</b>	
پچاره حکیم عسری نذیشه کاست	تدیر غنم از کیمیا می نذاشت
فخاک سر کوی مهره سال چوید	در حال حکیم کیمیا را بگذشت
<b>ایضاً</b>	
تخت شد بلا یسه دین مار	پنی از حال خود حسین مار
<b>ایضاً</b>	
ماه و نور خالی زمینی نیشند	پش رویت تا بخد مت ایسند
<b>ایضاً</b>	
پنجم خوش بارش که در کاشانه نم	دو عدم در دو دل کونید ما بم
تم باین	تم باین











M-2-11

177

11/12



























mes de Djanna  
l'ame douce  
Chah Mahmud

